بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان جل شانه

کلیات مرغبه نظم و نثر سعدی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مقبول جهان و جهانیان شد

قیمت مع محصول

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار کرو حت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی مختصر درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو ۴۵ف

کتب کلیات و دواوین و دسوخت فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہی جسمین چند رسائل ہین -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین

۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام

۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن

۶ - مثنویات خرابات - ۷ - سفرنامہ سنگ نامہ -

۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین صحتی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین -

۱ - دیوان بیدل غزلین سب دیوان کی -

۲ - عناصر بیدل -

۳ - رقعات بیدل -

۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین

۱ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہی -

۲ - دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام ہی -

۳ - دیوان غرۃ الکمال - جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا -

۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری -

یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہی -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما البلغا ظہیر فاریابی -

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف ״

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از حمد داور دادار و نعت رسول مختار و مناقب حیدر کرار و فضائل ائمهٔ اطهار و محامد اصحاب اخیار کرام
تیره بے هنری سید تصدق حسین رضوی دیرینه خدمتی مطبع مقبول امصار اوده اخبار بخدمت عاشقان سخن
عرضه میدهد که اسوهٔ مخادیم عظام زبدهٔ مشائخ کرام **علی بن احمد** بن ابی بکر المشتهر به **بیستون** جامع کلیات قدوة المحققین
افصح المتکلمین حضرت مصلح الدین **شیخ سعدی شیرازی** قدس سره دیباچه که در آغاز کلیات ملحق فرموده اند
سطوری چند بابت ترتیب فهرست غزلیات بدین خلاصه دران نگاشته اند که روزی مطربے غزل خواجه علیه الرحمه
می سرائید که مصرعهٔ اولش این بود **مصرعه** نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد * چون تمام غزلش یاد نبود چهار بیت
ازین غزل خوانده بغزل دیگر رفت - یاران استدعاے تتمهٔ غزل از من نمودند - بنده در مجموع طیبات و بدائع
و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و نیافتم - بالجمله فهرستے بطریق حروف تهجی نگاشتم و بنایش بر حرف اول از مطلع
هر غزل نهادم - پس از مدتی شخصے این بیت در رقعه نبشته بقیهٔ غزل را از من طلب داشت **بیت** من در وفاے
عهد چنان کند نیستم * کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز * چون بیت مرقومه از میان غزل بود چندانکه در ردیف
فهرست تجسس نمودم پی بمطلب نبردم - بالآخر فهرستے دیگر به حیز تحریر در آوردم و دران لحاظ ردیف را که مراد از
حرف آخر غزلهاست نگاه داشتم فقط فی الحال که بنو بور استبداد شائقین کلیات مذکور بار دیگر بحلیهٔ طبع در آمد
اتفاقاً عبارت دیباچه مذکور بنظر کیمیا اثر اورنگ آرائے حشمت و اقبال زیب سجادهٔ ابهت و اجلال منهل جود و کرم
قدردان اهل علم و قلم امیر والاتبار حبیر بے ند و نظیر صاحب لطف موفور **جناب منشی نول کشور** صاحب دام اقباله
و زاد اجلاله در آمد - هر چند تفحص فهرست فرمودند نیافتند - طرفه اینکه در کلیات مطبوعهٔ مصر و کلکته هم نشانی از فهرست
مذکور پیدا نبود - فمن اجل ذلک بسا تاسفها خوردند و از من هیچمدان فرمودند که جامع موصوف به ترتیب فهرست
مذکوره چه عرق ریزیها نموده دعوی ترتیبش به دیباچهٔ خود فرموده و اثرش در هیچ مطبوعه یافته نمی شود باید که ترتیب

فهرست مزبوره که امرے ست ضروری حسب هدایت مندرجهٔ دیباچه نموده آید یقین که علاوهٔ فائده عمام زرفح
پرفتوح جامع مصوف هم شادان وفرحان خواهد شد چه پس از مدت مدید وزمان بعید عروس گم گشتهٔ دعوئش مرشعهٔ
شهود جلوه گرمی شود - پس کمترین نفور صدور حکم اشرف واعلی نطاق تعمیلش را زیب میان جان ساختم وبه ترتیب
فهرست مذکوره بوجه احسن پرداختم - اکنون در پرده مبادکه بناے فهرست هذا به ترتیب حروف تهجی بر ردیف
غزلها نهاده شد تا که جویندگان را در استخراج آنها عام ازین که مطلع غزل باشد یا شعرے دیگر ازان ترددی وتفکرے
عائد حال نگردد وبلاخوض وتامل بلحاظ ردیف غزل مطلوبه برآید دوم آنکه در قصاید عربیه اگرچه بناے قصیدهٔ
ازان بر ردیف یاے تحتانی گشته چون لایجری علی قبری - اما شیخ ممدوح اکثر اشعارش را بر ردیف را وشین
وسین وغیره فرموده اند چون بالسحر - علی الناس - الی الزاد - قبل المصائب وغیره - ازانجا که اشعار مذکوره
هم به اشباع کسره به صوت یا خوانده می شوند لهذا جویندگانش توحشی بخاطر راه ندهند وبلحاظ این معنی کرده در ردیف
یاے تحتانی تلاش فرمایند و واضح باد که امر مذکور مخصوص به قصائد عربیه است نه فارسیه سوم آنکه چون در کلیات
مطبوعه اکثر قصائد وغزلیات وغیره را بغیر لحاظ ردیف باهم خلط یافتم واین بے ترتیبی در کلیات مطبوعهٔ مطابع
دیگر هم بهمین نمط بود لهذا این رد الخلائق در فهرست هذا همچنین کلام را از مقام غیر برداشته در تحت ردیف
خودش نهادم چنانچه از نمبر شمار صفحه بر ظاهر ست والحمد لله رب العالمین وبحوله وقوته استعین فقط



فہرست کلیات حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سرہ

قصائد عربیہ

بدائع

الف

بیت	
یکی شمعی بدست ساربان است	
چشمت چو تیر غمزهٔ خونخوار برگرفت خود هوش و عقل خلق بیکبار برگرفت	١٣١
خسرو آنست که در صحبت او شیرین ست در بهشت ست که همخوابهٔ حور العین ست	،،
خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست	١٣٢
خیال روی توام دوش در نظر میگشت وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت	،،
دریغ صحبت دیرین و حق دیده و شناخت که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت	،،
درد یست درد عشق که هیچش طبیب نیست گر دردمند عشق بنالد غریب نیست	،،
دلی که دید که پیرامن خطر میگشت چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت	،،
زهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست	١٣٣
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست	،،
دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت نعمت از سر ننهم گر دولت از ما بگرفت	،،
زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست که از غذای بروی لعبتی و آلائیست	١٣٤
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت	،،

بیت	
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت	
سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست	١٣٤
شادی بروزگار گدایان کوی دوست بر خاک ره نشسته بامید روی دوست	،،
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست	١٣٥
عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست دوستان دست که کار از دست رفت	،،
سرو تخت خوش ست در بر طرف جوی خوشترست سیر بر ساع بلبل خوشگوی خوشترست	،،
گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست	١٣٦
گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین ست	،،
گر جان طلبی فدای جانت سهل ست جواب امتحانت	،،
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت	،،
مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست که راحت دل رنجور بیقرار منست	١٣٧
مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست	،،
مراتو غایت مقصودی از جهان ای دوست	،،

بیت	صفحه
نگفتم روزه بسیاری نپاید ریاضت بگذرد سختی سرآید	۱۵۱
دقت آنست که ضعف آید و نیرو ببرود قدرت از منطق شیرین سخنگو برود	//
هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد	//
ر	
ای لعبت دلربای دلپذیر از همه باشد گزیر و از تو نباشد گزیر	//
ای صبر پای دار که پیمان شکست یار کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار	۱۵۲
هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر که من از دست تو فردا بروم جای دگر	//
ز	
بزرگ دولت آن کز درش تو آئی باز بیا بیا که بخیر آمدی کجائی باز	//
ش	
نه هست سرو لبتان بر قامت بلندش نه ماه مرصع گیرد سر زلف چون کمندش	//
خوش است درد که باشد امید درمانش دراز نیست بیابان که هست پایانش	۱۵۳
قیامت باشد آن قامت در آغوش شراب سلسبیل از چشمه نوشش	//

بیت	صفحه
گرم قبول کنی ور برانی از در خویش نگردم از تو دگر خود فدا کنم سر خویش	۱۵۳
گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش نسر طایر همتم زاغ آشنائی گو مباش	//
گردن افراشته ام بر فلک از طاعت خویش کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش	۱۵۴
هر که بی دوست می برد خوابش همچنان صبر هست و پایابش	//
هر که هست التفات بر جانش گو مزن لاف مهر جانانش	//
هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش	۱۵۵
یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش ای که دستی چرب داری پیشتر بر از خویش	//
یکی را دست حسرت بر بناگوش یکی با آنکه می خواهد هم آغوش	//
م	
آنکس که از و صبر محالست و سکونم بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم	//
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم	۱۵۶
بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم می روم و نمی رود ناقه بزیر محملم	//

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مجموعه کلیات نظم و نثر شیخ سعدی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

فهرست مجموعهٔ کلیات سعدی

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

دیباچہ کلیات سعدی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطرز مقبول جہان شد

دیباچه کلیات سعدی رح

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبودی راجلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالم است و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنه گار در هر شب تار بلکه در هر شبانروزی چند بار این ندا میرسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید در حضرت کائنات بوزیر و مشیر و معین و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید

افضل الصلوات و اکمل التحیات بر آن برگزیده
و اجاب و اتباع و اشیاع او بر اصحاب
بدان ای عزیز اعزک الله فی الدارین
که چنین از جمله اتفاقات این بنده ضعیف
نحیف امیدوار بفضل الله و اخرجهم الی رحمته
و غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر المشتهر
بیستون احسن الله عاقبته و از محبان
بود در صحبت جمعی از مخادیم عظام و اعزه
و موالی کرام و مشایخ انام

شیخ علیه الرحمة بالتمام شمارا هست اگر تتمهٔ این غزل طلب داری متی باشد
بنده برحسب اشارهٔ ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم
و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت پدیدم
در اثنای این طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود و چون
بنده را بدان مشغولی بدید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال
در خدمتش بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در هنگام طلب این
زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر بودند همه بر این اتفاق کردند و گفتند
ترا این سعی از برای نامی باید برد بنده را این معنی در خاطر نشست و بدان
مشغول گردید و مجموع غزلها درین پنج کتاب از گفتهای شیخ رحمة الله
از قصائد و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کرد و هر حرف
اول از هر غزل بطریق حروف تهجی بنها و چنانکه طالب آن بآسانی بدان
رسد و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمائة هجری ۷۲۶ باتمام رسانید بعد از هشت سال
که ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نمط منتشر گشت روزی با جمعی از عزیزان
در گوشهٔ حاضر بودیم که شخصی رقعهٔ نوشته بود و این یک بیت بمناسبت در حجرهٔ

بیت من در وفای عهد چنان کند نیستم ❊ کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل نموده دیوان را طلب کرده چندانکه تجسس نمودم
نیافتم سبب این بود که فهرست بر حروف اول از مطالع نهاده بود و این بیت

واغفر لنا ولآبائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

فهرست

و درین دریا از خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرموده و بساحل دریا جز این آگاه راه ننموده و درود بیپایان و تحیت فراوان از جهان آفرین با جهان جهان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله باد که سفائن اشخاص انسان را ملاح ست و دریای بی منتهای حضرت ربانی را سباح بدانکه چون سفائن و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف و باشند تا بدان حوائج او منقضی گردد و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از ان گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینه خرد رعایت مصلحتی نماید و تخفیف دران کاهند و درین افزایند پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیست و سیر او در دریای معانی بسفینه مختصر که زورق سازند و غرق رود و در بحر درو پرداز حاجتمند و اولی ترکه قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفائن و خزائن ملک و ملکوت و حمال حمال اثقال عالم جبروت اند گرانباران اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینه سینه ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملها الانسان بحقیقت این ساکنین و محمل اعیان اینکه عبور ایشان بر دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است بسفینه مستحق

تا پاکان گرد معیوبان فار دت ان اعینهم کرو ند گویند اذکرونی فی صالح دعائکم و این
مساکین خود را بهزار حیله درین بحر بیکرانه بر سفینهٔ مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند این
چه نقشهای بوقلمون ست که از پردهٔ غیب مینمایند و این چه طلسمات گوناگون ست که می بندند
و میگشایند گاه سلیمان را بموری پند میدهند و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی می برند گاه پناه نوح را
سفینه میسازند و گاه یونس را در کام ماهی می اندازند اگر نوح را بعمری بیک طوفان
مبتلا کردند بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محبت است
و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محبت چه عجب اگر تمسک بسفینه سازند تا خود را بساحل
اندازند تا ازین بحر عمیق برکناری رسند دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد زانروی سفینه
فراهم آورد یعنی که ازین بحر که عمقش عشق است جان جز بسفینه برون نتوان برد
بلا بدوست آویز این مساکین که یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشان است جز
بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پایمردی کند و
ایشان را از نکبای صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط
عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت
برهاند پس هرکس ازین طائفه برای تفتیح قبائح و تفریح فوارح و دفع بلیت و جلب
جمعیت مجموعه میسازند و بحار علوم از منثور و منظوم در وی می پردازند و
انواع فوائد و فرائد دران دفینه میکنند و نامش سفینه می نهند اما در ضمن این
سفینه بحرهای مختلفه هست که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روان است رباعی

در اجابت دعای نوح از تنور دل فوارهٔ وفار التنور میگشاید وسیلاب عشق داعیه
طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی وحیوانی است وخانه برانداز صفات جسمانی ومغرق
متولدات شهوانی روانه میکند واز ابر عنایت باران عاطفت میباراند ودر معرض
غرقاب طوفانی توقیع سیلاب بلا واتبلای ربانی والهامات الطاف یزدانی بنوح
روح میرسد که واصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن وخانه دل
از تعلقات کونین پرداخته گردان وکنعان نفس اماره را اگرچه از ازدواج روح وجسد
متولد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوف است بوصف انه عمل غیر صالح وداغ
حرمان انه لیس من اهلک برجبین جان دارد هرچند تو از رحمت پدرانه وکرم کریمانه
با او میگوئی یا بنی ارکب معنا او از جهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید ساوی الی جبل یعصمنی
من الماء واز غایت ظلومی وجهولی ازین بیخبر که لا عاصم الیوم ای نوح روح
دست ازین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانیست بدار ولا تکن من الجاهلین چه بصوت
وید اشارت موتوا قبل ان تموتوا اصلاح در انست که پیوند از فرزند دلبند
منقطع کنی وآیهٔ فکان من المغرقین بر دخوانی عجب حالتی است که اسرار الطاف
حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هرجان که آلودهٔ شهوات ومستغرق
بحر غفلات باشد کی آشنائی دهد یا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوة سینه ومصباح
دلی که زدودهٔ هوا وریا بیرون تحقیق صدق وصفاست کی روشنائی پیدا شود
یک سر از اسرار حق با زدوان ویکحرف از اشارات ایزدی بخوان فی الجمله چون

بلاغت و آبای براعت اند متوطن در خفایای زوایای مهوشان فوائد و تنگ حشمان فرائد
طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن جمال بمنقار قال آورند شکن
و لآلی که مشاطهٔ فصحا و بلغا تجلی و حلل فصاحت و بلاغت از عرائس و عوانی اسماع طباع
اکابر و اکارم و افاضل و فواضل ببار آیند از لطائف انشا و انشاد شراب صبوحی و صبوح
بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام ارواح
از روائح آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر مضامین ضمائر در او
مضمر و سواتر سرائر در او مستتر منظومات‌ش چون جمال معشوقان دلربا و منثورات‌ش چون
جمال عاشقان انگشت نما در او غث و سمین باهم در کمین و جد و هزل باهم همنشین
عرب و عجم باهم آمیخته ترک و هند درهم آمیخته و ریخته حبشی و قرشی از یک خانه شده
و همه باهم چون انار یک دانه گشته قلم بر صفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در
بحور آن غواصی نموده گاه فهم در او سباح و گاه وهم در او ملاح چهرهٔ ناز عکس آن
گلشن و دیدهٔ آرزو از ضیای آن روشن در سفر قرین و در حضر همنشین مصرع
خیر الجلیس فی الزمان کتاب • اگر همچنین عنان بیان بادبان قلم سپرده آید
عمر در حصول این فصول و دقائق این حقائق به نیاید و اگرچه از تیز تازی چون
قلم بسر در آید لم یبق فی الارض قرطاس و لا قلم و لا مداد و لا شی من الورق
پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل بر خوانیم و آتش آرزوی این مقالات
بآب تأمل فرو نشانیم قد تم الدیباچه رساله دوم در مجالس پنجگانه اول النظم

من الاولی آن مهتری که اگر برکت قدم او نبودی راه دین از خاشاک کفر پاک
نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای
ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر ازین بشنو آدم صفی خلعت صفوت
ازو یافت و ادریس با تدریس رفعت ازو گرفت روح پر فتوح در قالب نوح
بعزت او آمد طیلسان صعود بر سر هود او کشید شمشیر خلت بر میان خلیل
او بست منشور امارت بنام اسمعیل نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد
نعلین قربت در پای موسی او در آورد عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد این بهتر
و این مهتر و این سید و این سرور که شمهٔ از نعت او شنیدی چنین میفرماید که من
جاوز اربعین سنة ولم یغلب خیره بشره فلیتجهز من النار یعنی هر آنکس که درین سرای
فتور و متاع غرور که تو آنرا دنیا میخوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر شرش غالب
نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نشود و برا بگوئی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر
عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت پیغمبر راست عمر عزیز خود را بحبهٔ حرام
فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بی قیمت بقیامت آمده اند دلیل
این کلمه را مثالی گویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم آن شمع را دیده که در لگن
برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طائفه بگرد او در آمده هر کس بمراعات
خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد آن طائفه را
بینی که دم در دمند یا به تیغ و کارد گردنش بزنند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب

ومور جمع لفقات لیل و نهار مشغول گردیده و هزار دستان چمن باغ با آواز خوش غره گشته
بلبل با گل رمزی میگفت و با صبا در میانه غمزی می کرد چون آن مور ضعیف
ناز گل و نیاز بلبل مشاهده مینمود بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه کشاید کار
در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار رفت و موسم خزان در آمد خار جای گل
گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت
ریزیدن گرفت رخسارهٔ برگ زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کلهٔ ابر دُر میریخت
و عزاییل هوا کافور می بیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید
زبانش با هزار دستان لال بماند از بی برگی طاقتش طاق شد و از بی نوائی فرو ماند
یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد
امروز حاجت بدو برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلب کنم بلبل گرسنه
دو روزه پیش مور بدریوزه رفت و گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست
و سرمایهٔ کامگاری من عمر عزیز خود را بغفلت می گذرانیدم و تو زیرکی میکردی و
ذخیره می اندوختی چه شود اگر امروز از ان نصیبی مرا کرامت کنی مور گفت
تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه در طراوت گل مشغول
بودی و می بنظارهٔ بهار مغرور نمیدانستی که هر بهاری را خزانی و هر راه را
پایانی باشد ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله
حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی

ای کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیزگاری کنید ایمان را اثبات کنید
وبتقوی امر فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی داردبی زیور تقوی کمالی ندارد
ودر خبر است از خواجهٔ عالم وخلاصهٔ بنی آدم که فرمود از خدای عز وجل شنیدم
که من شهدلی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة هرکه گواهی دهد مرا بخداوندی
ویکتائی وترا به پیغمبری به بهشت درآید باچندین شرف ودولت که کلمهٔ اخلاص
راست بوجود تقوی مستظهر است درین چه حکمت است همانا که حق سبحانه وتعالی
دعوت میکند بمقام اولیا که هرکلمهٔ اخلاص گفت بدائرهٔ ایمان درآمد اما هرکه
بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد ودلیل این کلام از کلام مجید یافت میشود که
الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون ولایت را همین دو طرف است
ایمان وتقوی بتائید ای دوستان که ما ازین دو طرف یکی درآریم ایمان
وآن اصل است تا بقیهٔ زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزگاری کنیم باشد که از دولت
صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم واین میسر نشود مگر
بتوفیق باری عز اسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت
کن ولتنظر نفس ما قدمت لغد وبار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فائده وحکمتی
خالی نباشد وگفته اند تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر
اختصار وقتی باشد که معنی ازین بلیغ تر یافته نشود بدانکه تقوی بر دو نوع
است تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد

پرهیزگاری کنید و بترسید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید وچه ذخیره نهاده اید ای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد ذلت نگاه دارید که خدای تعالی حاضر است بینا **نقلست** که بندهٔ حبشی بخدمت سید قرشی آمده گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عمل ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد فرمود نعم وهو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد وگفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در انحالات هم حق تعالی مرا میدید فرمود خاموش چرا می دید یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد و بخیانت خاطری در سینه نگذرد و بخلاف اویانت الا که خداوند تعالی داناست بران ومبنا قوله ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی این سخن بشنید و بنالید و بزارید و اشک حسرت از دیده ببارید پس نفسی سرد از دل پر درد برکشید وجان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که مبادا فردای قیامت بر حال تباه او بخندد و عارف از دوست شرم دارد که همین دم بیند که قیامت بعیدست وحق ملازم حبل الورید

نظم رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار + هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا که با چو تو معشوق آشتی افتاد + رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند +
تعالوا نطیب عیش ونرتع عاده + وان لم یکن عیش العدول یطیب +
اذا ما نزاضینا وصح بیننا ود الناس ترضوا آثارة وتعب + یا ایها الذ

بگفتار نصیحت فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول ع
بردند پاداش این معامله چه دیدند این فعل با ایشان چه کرد فانساهم انفسهم و
انفعل نسبب الی السبب بقوله تعالی و ذالکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردکم فاصبحتم
من الخاسرین از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب و
ترکیب وجود را فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند و ره بر سر این آیه
نیاوردند که خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر
مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند که لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین
ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة الی آخره این اعلم خویشتن
شناسی است و آنکس را که درین علم نظر نیست حکم فانساهم انفسهم در شان او واقع
است و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدا الخلق بگو ای محمد سفر
کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتهامی رساند کینه دانه
که بقدرت او در زمین پرورش میباید چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ می کند و تخم
خرمانی درخت خرما میگردد این همه بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند
سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم
وجود برآئی از ان بهتر که بپای عالمی بپیمائی اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی
الآفاق و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون و مراد سیر عالم
وجود خود است عمر [illegible] در پی مقصود بجان گردیدیم + دوست در خانه و ما گرد

و فواضل المقربین الهادین المهدیین و انزل لنا حضرة قدسک مع اهل الیقین من الانبیاء و المرسلین الذین قلت لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و اختم لنا دلالة محمد خاتم النبیین و رسول رب العالمین برحمتک یا ارحم الراحمین

مجلس سوم

قال رسول الله من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا و الاخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم و سید بنی آدم میفرماید که هر کس بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین در دل او باشد و اندوه اسلام در سینهٔ او بود و عشق حق تعالی در جان او بود حضرت حق جل و علا بحکم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت مهمات او کند و هر که سودای دیگر در دل وی بود یا عشق دیگری در نهاد دارد لشکر قهر فرو فرستد تا بر نهاد او شبیخون زند و تیغ سطوات غیرت خود سر سرکش او بردارد و که چون و چرا تواند گفت ع بر درگه عزتت همه خلق زبون + کس را نرسد که این چرا و آن چون + ای مردی که هر نا اهلی را در درون خود عشقی اندوخته این سیاه گنبد تا کی وای آنکه دل خود را هزار بار بعشق دیگران بفروخته این آشفتگی تا چند دل بیازار من آورده بفروخته دل بفروخته مفروش بیازار دگر ای مردی که حدیث ما بزبان نمی آری این خاموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد ما نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته این سودائی تا کی هر که فراموشی عشق ما پیشه سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد از راه عدل و داد خود ندا در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانساهم انفسهم ان المنافقین هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانساهم ذکر الله

بسم الله الرحمن الرحیم مجلس چهارم

اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله **حکایت** طاوس عرفان بایزید بسطامی
قدس سره شبی در خلوتخانهٔ مکاشفات کنه شوق را به کنگرهٔ کبریای او در انداخت و
آتش عشق را در نهاد او برافروخت و زبانش را از درعجز و فروماندگی بگشاد و گفت بار
الهی تا کی اصل ایک بار خدایا تا کی در هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی از
ملکوت عرش ندا آمد که ای بایزید تو ئی تو هنوز رهمراه تست اگر میخواهی که بما رسی
دع نفسک وتعال خود را بر در بگذار و درآی زهی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم
توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر موسی را عشقبازی
از تو باید آموختن که او گوید اربی گو نید تو ئی تو هم راه تست و چون دو ر دولت تو رسید
که سید کائنات گوئی انا فلا اقول انا من هرگز نگویم که با وجود محبوب ما را خبر عدم نزیبد
چون هستی او را باشد ما را خبر هستی نشاید یا محمد اکنون که با هستی ما کرنی میکنی کبریای
ما را خبر هستی خیمت فرو نهند الم تر الی ربک کیف مد الظل بد هم الف الم چه لطافت
دارد و با جان عاشقان چه غمزها دارد چو انمرد اکرام عاشق است که استحقاق آن دارد
که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد آن دیگر
بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرفی کند آن تصرف نا مقبول محمد مصطفی
چون بشرط ادب سر راه و آمد ولی استحقاق خویش بدید که او را این صفت می باید
که حلیه و پیرایهٔ او باشد که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک سبحان الذی
اسری بلیلا چون موسی بر لم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق آن نبود داغ

و آرام نگرفت الا بنام تو و همه عقبی را تماما میدانی کردم و دل خود را در آن میدان
گوی گردانیدم و بهر طرف انداختم بهیچ چیز قرار نگرفت الا بدیدار تو بس ملکا ما را
از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی جمال و دیدار تو بس جان جهان من از عالم نام
بعالم پیغام آمد اگر سر آن داری که به تیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا کن
تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو و زینة بدرستی و راستی
که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست و
تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزند
و این کار بیگانگان ست بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته
چون بارانیست که بر زمین آید و نبات سبز بر وباند و روزی چند بماند و خرم باشد
و خلق را شگفتن آرد ثم یهیج فتراه مصفرا پس باندک روزگاری زرد و خشک گردد
ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب
شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت حال دو است و منزل دو دوزخ
بدبختان راست و بهشت نیکبختان را و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور زندگانی
دنیا نیست الا متاعی که بدان مغرور گردند جانمن بر سر آیه آی انما الحیوة الدنیا
الآیه پادشاه عالم غیب و آن عیب دنیا پیدا میکند و بیقدری او بخلق مینماید تا مومن
دل بر و ننهد و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت باشد چو ا ثمره
اول در دنیا مبند که دنیا را بقائی نیست و دل بر خلق مبند که بنده را به از خدای

۱۵

حکایت

ابراهیم ادهم رحمه الله ...

گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم رح جائیکه
یکی در شود و دیگری در آید خانی باشد نه سرای **حکایت** عبد الله عمر رضی الله عنه
گوید روزی با پدر خویشتن بر بام سرای عمارتی می ساختیم رسول خدا
بر ما بگذشت فرمود یا عبد الله رض پدر خود را بگوی که قیامت از آن
نزدیکتر است تو می پنداری و عمارت سرای میکنی عزیز من عشق دنیا
داهیست استوار و نعمت دنیا چینه شیرین و ابلیس صیادیست استاد
عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ مخلب و منقار از این دام و سلوک
نگهدارد و دل از این دانه او برهاند و گردن از کمند آن صیاد استاد
برهاند او میلتان عرش ندا آید که اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین
فیها ابدا و اگر عیاذا بالله خار این متاع غرور در دامن ردای او آویزد
و حلاوت این چینه شیطان بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت
توحید بلغزد و بسر در چاه خذلان افتد لاجرم از آن قوم باشد که واما الذین
شقوا ففی النار جوان مردا عروس ایمان داری لیکن حلیه مراد است
تقوی نداری و درخت توحید داری لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم
اقرار داری و نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور
گذاشتن نشاید و درخت بی میوه بریدن را شاید و خاتم بی نگین گداختن و بنده
بی معنی سوختن را باید هان تا عقبهٔ مرگ را باز پس نداری سر گریبان امروز بکون برنیار

١٦

حیدرم و مادر شبیرم و شبرم بعزت و جلال خداوندی که امر و نهی و قبض و
بسط از دست که فردا از عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهدهٔ
اینها برنیائی **حکایت** مهران میمون رح گوید وقتی بسلام عمر عبد العزیز رح
رفتم در عهد خلافت او دیدمش برخاک نشسته نه بالش و نهالی و نه مسند
و قالی از دست خود مرقعی تعهد میکرد سه بار سلام کردم چنان مشغول بود
که از سلام من خبر نشد کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت
ای میمون بدانکه اجل من نزدیک رسیده و مرکب رحیل بدرخانه آمده
و میوهٔ قوت از درخت عمر فرو ریخته هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات
را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت خدا ای میمون سه وصیت از من بشنو
و بقلم نیاز بر لوح جان نقش کن و پیوسته در پیش دل نگاه دار که نجات و
شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان
قیمت نباشد و با ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز
عقوبت نیست و خداوند را بو عدهٔ آن استوار دان که همت برزق
ایمان ببر و جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست
و از معصیت بپرهیز که دوزخ گرم زندانی است دل و جان بحق تسلیم
کن که کریم سبحانی است اگر عاشقی دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفی جان بر
محنت قضا کن اگر بندهٔ بانچه او کند دل رضا کن و در همه مهمات اعتماد

بر دواشتم و چند مجاهده ها کشیدم و چند خون جگر خوردم و هیچ مقصودی
حاصل نشد هر چند بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت که بمقصود بچه
رسم شیخ گفت ای جوانمرد دو قدمگاهست بیش نیست یکقدم خلق ست
و دیگر قدم حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو در ان
باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق خوش شوند از توحید
حق نیاید جوانمردا هر بازرگانی که با خلق کنی با حق کن تا همه سود کنی
حق میفرماید که ای بیچاره بقطره و خطره با تو بازرگانی کنم قطره از سر بیار و
خطره از سر بیار و گنج سعادت از حضرت ما بردار قطره که از سر در آید
آنرا اشک گویند و خطره که بسرت در آید آنرا رشک خوانند اشکی از چشم ببار
و رشکی بدل در آر که چرا نافرمانی کردم از اشک سر و رشک سر دل تو بتوبه
آید و توبه به نیت و نیت بعزیمت و عزیمت بحضرت و از حضرت ندای رحمت
آید دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا
آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمانی کشد و آتش
معصیت را آب دیدگان و آتش معصیت را بدو چیز توان کشت با آب پیشانی
و خاک پشیمانی آب پیشانی در سجود و خاک پشیمانی از ترس خداوند و جوانمردا
دیده که نه از خوف حق گریانست آن دیده نادانست و دلی که فضل حق را
جویان آن دل ویرانست پیری گفتا ای دریغا که خلق عالم در میگذرند و خوشترین

زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان آرند و پندارند که آسمان فرود

دل ایشان را شفائی پذیرد و آسمانیان که حاجت خواهند روسوی

زمین آرند بگمان اینکه زمین علت ایشان را دوائی دهد هر روز که آفتاب

فرو شود فرشتگان که بروی موکل اند گویند که ای آفتاب امروز بر هیچکس

تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید باینت که اگر دانستمی که آنکس

کیست پایش به بوسیدمی و او را ملک خویش کردمی آری آری جوانمردا

ما للتراب و رب الارباب خاک را با ذات پاک چه کار ظلم کین را با لم یزل

چه پیوند ظلوم و جهول را با سبوح و قدوس چه اتصال عجب کار را پارسایان

در دعا گویند یارب از ما میر ای مختصر همت کی پیوسته بودم تا هرگز باکی

بریده بودم تا پیوندم امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد یا بیم فراق کی بود

تا امید وصال بود نه اتصال و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه ایمنی و نه

نومیدی نه روی گفتار و نه جای خاموشی و نه روی رسیدن و نه روی

بازگشتن نه اندیشه صبر و نه فکر فریاد نه مکانی که وهم آنجا فرود آید و نه زمانی

که فهم بدان پی برد بدست فقها جز گفتگوئی نه میان علما جز جستجوئی

نه اگر بکعبه رسی جز سنگی و اگر در مسجد آئی جز دیوارے نه اگر در میخانه

نگری جز معصیتی نه اگر در آسمانیان بینی جز حیرتی نه در دماغها جز صفرائی

نه در سرها جز سودائی نه از روشنائی روز جز آشفتگی نه از ظلمت شب

۱۹

گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا
بما راه نمود ما را نیز الهام کرد شناختن ترا نشنیدی که المؤمن مرآت المؤمن در آئینه
که زنگ نباشد هر نقشی نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی دارے که
این دل را بدو تسکین باشد این آیهٔ شریفه بر زبانم گذشت که الذین آمنوا و تطمئن
قلوبهم الا بذکر الله تطمئن القلوب چون این را بشنید آهی بزد و بیهوش شد چون
بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا بدیار اسلام رویم گفت ای شیخ در دیار اسلام
چیست گفتم در انجا کعبه ایست معظم گفت ای ساده دل اگر کعبه ابینی بشناسی گفتم
بلی گفت بر بالای سر من نظر کن چون نگریستم کعبه را دیدم که بر بالای سر او
طواف میکرد مرا گفت ای سلیم القلب ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف
کند و هر که بدل برود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا ان
تو تا خدا یکقدم راه است دانی چه کنی خود را فراموش کن و بالطف حق دست
در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رساننده است زیرا که در درون تو گوهری
تعبیه است که عبارت از نیست و نفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را
تیری زدند مرغ بازپس نگریست و بزبان حال با تیر گفت از تو چه خیزد رما تعبیه
کردند که ما را بتو رسانید هم تو ئی که خود را بما رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی
عرفت ربی بربی و لولا ربی کما عرفت ربی اوست که خود را بتو شناسا کرده است

هزاران جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید
در میدان مردان بیا که آنجا بجای آب خون روان ست **حکایت**
جنید بغدادی رحمه را بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند ما فعل الله
بک قال طاحت العبادات و فاتت الاشارات و لا نفعنا الا رکعتان سفی
جوف اللیل گفت اینهمه عبادتها باد رفت و مارا هیچ سود نداشت مگر دو رکعت نماز
که در نیم شب تاریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت
بر تو سایه افگند بد رقه طاعت با خود داشته باشی تا در جهان وقت که چشمها
گریان و دلها بریان و شیطان لعین طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ بر سینه
راست کند آنکه بوی دوستی یا دشمنی آید اگر بوی دوستی و وفاق آید این
ندای بشارت شنوی که لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم به
توعدون و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو
نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا و قدمنا الی ما عملوا من عمل
فجعلناه هباء منثورا ای بسا کس که لباس دوستی پوشیده و نام او در دیوان
دشمنان نوشته اند و او را خبری نه و ای بسا کس که جامهٔ دشمنان پوشیده و
نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را از آن آگاهی نه **حکایت**
آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام و چهل سال از خلق
منزوی شده و از نفس و هوا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر

فارغ شد سبب و علت و خوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتی است که
در آن وقت دعا باجابت رسد چون وقت آید از دعا دریغ ندارم برادران خواهر را
بدو تسلیم کردند و به تماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت
وقت آن آمد که جان ایمان چندین ساله او را بدریای شهوت غرق کنم
باوی در دماغ مستوره دمید وی بیفتاد و بیهوش شد در آن اثنا دیده زاهد
بر جمال او افتاد و ابلیس هیزم تلبیس بر آتش شهوت نهاده هوای نفس اماره
بر وی غالب آمد و دست طرد و اهانت پرده نسیان و غفلت بر دل و خاطر
او فرو گذاشت هوا را متابعت کرد و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود و بعمل ناشایسته
زنا اقدام کرد بعد از آن ابلیس بصورت پیری بنزدیک محراب وی پدید آمد و احوال
پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دل خوشدار که خطا بر بنی آدم جایز
و خداوند کریم در توبه گشاده است ولیکن تدبیر کار آنست که بر برادران پوشیده ماند
و ایشان هیچ ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندایم و روز روشن
بر چشم بینا چگونه پوشیم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن
و چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم که خواهر شما بیرون رفت و
خبر این ندانم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برخاست دختر را بکشت
و در زیر خاک صومعه پنهان کرد بعد از ساعتی برادران با خدم و اتباع
باز آمدند بامید آنکه زاهد دعا کرده خواهرشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند

حاجی وغیر حاجی نوشته که یا ذا العجب پیاده حاج عرصهٔ شطرنج را چون اسپ میبرد
وزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیاده حاج بادیدمی بیاید و بدتر ازان
میشود که بود **قطعه** از من بگوی حاجی مردم گزای را + گو پوستین خلق بآزار
میدرد + حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه + بیچاره خار میخورد و بار میبرد +
و در جواب علوی و حاجی فرمود **قطعه** بعمر خویشتن ندیدم من آنچنین علوی +
که خمر میخورد و کعبتین میبازد + بروز حشر همی ترسم از رسول خدا + که از
شفاعت ایشان بماند بر دارد + و بجواب دستار دزد نوشته **رباعی**

خواجه تشریف فرستادی و مال	مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بد بناریت سالی عمر باد +	تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی زر را کجا بردی گفت
بارها دیده ام که خواجه حرز وار خرواری زر روی را میداد و او قبول نمیکرد و این زر
از برای علفهٔ مرغان بود من نیز خود را در مقابلهٔ مرغی در آوردم و صد و پنجاه
دینار زر ازو برگرفتم خواجه علاء الدین برادر خود را فرمود که درین ساعت
برخیزد و روانه شیراز شود و این کاغذ بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار
دینار برگیرد و در بدره نهاده خدمت شیخ برد و عذر بخواهد که بعد ازین
بخدمتش استطهارها خواهد بود برادر خواجه در حال بکارسازی مشغول گشته
روانه شد چون بشیراز رسید اتفاقاً گشش روز بود که خواجه جلال الدین وفات

مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق	این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم
گرچه این هر دو بیک شخص نمایند فرود	در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
پایهٔ منصب هر یک ز کرم باز نمائی	تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
با دل آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان	خاطر آئینه کرد از تو چون نفس حکیم

جواب شیخ رحمه الله قال رسول الله اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل

ثم قال له ادبر فادبر فقال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اعطی وبک عاقب پس قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عارفیته عین صواب که عقل را مقدم داشت و وسیلهٔ قربت حق دانست و داعی مخلصان را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از بینندگان پرسند و این ضعیف از بازماندگان است و خداوند تعالی که اکرامش در وصف نمی آید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و به تقدیر اینکه این بنده فاضل است تا از فضل چگونه مقاومت تواند کردن اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بل چراغیست در اول راه آداب طریقت و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه دانند و نیک از بد شناسند و دشمن از دوست فرق کنند چون این دقائق بدانست بر این هر دو که شخص اگرچه چراغ آرد تا نرود بمقصود نرسد

پادشاه نشست کرکسانیکه بر کیفیت گنج و قوت یابند ایشانرا به تیغ بیدریغ خون

بریزد تا حدیث گنج نهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که

با هر کس نشینند و هم نکه بسری از سرای برسرچون وقوف یابند بتیغ بیدریغ

خونشان بریزند یعنی بشمشیر عدل تا قصه گنج در افواه نیفتد ﴿ کسی را در این

بزم ساغر و هند + که داردی بیهوشیش در دهند + تا سر حقیقت ذات

همچون نهفته ماند ﴿ گر کسی وصف او زمن پرسد + بیدل از بی نشان

چگوید باز + عاشقان کشتگان معشوق اند + بر نیاید ز کشتگان آواز +

پای درویش تواند بود که بگنجی فرو رود و نتواند بود که سر کش که در سر آن

برود از تو می پرسم که آلت معرفت چیست ایم و هی که عقل و قیاس

و قوت و حواس چه سود آنکه قصد مقصود در اول منزل بوی بها روجدبار

ببرد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان میگردد ﴿ در روی

تو گفتم سخنی چند بگویم + رو باز کشادی و در نطق ببستی + حیرت از آنجا

خاست که مکاشفه بوجد منتهی شود و وجد ادراک را مشغول میکند بسبب

و موجب همین که پختگان دم خامی زده اند و ملائکه ملا اعلی بعجز ادراک

ایمعنی اعتراف نموده اند که ما عرفناک حق معرفتک پایان بیابان معرفت

کسی داند که رونده این راه راهرو قدمی قدحی بدهند مستی ضعیف احتمال

دارد که در قدم اول بیکقدح مست و بیهوش گردد و طاقت شیشه

دربن باب تساکر دلفهم نزدیک و از تکلف دور در حواشی نوشتم که شرائف ساعات
فرزند عزیز ادام الله ابقائه بوظائف طاعات خداوند عالم جل شانه آراسته
باد و بعد ها معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین پسندیده است
که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و در جای دیگر میفرماید
اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل حق تعالی مجمل فرموده که مفصل آن
بر فقرها نشاید گفت اگر بقدر طاقت کلمه چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان
و بالله التوفیق تنبیه پادشاهان که شفقت در دلشان نگهبان دولت و ملک تو[illegible]ند
بحکم آنکه عدل و رافت خداوند مملکت موجب امن و استقامت رعیت است
و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد و نام نیکو و آوازه ارزانی باقصای عالم
رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع دیگر بیاورند
پس مملکت آبادان شود و خزائن معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت
دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل گردد و آنکه طریق ظلم ورزد بخلاف این است

خطا بین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت

از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بر در حق گدائی کنند و روز بر سر خلق
پادشاهی **حکایت** سلطان محمود رحمه الله سبکتگین چون شب در آمدی لباس پادشاهی
بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین
مذلت نهادی و روی عبادت بر خاک مالیدی و گفتی یا رب ملک ملک تست

٢٧

و توفیق خدمت ایشان را فرصت شمار و که همت پارسایان اهل دولت ملک
را حمایت کند **حکمت** پادشاه صاحب نظر را باید که در استحقاق همگنان بتامل
نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری دهد نه گوش سخن متوقعان کند که
خزانه تهی شود و نه چشم طمع برگردد بلکه خداوندان عزت را خود دیده همت
بزیر فرو نباید تا تعریف حال خویش کنند یا شفیع برانگیزند پس نظر پادشاه
را فائده آنست که مستوجب را بیدل سوال و تعریض حال اسباب فراغ و مونت
جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده نباید **پند** عامل مردم
آزار را حکم و عمل ندهند که دعای بد تنها نه بروی کنند **تنبیه** از جمله حقوق
پادشاهان ماضی بر وارث ملک یکی آنست که دوستان و حبیبان پدر را
حرمت دارد و ضایع نگذارد **فائده** پادشاهان بر رعیت سر انند و رعیت
ابدان و هر آن سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند **نصیحت**
حالی که نخواهد بر افواه افتد با خواص هم نگوید هر چند دوستان مخلص باشند
باشد که آن دوست را همچنان دوستان باشند چون قیاس مسلسل شد **تربیت**
روی از حکایت ارباب مهمات درهم نکشد و بلطف با همه کس بگوید و برغبت
بشنود که صاحب فرمان را تحمل فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت
نشود باید که مردم همه جوید و حاجات همه کس را بحسب مصلحت وی بر آرد
که حاکم ترش روی حکومت و پیشوائی را نشاید سه خداوند فرمان را ای و شکوه

روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن تربیت پرورده نعمت را

چون مجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد و اهل و عیالش را معطل گذارند

لشکریان که در جنگ عدو کشته شوند برگ و اسباب معاش بر فرزندان

و متعلقان او دریغ ندارد تنبیه چندانکه تواند با شهری و غریب خاص و عام

رفق و تواضع کند که منصب بر ازیان نباشد و در دل و چشم خلائق جا کرده

شیرین گردد حکمت خداوند فرمان چون خواهد که خطائی بخشد اثر عنایت

فرا نماید در لباس معاتبت تا بزرگان بفراست معلوم کنند و بشفاعت در آیند

پس آنکه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش عفو کند پند خداوندان شوکت را

چون بزندان فرستند حرمت و عزت و ماکول و ملبوس مشروب و منکوح

و ندیم و اسباب معاش او را مهیا دارند که معنی همت همین است کما الدهر یومان

یوم لک و یوم علیک نصیحت از جمله حسن تدبیر بادشاهان یکی آنست که با خصم قوی

در نپیچد و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن و پنجه مغلوب شکستن

نه مصلحت است و نه مروت فائده دل دوستان آزردن مراد دشمنان

بر آوردن است فائده ظلم صریح از خاصگیان تن زدن ست

و عامیان را گردن زدن تنبیه حاکم عادل دیوار مستحکم است چون میل کند

بدانکه رو بخرابی دارد موعظه اول نصیحت نزدیکان گفته اند آنکه ملامت

دوران تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند تا بگفتار خود عمل نکنی

حکایت ۲۹

هرکه بد اند رقفای مردمان گفت از وامین مباش و باوی منشین و مشاورت مکن

شعر
هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

پند اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی و معنی دار که اگر جای دیگر گفته شود طاعنان را مداخلت نماند و اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید موعظه درویش توانگر صفت را علامت آنست که بدیدهٔ طمع در مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع را صفت آنکه طمع در مال رعیت نکند

شعر
مروت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

پند وظیفه خداوند مملکت اینست که دشمن کوچک را مهمل نکند و دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند نصیحت قوت رای آنست که شغل فردا را امروز بکار نبرد و کار امروز را بفردا نیفگند پند حق بزرگان بر زیر دستان شرط خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ مؤنت و فضل خداوندگار شکر خدمت بندگان گفتن است و منت تا نهادن

بیت
اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

پند خدمتگاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب معیشت مهیا دارد و خدمت نخواهد که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه و فائده آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار روی چنان بماند تنبیه جلیس پادشاهان کسی باید

دران مستغرق نشود نصیحت خشم و صلابت بادشاه درکار است نه چندانکه
مردم از خوی بدش نفرت گیرند و بازی و ظرافت رواامّا نه آنقدر که به خفت
عقل منسوب گردند نکته زهد و عبادت شایسته و بایسته است امّا تا بحدی
نه که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کنند موعظه اخبار ملوک پیش را بسیار
مطالعه کند که از چند فائده خالی نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا
کند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شود و تامل کند تا بجاه و جمال و مال
و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید
و حرکت کند تنبیه مطرب و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی را همه وقتی
راه ندهد که دل را سیاه گرداند مگر دفع الملال را هر مدتی نوبتی حکایت
شبلی رحمه الله بیکی از مجالس ملوک داخل شد ملک را دید که با وزیر شطرنج باز
مشغول است گفت احسنت شما را برای راستی نشانده اند و بازی میکنید و
کسی را که مهمات مسلمانان و مصالح خلائق در گردن باشد و بلهو و لعب
مشغول گردد هر چه از امور بنی آدم معطل ماند فردای قیامت چگونه از عهده
جواب بیرون آید نصیحت بدانند که عهدهٔ ملک داری کاریست عظیم
بیدار باید بود و شبها رو همه وقت با پروردگار در مناجات تا بردست
و زبان و قلم و قدم وی آن راند که مصالح ملک و دین ان باشد تربیت
مردم متهم و ناپرهیزگار را قرین خود نگرداند که طبیعت ایشان در وی

اگر نتواند مزدش حرام باشد تکلیف چون تواند و نکند حکایت ذوالنون مصری
پادشاهی را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستادی بولایت دست دراز
میکند و بر رعیت حیف روا میدارد گفت روزی سزایش بدهم گفت بلی آنگه
سزای وی دهی که مال رعیت برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی
ستانی و در خزانه نهی رعیت درویش را چه سود دارد و پادشاه خجل گشت و دفع
آن ظلم بکرد ؎ سر گرگ باید هم اول برید + نه چون گوسفندان مردم درید
تنبیه ماکش رندان و فاسقان زادن و ستیز از پادشاه پسندیده نباید
که بنفس خود از جور پرهیز حکایت یکی از پادشاهان خمخانه خماران شکست
و شبانگاه میگفت انگور فلان باغ در دجه عصیر نهاده ام صاحبدلی بشنید و

گفت ؎ اینکه گفتی بکن بخ و بد مکن	گفته خود را تو از خود در د مکن پند

لائق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و اگر بحق خشم گیرد پای از
اندازه انتقام بیرون ننهد که آنگه جرم از طرف او باشد و دعوی از طرف خصم
تربیت با دوست و دشمن طریقه ایشان پیش گیرد که دوستان را
مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود تنبیه خزانه باید که همه وقتی
موفر باشد و خرج بسیار بیحساب ره انداز که دشمنان در کمین اند و حادثها
در راه نصیحت در هر حال از مکر و غدر عدو ایمن نشیند و از دبیر اندیشه
کند پند سایر زیردستان و خدام را باید که نام و نسب داند

نیکو دارد و با نواع ملاطفت دل بدست کو اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند دوستان در دوستی مختلف نباشند فائده سپاهی که در صف کارزار از دشمن ترسد و گریزد باید کشت که خونبهاے خود بسلف خورده است سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد پند بادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید گندم دارد **تنبیه** ای که مال از بهر جاه و دست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین زیادت نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند پند گرسنگے به که سیری از پهلوی دروینان **بیت** اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از چنگ گنجشکان نگیرد **تنبیه** تو بر جای آنانے که رفتند و کسانیکه خواهند آمدن پس وجود میان و عدم اعتماد را نشاید **موعظه** مردے نه جهانگیریست بلکه جهانداریست دانا جهان نگیرد و بدارد و نادان جهان بردارد **پند** پادشاهان جائیکه نشینند باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند **حکایت** نوشیروان عادل زنجیری جرسها بروے بسته بود طرفے در زیر بالین و دیگر طرف در میدان بر درختی تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله جنبانیدی **حکایت** ملوک عرب بناشناخت بیرون آمدندی و نظر در حال مملکت کردندی تا اگر منکری دیدندے بدفع آن کوشیدندی و همچنین کسانی را بر محلات و دفتری بر گماشتندی تا اگر بیدادے

بزند و بچنگال چشمانش بر کند **موعظه** با خرد و بزرگ دوستی کن و بیخ

محبت نشان و اعتماد بران مکن که من در حمایت پادشاهم و کس را با من

مقاومت صورت نبندد اگر ناپاکی ترا ابتدا و اسے کشد پادشاه بکین تو اقلیمے را

بکشد مفتر ترا زنده تواند کردن چنان کن که خیر تو در قفاے تو گویند که در نظر

از بیم گویند یا از طمع **موعظه** در زندگی سعی کن که به از دیگران باشی بفعل و

صلاح و کرم که در مردگی گدایان و شاهان یکسانند اگر مدفن سلطان یا پاسبان

باز کنند فرق نتوان کردن **حکمت** دشمنان مجتمع را متفرق نتوانی کردن مگر دل

بعضے از ایشان را بدست آری **تنبیه** دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف که غالب

آیند فتح از آن تو باشد **پند** دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج

رها مکن که بسر رود و فرزین گردد **پند** در حالت آسانی دلها بدست آر تا در

حالت دشواری بکار تو آیند **فائده** پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح

مملکت غافل نشینند و تدبیر امور به نویسندگان باز گذارند ایشان نیز بجذب

منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند بسی بر نیاید که مملکت خراب گردد

پند از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان بناشے که بدت نگویند

بیت چو بیداد کردی توقع مدار	که نامت به نیکے رود در دیار

به هلاکت دشمن کسی شادمانی کند که از هلاکت خویش ایمن باشد **حکمت** طعام آنگه

خورد که اشتها غالب شده باشد سخن آنگه گوید که ضرورتی افتد و سر آنگه نهد که

پسند خداوند ملک را واجبست که هر آن وقت که حادثه روی دهد که موجب
تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه حق تعالی برد
و بدعا وزاری قوت و نصرت خواهد پس انگاه بخدمت علما وصلحا وعباد قیام نمودن
و همت خواستن پس انگاه بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روان پاکان مدد جستن
پس انگاه درحق ضعیفان ومسکینان نظر فرمودن وتنی چند از زندانیان را رهانیدن
ونیت خیرات کردن و لشکریان وحواشی وسائر بندگان را نوازش فرمودن و
بوعده خیر امیدوار گردانیدن و از روی عقل ومشاورت دوستان خردمند
یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد برآید شکر فضل خدای تعالی
گفتن و از قدرت وکفایت خویش نادانستن پس انگاه نذرهائی که کرده
وفا نمودن وشکرانه بر مزید بجا آوردن تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد
دلها بجانب وی مائل باشد وخاطر جمهور با وی یار در فتح ونصرتش را امیدوار
وچندی نصیحت سعدی بگوش دل بشنود وبصدق کاربند د که بتوفیق حق تعالی
مرادش حاصل باشد ونفس وفرزند بعافیت و دنیا وآخرت بر مراد والله الموفق
بالعباد رساله دوم در ملاقات شیخ با اباقا آن شیخ سعدی علیه الرحمة
فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و
فضلا وعلما وصلحای آن موضع را دریافتم وبحضور آن عزیزان که صحبت ایشان
از فرائض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب دیوان علاء الدین وخواجه

و در وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا باخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیّری اباقا آن فرمود که این معنی بشعر مقرّر فرما در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود قطعه شهی که پاس رعیت نگاه میدارد + حلال باد خراجش که مزد چوپانیست + و گرنه راعی خلق است زهر مارش باد + که هر چه میخورد از جزیه مسلمانیست + اباقا آن بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا کفایت است و الا بیت ثانی فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم ابیات پادشه سایهٔ خدا باشد + سایه با ذات آشنا باشد + نشود نفس عامه قابل خیر + گر نه شمشیر پادشا باشد + هر صلاحی که در جهان آید + اثر لطف پادشا باشد + مملکت زو صلاح نپذیرد + که همه رای او خطا باشد + اباقا آن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین عهد که ماییم مشایخ و علمای روزگار نصیحت چنین با بقال و قصابی نتوانند کرد لاجرم روزگار بدین نسبت است که می بینی رسالهٔ سوم نصیحت سلطان انکیانو معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل نصیحت است مستعد اما بدانکه مالک رعیت و صاحب ملک و دولت را لازم است از حسن سیرت ملوک چندین داشتن و در مهمات کار بستن و طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اوّل آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری از وی خواهد و سخن اهل

۳۷

پیشکان خبر آموزد و از عاقبت کار بدان عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر نماید
و بمردم ناآزموده اعتماد نکند و کار بزرگان بخردان نفرماید و هیبت خود نگاه
دارد و مطرب و مسخره و بازیگر و امثال آنها را همه وقت بخود راه ندهد و شطرنج
و دیگر لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی زدن همه وقت پیشه نسازد و
در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت
بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود و از زهر و غدر و کمین غافل نشود و از
حال زندانیان همه وقت خبر گیرد و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بر در است
تا اگر ناگاه در آید بی ساخته نباشد و از زندانیان کشتنی را بکشد و رها کردنی را
رها کند و گناه کوچک را بقدر گوش مالش دهد و از بیگناه دست باز دارد
و بی برگ را صدقات فرماید و کسی را که بجرمی از نظر بر آید بیکبار از خود محروم
نگرداند و مردم معزول و سختی کشیده را باز عمل فرماید که بیجان از بیم عزل
و بینوائی در راستی کوشند و دوستان را دست قوی دارد تا دشمنان
قوی نگردند و با دشمن قوی نستیزد و همه رازی با دوستان نگوید که دوستی
همه وقت نماند و همه رنجی بدشمن نرساند شاید وقتی دوست گردد و رعیت را
نیازارد تا روز واقعه میل بدشمن نکنند و در چشم غریبان بهیبت قرار گیرد
و با خواجه تاشان کلاه تکبر بگذارد و احترام گذشتگان و رفیقان و یاران گذشته
نماید و اهل قرابت را گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم تمامی

کنند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود و خزانه نگاه دارد چندانکه جیش و لشکر محتاج نگشتند و خشم گیرد نه چندانکه مردم از او متنفر گردند و بازی کند نه چندانکه هیبتش برود و جائیکه رود قوت و توفیق غلبه از خدا خواهد و بند در خود و کفایت نکند که عمده ملکداری امریست عظیم همه وقت بلهو و طرب گذرانیدن نشاید مبا اهل دولت ببازی نشست بلکه دولت بر نقش ببازی زدست چندین نصیحت سعدی شنود و در مهمات کار بندد و چون منتفع شود و جای خیر دریغ ندارد و سر همه پندها آنکه دست سخاوت گشاده دارد ه زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی درافشاند چون زر نداشت رساله ششم مبنی بر بیان احترام شیخ و وزیر و سلاطین در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازیکوی اسفه سالاران شیراز خرماے چند از مال دیوان که تسعیر اندک داشت بهای گران ببقالان بطرح داده بودند و ملک از این ظلم بیگمان اتفاقاً چند بار خرما برادر شیخ که بر در خانهٔ اتابک دکان بقالی داشت فرستادند چون حال بدین نهج دید برخاست و بر بلاط شیخ کبیر ابو عبد الله محمد خفیف قدس الله سره رفته بجهت برادر خود شیخ سعدی صورت حال عرضه داشت شیخ از آنحال کوفته خاطر شد و اندیشه کرد که خود برود و این بلا از سر درویشان شیراز رفع کند بتخصیص از برادر خود پس گفت اول رقعه باید نوشت و فی الحال این قطعه را بر پارهٔ کاغذ بنوشت قطعه

زاحوال برادرم بتحقیق ه دانم که ترا خبر نباشد ه خرماے بطرح میدهندش

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نسخه معرف مظاهر موعظت گستر لطافت گستر بتقویت بهتر مسمی به پند نامه معنون

گلستان

۱۸۵۸

از تصانیف حضرت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی سکنه الله بحبوحة الجنان

در مطبع منشی نولکشور بلباس طبع مزین و فیض رسان ادبستان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

کریما ببخشای بر حال ما — که هستم اسیر کمند هوا

نداریم غیر از تو فریادرس — توئی عاصیان را خطابخش و بس

نگهدار ما را ز راه خطا — خطا درگذار و صوابم نما

در ثنای محمد صلی الله علیه وآله وسلم

زبان تا بود در دهان جایگیر — ثنای محمد بود دلپذیر

حبیب خدا اشرف انبیا — که عرش مجیدش بود متکا

سوار جهانگیر یکران براق — که بگذشت از قصر نیلی رواق

اشارت به نفس

چهل سال عمر عزیزت گذشت — مزاج تو از حال طفلی نگشت

همه با هوا و هوس ساختی — دمی با مصالح نپرداختی

مکن تکیه بر عمر ناپایدار — مباش ایمن از بازی روزگار

در مدح کرم

دلا هر که بنهاد خوان کرم — بشد نامدار جهان کرم

کرم نامدار جهانت کند — کرم کامگار امانت کند

ورای کرم در جهان کار نیست — وزین گرم‌تر هیچ بازار نیست

کرم مایهٔ شادمانی بود — کرم حاصل زندگانی بود

دل عالمی از کرم تازه دار — جهانرا ز بخشش پر آوازه دار
همه وقت شو در کرم مستقیم — که هست آفریننده جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت کند نیکبخت اختیار — که مرد از سخاوت شود بختیار
بلطف و سخاوت جهانگیر باش — در اقلیم لطف و سخا میر باش
سخاوت بود کار صاحبدلان — سخاوت بود پیشهٔ مقبلان
سخاوت مس عیب را کیمیاست — سخاوت همه دردها را دواست
مشو تا توان از سخاوت بری — که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمت بخل

اگرچه چرخ گردد بکام بخیل — ور اقبال باشد غلام بخیل
وگر در کفش گنج قارون بود — وگر تابعش ربع مسکون بود
نیرزد بخیل آنکه نامش بری — وگر روزگارش کند چاکری
مکن التفاتی بمال بخیل — مبر نام مال و منال بخیل
بخیل ار بود زاهد بحر و بر — بهشتی نباشد بحکم خبر
بخیل ارچه باشد توانگر بمال — بخواری چو مفلس خورد گوشمال
سخیان ز اموال بر می خورند — بخیلان غم سیم و زر می خورند

در صفت تواضع

دلا گر تواضع کنی اختیار — شود خلق دنیا ترا دوستدار
تواضع زیادت کند جاه را — که از مهر پرتو بود ماه را
تواضع بود مایهٔ دوستی — که عالی بود پایهٔ دوستی
تواضع کند مرد را سرفراز — تواضع بود سروران را طراز

تواضع کند هر که هست آدمی	نزیبد ز مردم بجز مردمی
تواضع کند هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
تواضع بود حرمت افزای تو	کند در بهشت برین جای تو
تواضع کلید در جنت است	سرافرازی و جاه را زینت است
کسی را که عادت تواضع بود	ز جاه و جلالش تمتع بود
کسی را که گردن کشی در سرست	تواضع ازو یافتن خوشترست
تواضع عزیزت کند در جهان	گرامی شوی پیش اهل جهان
تواضع مدار از خلائق دریغ	که گردن ازان بر کشی همچو تیغ
تواضع ز گردن فرازان نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبر

تکبر مکن زینهار ای پسر	که روزی ز دستش در آیی بسر
تکبر ز دانا بود ناپسند	غریب آید این معنی از هوشمند
تکبر بود عادت جاهلان	تکبر نیاید ز صاحبدلان
تکبر عزازیل را خوار کرد	بزندان لعنت گرفتار کرد
کسی را که خصلت تکبر بود	سرش پر غرور از تصور بود
تکبر بود مایه بی‌بری	تکبر بود اصل بدگوهری
چو دانی تکبر چرا می‌کنی	خطا می‌کنی و خطا می‌کنی

در فضیلت علم

بنی آدم از علم یابد کمال	نه از حشمت و جاه و مال و منال
چو شمع از پی علم باید گداخت	که بی علم نتوان خدا را شناخت
خردمند باشد طلبگار علم	که گرم است پیوسته بازار علم

کسی را که شد در ازل بخت یار / طلب کردن علم کرد اختیار

طلب کردن علم شد بر تو فرض / دگر واجب است از پیش قطع ارض

برو دامن علم گیر استوار / که علمت رساند بدار القرار

میاموز جز علم گر عاقلی / که بی علم بودن بود غافلی

ترا علم در دین و دنیا تمام / که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

دلا گر خردمندی و هوشیار / مکن صحبت جاهلان اختیار

ز جاهل گریزنده چون تیر باش / نه آمیخته چون شکر شیر باش

ترا اژدها گر بود یار غار / ازان به که جاهل بود غمگسار

اگر خصم جان تو عاقل بود / به از دوستداری که جاهل بود

چو جاهل کسی در جهان خوار نیست / که نادان ترا ز جاهلی کار نیست

ز جاهل نیاید جز افعال بد / وزو نشنود کس جز اقوال بد

سرانجام جاهل جهنم بود / که جاهل نکو عاقبت کم بود

سر جاهلان بر سر دار به / که جاهل بخواری گرفتار به

ز جاهل حذر کردن اولی بود / کزو ننگ دنیا و عقبی بود

در صفت عدل

چو ایزد ترا این همه کام داد / چرا بر نیاری سرانجام داد

چو عدل است پیرایهٔ خسروی / چرا عدل را دل نداری قوی

ترا مملکت پایداری کند / اگر معدلت دستیاری کند

چو نوشیروان عدل کرد اختیار / کنون نام نیکو ازو یادگار

ز تاثیر عدل است آرام ملک / که از عدل حاصل شود کام ملک

جهان را به از عدل معمار نیست ‌ ‌ ‌ که بالاتر از معدلت کار نیست

جهان را بانصاف آباد دار ‌ ‌ ‌ دل اهل انصاف را شاد دار

ترا زین به آخر چه حاصل بود ‌ ‌ ‌ که نامت شهنشاه عادل بود

اگر خواهی از نیکبختی نشان ‌ ‌ ‌ در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایت دریغ از رعیت مدار ‌ ‌ ‌ مراد دل دادخواهان برآر

در مذمت ظلم

خرابی ز بیداد بیند جهان ‌ ‌ ‌ چو بستان خرم ز باد خزان

مده رخصت ظلم در هیچ حال ‌ ‌ ‌ که خورشید ملکت نیابد زوال

کسی کآتش ظلم زد در جهان ‌ ‌ ‌ برآورد از اهل عالم فغان

ستمکش گر آهی برآرد ز دل ‌ ‌ ‌ زند شعله وسوز در آب و گل

مکن بر ضعیفان بیچاره زور ‌ ‌ ‌ بیندیش آخر ز تنگی گور

به آزار مظلوم مائل مباش ‌ ‌ ‌ ز دود دل خلق غافل مباش

مکن مردم آزاری ای تندرای ‌ ‌ ‌ که ناگه رسد بر تو قهر خدای

ستم بر ضعیفان مسکین مکن ‌ ‌ ‌ که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

دلا گر قناعت بدست آوری ‌ ‌ ‌ در اقلیم راحت کنی سروری

اگر تنگدستی ز سختی منال ‌ ‌ ‌ که پیش خردمند هیچ ست مال

ندارد خردمند از فقر عار ‌ ‌ ‌ که باشد نبی را ز فقر افتخار

غنی را ز سیم و زر آرایش است ‌ ‌ ‌ ولیکن فقیر اندر آسایش است

غنی گر نباشی مکن اضطراب ‌ ‌ ‌ که سلطان نخواهد خراج از خراب

قناعت بهر حال اولی ترست ‌ ‌ ‌ قناعت کند هر که نیک اختر است

ز نور قناعت برافروز جان / اگر داری از نیکبختی نشان

در مذمت حرص

آیا مبتلا گشته در دام حرص / شده مست لایعقل از جام حرص

مکن عمر ضایع بتحصیل مال / که هم نرخ گوهر نباشد سفال

هر آنکس که در بند حرص اوفتاد / دهد خرمن زندگانی بباد

گرفتم که اموال قارون تراست / همه نعمت ربع مسکون تراست

بخواهی شد آخر گرفتار خاک / چو بیچارگان با دل دردناک

چرا میگذاری ز سودای زر / چرا میکشی بار محنت چو خر

چرا میکشی محنت از بهر مال / که خواهد شدن ناگهان پایمال

چنان داده دل بنقش درم / که هستی ز دو نقش بیم ندم

چنان عاشق روی زر گشته / که شوریده احوال و سرگشته

چنان گشته صید بهر شکار / که یادت نیاید ز روز شمار

مبادا دل آن فرومایه شاد / که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت عبادت

کسی را که اقبال باشد غلام / بود میل خاطر به طاعت مدام

نشاید سر از بندگی تافتن / که دولت به طاعت توان یافتن

سعادت ز طاعت میسر شود / دل از نور طاعت منور شود

اگر بندگی از بهر طاعت میان / گشاید در دولت جاودان

ز طاعت نه پیچد خردمند سر / که بالای طاعت نباشد هنر

به آب عبادت وضو تازه دار / که فردا ز آتش شوی رستگار

نماز از سر صدق برپای دار / که حاصل کنی دولت پایدار

ز طاعت بود روشنائی جان | که روشن ز خورشید باشد جهان
پرستنده ٔ آفریننده باش | در ایوان طاعت نشیننده باش
اگر حق پرستی کنی اختیار | در اقلیم دولت شوی شهریار
سر از جیب پرهیزگاری برآر | که جنت بود جای پرهیزگار
ز تقوی چراغ روان برفروز | که چون نیکبختان شوی نیکروز
کسی را که از شرع باشد شعار | نترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

دلا هر که محکوم شیطان بود | شب و روز در بند عصیان بود
کسی را که شیطان بود پیشوا | کجا باز گردد به راه خدا
دلا عزم عصیان مکن زینهار | که فردا نباشی ز حق شرمسار
ز عصیان کند هوشمند احتراز | که از آب باشد شکر را گداز
کند نیکبخت از گنه اجتناب | که پنهان شود نور مهر از سحاب
مکن نفس اماره را پیروی | که ناگه گرفتار دوزخ شوی
اگر هست باید ز عصیان لوثت | بود اسفل السافلین منزلت
مکن خانه ٔ زندگانی خراب | بسیلاب فعل بد و ناصواب
اگر دور باشی ز فسق و فجور | نباشی ز گلزار فردوس دور

در بیان شراب محبت و عشق

بده ساقیا آب آتش لباس | که مستی کند اهل دل التماس
می لعل در ساغر زرنگار | بود روح پرور چو لعل نگار
خوشا آتش شوق ارباب عشق | خوشا لذت درد اصحاب عشق
بیار آن شراب چو آب حیات | که یابد ز بویش دل از غم نجات

خوش آندل که دارد تمنای دوست	خوش آنکس که در بند سودای اوست
خوش آنکس که شید است بر روی دوست	خوش آنکس که شد منزلش کوی دوست
شراب چو لعل روان بخش یار	شراب مصفا چو روی نگار
خوشا می پرستی ز صاحبدلان	خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

دلا در وفا باش ثابت قدم	که بی سکه رائج نباشد درم
ز راه وفا گر نپیچی عنان	شوی دوست اندر دل دشمنان
مگردان ز کوی وفا روی دل	که در کوی جانان نباشی خجل
منه پای بیرون ز کوی وفا	گر از دوستان می کشی صد جفا
جدائی ز احباب کردن خطاست	بریدن ز یاران خلاف وفاست
بود بیوفائی سرشت زنان	میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر گوید

کسی را که باشد دل حق شناس	نشاید که بندد زبان سپاس
نفس جز بشکر خدا بر میار	که واجب بود شکر پروردگار
ترا مال و نعمت فزاید ز شکر	ترا فتح از در در آید ز شکر
اگر شکر حق تا به روز شمار	گزاری نباشد یکی از هزار
وے گفتن شکر اولی تر است	که اسلام را شکر او زیور است
گر از شکر ایزد نه بندی زبان	بدست آوری دولت جاودان

در بیان صبر

ترا گر صبوری بود دستیار	بدست آوری دولت پایدار
صبوری بود کار پیغمبران	نه پیچند زو روی دین پروران

صبوری کشاید در کام جان | که جز صابری نیست مفتاح آن
صبوری برآرد مراد دلت | که از عالمان حل شود مشکلت
صبوری بهر حال اولے بود | که در ضمن آن چند معنی بود
صبوری ترا کامگارے دہد | ز رنج و بلا رستگاری دہد
صبوری کلید در آرزوست | کشاینده کشور آرزوست
صبوری کنے گر ترا دین بود | که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

دلا راستی گر کنے اختیار | شود دولتت همدم و بخت یار
نه چندے سر از راستی هوشمند | که از راستی نام گردد بلند
دم از راستی گر زنی صبح وار | ز تاریکی جهل گیری کنار
مزن دم بجز راستی زینهار | که دارد فضیلت ہمین بر بسیار
به از راستی در جهان کار نیست | که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کسی را که نا راستی گشت کار | کجا روز محشر شود رستگار
کسی را که گردد زبان در دروغ | چراغ دلش را نباشد فروغ
دروغ آدمی را کند شرمسار | دروغ آدمی را کند بی وقار
ز کذاب گیرد خردمند عار | که او را نیارد کسے در شمار
دروغ اے برادر مگو زینهار | که کاذب بود خوار و بی اعتبار
زنا راستی نیست کاری بتر | از و گم شود نام نیک ای پسر

در انقلاب روزگار و تفاوت مدارج

نگه کن بدین گنبد لاجورد | که نقشش بود دلنشین استوار

سراپرده چرخ گردنده بین | درو شمعهای فروزنده بین

یکی پاسبان و یکی پادشاه | یکی دادخواه و یکی تاج خواه

یکی شادمان و یکی دردمند | یکی کامران و یکی مستمند

یکی باجدار و یکی تاجدار | یکی سرفراز و یکی خاکسار

یکی بر حصیر و یکی بر سریر | یکی در پلاس و یکی در حریر

یکی بی نوا و یکی مالدار | یکی نامراد و یکی کامگار

یکی در عنا و یکی در غنا | یکی در بقا و یکی در فنا

یکی تندرست و یکی ناتوان | یکی سالخورد و یکی نوجوان

یکی در صواب و یکی در خطا | یکی در دعا و یکی در دغا

یکی نیک کردار و نیک اعتقاد | یکی غرق در بحر فسق و فساد

یکی نیک خلق و یکی تندخوی | یکی بردبار و یکی جنگجوی

یکی در تنعم یکی در عذاب | یکی در مشقت یکی کامیاب

یکی در جهان جلالت امیر | یکی در کمند حوادث اسیر

یکی در گلستان راحت مقیم | یکی با غم و رنج و محنت ندیم

یکی چون گل از خرمی خنده زن | یکی را دل آزرده خاطر حزن

یکی بسته از بهر طاعت کمر | یکی در گنه برده عمری بسر

یکی را شب و روز مصحف بدست | یکی خفته در کنج میخانه مست

یکی بر ره شرع مسماروار | یکی در ره کفر زنار دار

یکی مقبل و عالم و هوشیار | یکی مدبر و جاهل و غمسار

یکی غازی و چابک و پهلوان | یکی بزدل و سست و ترسنده جان

یکی را برون رفت زر انداز و مال | یکی در غم نان و خرج عیال

یکی را فروزنده شمع طرب — یکی را بود روز روشن چو شب

در منع امید از مخلوقات

از این پس مکن تکیه بر روزگار — که ناگه ز جایت برآرد دمار

مکن تکیه بر لشکر بی عدد — که شاید ز نصرت نیابی مدد

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نمی روید از تخم بد بار نیک

مکن تکیه بر ملک و فرماندهی — که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

بسا پادشاهان سلطان نشان — بسا پهلوانان کشورستان

بسا تندگردان لشکرشکن — بسا شیرمردان شمشیرزن

بسا ماهرویان شمشاد قد — بسا نازنینان خورشید خد

بسا خوبرویان نوخاسته — بسا نوعروسان آراسته

بسا نامدار و بسا کامگار — بسا سروقد و بسا گلعذار

که کردند پیراهن عمر چاک — کشیدند سر در گریبان خاک

چنان خرمن عمرشان شد بباد — که هرگز کسی زان نشانی نداد

منه دل برین کاخ خرم بنا — که می بارد از آسمانش بلا

منه دل برین منزل جانستان — که در وی نه بینی دلی شادمان

منه دل برین کهنه دیر خراب — که خالی نباشد ز گنج عذاب

ثباتی ندارد جهان ای پسر — بغفلت مبر عمر در وی بسر

منه دل برین دیر ناپایدار — ز سعدی همین یک سخن یاد دار

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

گلستان

در مطبع نامی منشی نولکشور مطبع مقبول اهل جهان

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

دیباچه

در خبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان
صفوت آدمیان تتمه دور زمان بیت

شفیع مطاع نبی کریم — قسیم جسیم نسیم وسیم

بیت
بلغ العلی بکماله — کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله — صلوا علیه وآله

بیت
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان — چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت
بامید اجابت بدرگاه خداوند جل وعلا بردارد ایزد تعالی
درو نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش
بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید
یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری
دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از
بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت

گنه بنده کردست و او شرمسار	کرم بین و لطف خداوندگار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

بیدل از بی نشان چه گوید باز	گر کسی وصف او زمن پرسد
برنیاید ز کشتگان آواز	عاشقان کشتگان معشوقند

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد	ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

این مدعیان در طلبش بیخبر اند	کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله مرقده

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر می خورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم

مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی

ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه

بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او
گرائیده اند که اَلنّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلُوکِهِم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است
گر خود همه عیب ها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلآویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ المُسلِمِینَ بِطُولِ حَیَاتِهٖ وَضَاعِف ثَوَابَ جَمِیلِ
خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی حیات او و بیفزا ثواب خوبی او
حَسَنَاتِهٖ وَارفَع دَرَجَ اَودّائِهٖ وَوُلاتِهٖ وَدَمِّر عَلیٰ
و نیکیهای او و بلند کن مرتبهای دوستان او و یاریکاران او و هلاک آر بر
اَعدَائِهٖ وَشُنَاتِهٖ بِمَا تُلِیَ فِی القُرآنِ مِن اٰیَاتِهٖ
دشمنان او و بدخواهان او ببرکت آنچه خوانده شود در قرآن از آیات ان
وَاٰمِن بَلَدَهٗ یَا رَبِّ وَاحفَظ وَلَدَهٗ **قطعه**
و در پناه دار شهر او را ای پروردگار و نگاه دار فرزند او را

دیباچه

لقد سعد الدنیا به دام سعده	و ایده المولی بالویة النصر
کذالک تنشا لینة هو عرقها	و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و بهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو توی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یک شب تامل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف می خوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی	چون نگه می کنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکمست — تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آن کس که گوی نیکی برد

دیباچه

برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم **بیت**

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌّ بکمٌ	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست	بگوای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیکِ اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دلِ دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهانِ خردمند چیست	کلیدِ درِ گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروشست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم وروی از محاورت
بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود ومحب صادق بیت

چو جنگ آوری باکسی برستیز	که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم وتفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیعی
که صولت برد آرمیده بود ودوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
برگل سرخ ازنم افتاده لالی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان بایکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد
موضعی خوش وخرم ودرختان دلکش درهم گفتی که
خردهٔ مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا از تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر ازمیوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضمیران فراهم آورده وقصد شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی وعهد گلستان را وفائی نباشد وحکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت وآداب محاورت در لباسی که

متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گلستان
بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه
سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان
اَلْمُؤَیَّدُ مِنَ السَّمَاءِ اَلْمَنْصُورُ عَلَی الْاَعْدَاءِ عَضُدُ الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةِ
سِرَاجُ الْمِلَّةِ الْبَاهِرَةِ جَمَالُ الْاَنَامِ مَفْخَرُ الْاِسْلَامِ سَعْدُ بْنُ
الْاَتَابَکِ الْاَعْظَمِ شَهِنْشَاهُ الْمُعَظَّمِ مَالِکُ رِقَابِ الْاُمَمِ مَوْلَی
مُلُوکِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ سُلْطَانُ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَارِثُ
مُلْکِ سُلَیْمَانَ مُظَفَّرُ الدِّینِ اَبُوبَکْرِ بْنِ سَعْدِ بْنِ زَنْگِی
اَدَامَ اللهُ اِقْبَالَهُمَا وَضَاعَفَ اِجْلَالَهُمَا وَجَعَلَ اِلَی
کُلِّ خَیْرٍ مَآلَهُمَا بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سائر بندگان و خواص خدمتی معین است که اگر در ادای حق
آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب
مگر برین طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولی ترست که در حضور
این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور با جابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنابر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر
سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است

یعنی درنگ بسیار همی‌کند و مستمع رو بهی منتظر می‌باید بود تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

قلیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار	پای پیش آمدست پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای

نه بینند پای نه نهند قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ مصرع

مردیت بیازمای وآنگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وخرج موجب تصنیف کتاب این بود وَبِاللهِ التَّوْفِیقُ قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دید تا مزین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد وَاللهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

وَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَآبُ

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت و حکمت
مثنوی در آن مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت

وسقط گفتن که گفته اند هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز شعر
اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی خردمندان گفته اند

دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هرکه شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند	کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش

بلند و خوبروی باری پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره

اَلشَّاةُ نَظِيفَةٌ وَالْفِيلُ جِيفَةٌ شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ
لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا

قطعه آن شنیدی که لاغر دانا
گفت باری بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست

دریافت دست از طعام باز کشید و گفت که محالست هنرمندان

بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال

بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی تعیین کرد

تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی

بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ

کاروان بسته رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر

سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و

ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع

حضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه همبرین نسق
باهم مشورت کردن را
روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	بنیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل	چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف

بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً دران میان جوانے بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکے از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است
و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت
ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد
که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده
و در حدیث است کُلُّ مَوْلُودٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ
اَوْ یُنَصِّرَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد	چون بیشتر آمد شترو بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در و اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین بر آمد طائفهٔ اوباش محلت در و پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد	در و تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی	میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرعه

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب خصمی

ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همکنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک

وعهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون
که گنج و ملک وحشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه
شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست
تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت ولشکر چه باشد
گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه
دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از
سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمان سلطان

بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر
خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بود
و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از
تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر
دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص
بود که طبع نازک او تحمل امثال این صورت نه بندد چاره
ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد

بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان پس

مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت

چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که

چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی

ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر فرقست میان آنکه یارش در بر

یا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید

زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان

قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت

آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت

این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

دریں امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلست از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانکه — امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چو او صد برآئی بجنگ

ازان مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود	برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ اینخاک درند	وانانکه غنی ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی نظم

ببازوان توانا و قوت سردست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هرانکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وگر تو می ندهی داد روز دادی هست
مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش ز یک جوهراند

چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست — آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود
در پایان مستی میگفت بیت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود و گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت
دامن بدار ای درویش گفت دامن ازکجا آرم که جامه ندارم
ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید
کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را
باندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی
ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت

که از حدت وصولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت
برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین
کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف
نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست
یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد	چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت دادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدوم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد
ملک بار دگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

رباعی آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید
گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و طایری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از
بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زیبا باشد که شر بود و حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی
بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند
ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان فرد

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه
نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورتی که
زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی

زن و فرزند بگذارد بسختی	که آسانی گزیند خویشتن را

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن قطعه

که خراج زمین و باغ بده	کس نیاید بخانهٔ درویش
یا جگربند پیش زاغ بنه	یا به تشویش و غصه راضی شو

گفت این موافق حال من نه گفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از جبانت بلرزد

فرد

کس ندیدم که گم شد از ره راست	راستی موجب رضای خداست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد

از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر مدار از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا باشتر چه مناسبت است و اورا با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچه شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی و در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم

که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

اگر خواهی سلامت بر کنار است	بار دریا در منافع بیشمار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

لاف یاری و برادرخواندگی	دوست مشمار آنکه در نعمت زند
در پریشان حالی و درماندگی	دوست آن دانم که گیرد دست دوست

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ بالا ازان متمکن شد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت در رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
شعر الا لا یجارن اخو البلیه	فللرحمن الطاف خفیه
فرد منشین ترش از گردش ایام که صبر	تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه	ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم
دران نوبت اشارت من قبولیت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون
سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ
بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب
حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار اینان کاسد خواستم
تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم
رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم ورد بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم گفت الله الله چه جای سخن است

فرد گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما باید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه
نیاساید مشام از طبلهٔ عود — برآتش نه که چون عنبر بوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن — که دانا تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت درمانی

قطعه
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش — رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید
کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد
نوشیروان گفت به قیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود
گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک
بوده است و هرکس که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ
سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که
خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی
همان خلق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق

خر باربر به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگر چه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت

قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمگار بد روزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه

ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
برسرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم
و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز
هرکه با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن
ناکردن اولی طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد
را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد
بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که

حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و نعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترکه خون چنین طفلی ریختن بی گناه و سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید

گویند همدران هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می‌بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می‌بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه ازتست و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیکو محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از وحرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن رتبت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

انچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت

بدید ارا و مفتقر ند و جواب این حروف منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد
قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین وقف بود
ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد
ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند
نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه
فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این
خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

فرد آنرا که بجای تست هردم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذرها
خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ایخداوند بنده
درینحالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود
که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت

بزین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه هست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله
مثنوی مهتری در قبول فرمانست	ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که پاسی راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی به طرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت بیت

ماری که تو هر کرا ببینی بزنی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
قطعه زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعای بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش در هم کشید و برو التفات نکرد أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإِثْمِ تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

	لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه	

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما در زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از ان بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگی ست و حق تربیت وگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد

بقدرمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست

که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود

باوی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش

بدو دست بالای سر برد و برزمین زد غریو از خلق برخاست ملک

فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد

که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت

ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا

از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز

بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه می داشتم

که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند

تواند شنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از انجاکه فراغ ملک قناعتست بدو التفات نکرد سلطان از انجاکه سطوت سلطنتست برنجید وگفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهایمند و اهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطانرا بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه
پادشه پاسبان درویشست / گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه
گر یکی را تو کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نبشته آمد پیش

نشناسد توانگر از درویش	گر کسی خاک مرده بازکند

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت
آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

کین دولت و ملک میرود دست بدست	دریاب کنون که نعمتی هست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای
عزوجل را چنان ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

پای درویش بر فلک بودی	قطعه گر نبودی امید راحت و رنج
همچنان کز ملک ملک بودی	گر وزیر از خدا بترسیدی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای
ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت
بر من بیک نفس سرآید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باشد دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست و با قافلهٔ حجاز

بشهر درآمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیدهٔ نیکو پیش ملک برد
و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش
بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از
سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد
که حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم و پدرش نصرانی بود در ملاطیه
بدانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک
فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت گفت
ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست
نباشد به هر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدلخوشی اورا رخصت کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگران بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم

قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم

بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی
و در ان دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت انچه تو گفتی یقین است
و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن
این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری
نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم
صَدَقَ اللهُ تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَیْهَا

قطعه تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا
خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که
نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن

بیت بدست آهک تفته کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند وبزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند وطبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من بر آید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده به رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر و ختم است و بر یوسف نکوئی
قطعه شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مُهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار به بندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد

وگفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سائر بندگان بنوازش
خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی
که من اورا افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند انچه
فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد — تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید

قطعه هرگز او را بدوستی مپسند — که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که

بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچ ست چون میگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخن ها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم قطعه

هر که را جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و مینالید

و می گفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه تجارت

فقره اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ اَهْلُهُ وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِاَهْلِهِ بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم	که همی گفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه

در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و می گفت ای خداوند

ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز

تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز می گویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلاف است و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در

فرد هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از

کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردمان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِيْ	اَسْعٰى لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِيْ

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده

شعر چه داند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

مثنوی صورت حال عارفان دلق است	اینقدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد

بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت برفت

فرد پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از درویشان غایب شد برجی بر رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة

قطعه چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی بینی که گاوی در علف زار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فوائد درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام نشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

فرد
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستان است

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده برکف دست	عیب ها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفهٔ

گر دما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پردهٔ پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشد | نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

كَفِيتَ أَذًى يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي | عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است | وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید بحوض در افتاد بمشقت بسیار

ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب گفت مرا مشکلے هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزے نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلے الله علیه وسلم گفت لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام وقتے چنین بودے که بجبرئیل و میکائیل نپرداختے و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختے مُشَاهَدَةُ الْاَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْاِسْتِتَارِ مینمایند و میربایند فرد

دیدار مینمائی و پرهیز می کنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
قطعه اُشَاهِدُ مَنْ اَهْوٰى بِغَيْرِ وَسِيْلَةٍ	فَيَلْحَقُنِي شَاْنٌ اَضَلُّ طَرِيْقًا
يُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِي بِرَشِّهٖ	لِذَاكَ تَرَانِي مُحْرَقًا وَغَرِيقًا

مثنوی
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است | دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آیینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است | وین عجبتر که من ازوی دورم
چه کنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی واگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شبی رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بہیچ دارو بہ نمی شد مدت ہا دران رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتے پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتے گرفتارم نه بمعصیتے قطعه

اگرم زار بکشتن دہد آن یار عزیز	تا نگوئیم که دران دم غم جانم باشد
گوئیم از بندۂ مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزردہ شد از من غم آنم باشد

بلے مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق دران حالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت انچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال

وقف چیزی بدزد دقطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک ر
هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم ازوی دست
بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود
که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند
نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت ازما
یاد می آید گفت بلی وقتیکه خدای را فراموش می کنم فرد

هرسو دود آنکش ز در خویش براند	وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و
پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و
سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا
آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است

واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**

وقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت **قطعه**

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چو به نخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت

مصرعه ما به سختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
قطعه ای بسا اسپ تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را | دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز | پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبله می کنند نماز

فرد چون بنده خدای خویش خواند | باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را بشفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان | چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که طرفی از

مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود
گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ
قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در ان میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش وگهی بر لب که خاموش شعر

نهاج الی صوت الاغانی لطیبة	وانت مغنی ان سکت نطیب
بیت نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم

قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته

بخندید ندیکی ازان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت
کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی
خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف
نبوده است و قراضه در دف مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای	کس دوبارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست	خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید	مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا
کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان
تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت
آن که شیخ اجلّم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته
و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و
بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم

که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجاز است	از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من بخوردی تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمهٔ نان بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق

نفس ایشان ذمائم اخلاق او بجمائد مبدل گشت دست از
هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان
دراز که بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت
از زبان مردم در رنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری
که بهتر از آنی که می‌پندارندت قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمال است و من در
عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

اِنّی لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَیْنِ جِیْرَانِی	وَاللهُ یَعْلَمُ اِسْرَارِیْ وَاِعْلَانِیْ

قطعه ره بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل	بتنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره

برو و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند
از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم از بیشه اندیشه
کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفه جوانان صاحبدل همراه
ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه
برگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از
درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب
بدرآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم

که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و بر
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

شعر
وَعِندَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَی الحِمیٰ — تَمِیلُ غُصُونُ البَانِ لَا الحَجَرُ الصَّلدُ

مثنوی
بذکرش هرچه بینی در خروشست — ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید تفاقا اول کسی که در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت

گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند و مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عزوجل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد ان مع العسر یسرا شعر

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده	درخت وقت برهنه‌ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتی ست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند	تا نظر در ثواب او نه کنی
گز بزرگان شنیده ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی
فردا اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یَا اَبَا هُرَیْرَةَ زُرْنِی غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب ست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روز می توانش دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد

گفت ای درویشان مرا وبنچه کردم اختیاری نبود و بزه وی بر من نوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذورم دارید شعر

شکم زندان باد ست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم باریست بر دل
حریف گرانجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالت ست که موجب ملالتست گفتم چگویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت
فرو پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد اشعار

شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت

اوقات عزیزش چون میگذرد گفت همه شب در مناجات
وسحر در دعای حاجات وهمه روز در بند اخراجات مالک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند ونان وجامه وقوت
بازت آرد زسیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بربندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی وبرگ
درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت
اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به دست دهد ودیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند
وبصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد

روی بر تافت یکی از وزیران گفتش پس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیز ترا از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستانسرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر نا خورده طفل دایه هنوز
شعر وَ اَفَانِینُ عَلَیْهَا جُلَّنَارُ	عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارُ

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که صفتش اینست

شعر ازین مه پاره عابد فریبی	ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا	وَهُوَ سَاقٍ یَرَی وَلَا یَسْقِی

دیده از دیدنش نگشتی سیر		همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش		مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید		وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید		بعسل در بماند همچو مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سفید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنانکه من این هر دو

طائفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد و وزیر فیلسوف جهاندیده
حاذق که با او بود گفت ایخداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه
نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را — نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیکسیرت و فرخنده روی را — نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد
تا مرا هست دیگرم باید — گر نخوانند زاهدم شاید

فرد
نه زاهد را درم باید نه دینار — چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه
آنرا که سیرتی خوش و سریست با خدای — بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب — بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درهم دهم
زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای
نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد

تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل وهشیار بود همه ور بگردید وشبانگه بازآمد ودرمها را بوسه داد وپیش ملک نهاد وگفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست انچه من دانم درین ملک چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند وآنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید وندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان وخداپرستان ارادتست واقرار این شوخ دیده را عداوتست وانکار وحق بجانب اوست شعر

زاهد که درم گرفت ودینار	زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلالست واگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته اند	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طائفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند و درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی ازان میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان

تشویش نباشد گفت هرچه درویشانند مرایشان را وامی بده
وانچه توانگرانند ازیشان چیزی بخواه که یکی گردد تونگر و ندبیت

کافر از بیم توقع برود تا درچین	گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان
درمن اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مرایشانرا کرداری موافق گفتار

خویشتن سیم و غله اندوزند	مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند
هرچه گویند نگیرد اندر کس	عالمی را که گفت باشد و بس
نه بگوید بخلق و خود نکند	عالم آن کس بود که بد نکند

آیه اَتَأمُرُونَ النَّاسَ بِالبِرِّ وَتَنسَونَ اَنفُسَکُم بیت

او خویشتن گم است کرا رهبری کند	عالم که کامرانی وتن پروری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد انخیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب
عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که

بشنی در وحل افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند به گفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا کردی اختیار ازان این فریق را
گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج	وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب

مستی سر آورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا شعر

اِذَا اَدَیْتَ اَثِیْمًا	کُنْ سَاتِرًا وَّ حَلِیْمًا
یَا مَنْ تَقَبَّحَ اَمْرُ سَیِّء	لِمْ لَا تَمُرُّ کَرِیْمًا
قطعه تاب ای پارسا روا ز گنهکار	بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوان مردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه بر وی حرامست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاک است	خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست

تو بر بندگان مه روئی
با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده
وکف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند

فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ

برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه دروی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه

آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند

برادر که در بند خویش ست نه برادرست و نه خویش ست فرد

همره اگر شتاب کند در سفر بایست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

فرد چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود

و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

بمودت ذوالقربی فرموده وانچه توگفتی مناقض آنست گفتم ایه

وَاِنْ جَاهَدَاكَ عَلٰی اَنْ تُشْرِکَ بِیْ مَا لَیْسَ لَکَ بِهٖ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید | لب دخترکه خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت وپرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نه گفتم این گفتار | هزل بگذار وجد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت رو بجای زنان رسیده باوجود جهاز ونعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند و آورده اند
که حکیمی دران تاریخ از سرانديب آمده بود که دیدهٔ نابینا را
روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی
گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرعه

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طائفهٔ درویشان نظر کرد
یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک
ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و به جیش از تو کمتریم
و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی مثنوی

اگر کشورکشائی کامرانست ... وگر درویش حاجتمند نانست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد ... نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ... گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه انکه بر دعوی نشیند از خلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
که گر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عارف ست که از راه سنگ برخیزد

(بلکه ۱۲)

طریقت طریق درویشان ذکرست (ذکر خدا ۱۲) و شکر (بر نعمتها ۱۲) و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هرکه بدین صفتها که گفتم موصوف ست بحقیقت درویش است و اگر در قباست (اگرچه ۱۲) اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و اگر در عباست قطعه

ای درونت برهنه از تقوی (منادی محذوف ای کسی ۱۲) — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار — تو که در خانه بوریا داری

مثنوی دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف ست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسم ست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا رهٔ خدا گیر

بدبخت کسیکه سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آن کس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشت ست بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت وآن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی وگفتی من به سلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث

پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر شنوے

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمے عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر	کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

جفا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپایمردی همسایهٔ بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند وهنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن انگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی این قدر ترا بر پای میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهاند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است

طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن‌دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ... چو سختی پیش آید سهل گیرد
و گر تن پرورست اندر فراخی ... چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید ... نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه با آنکه در وجود طعامست حظ نفس ... رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ... ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آن که دلم چیزی نخواهد

شعر معده چو پر گشت و شکم درد خاست ... سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط
هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از تعنت
او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان
گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی
گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی
باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نه کند باری خواستن از و زهر کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی
دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید
و تعریض سوال از اہل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم
دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض
فردنانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد

کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی / که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر حاجت بری نزد کسی بر / که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می نشود / که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف و ترک ادب است

خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن
هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار
کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد اش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ
دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گر دو خو نگذاشتی	این دو شاخ گاو گر خر داشتی
شعر عاجز باشد که دست قوت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ شعر

مَاذَا اَخَاضَكَ يَا مَغْرُورُ فِي الْخَطَرِ	حَتّٰى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ
نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش	سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست فرد

آنکس که توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست

باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیت قبل منیتی	یوماً افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی	واظل املأ قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجای نبرد پس بسختی هلاک شد طائفه برسیدند درمها دیدندش پیش روی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان نالیده ام و روی از گردش ایام

درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی
نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی
بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را
دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا
گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی
رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را
خبر شد ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
وگفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد

شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشیدند شنیدند نذش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و مارا مهمی ست اگر برخی ازان دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که به کافر میدهم که الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده میشوئی چه باکست
شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر	قلنا نسد به شقوق المتبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی
کردن بفرمود تا مضمون خطاب را ازوی بزجر و توبیخ مخلص کنند

مثنوی
بلطافت چو بر نیاید کار ... سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید ... گر نه بخشند کسی بر و شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل
بنده و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب
نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است
و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی که خاطر اسکندریه
دارم که هوای آن خوش است باز گفتی که دریای مغرب مشوش است
سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه
بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم
بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بُرد یمانی بپارس وازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	یا قناعت پُر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان دروی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او رکس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او سر بسته

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب از راه مصر عیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر

حَتّٰی اِذَا اَدْرَکَهُ الْغَرَقُ بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

شرطه همه وقتی نبود لائق کشتی		باطبع ملولت چه کند دل که بسازد

دست دعا برآورد و فریاد بی فائده کردن گرفت فَاِذَا رَکِبُوْا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ شعر

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل		دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را

قطعه

خویشتن هم تمتعی برگیر		از زر و سیم راحتی برسان
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر		چونکه این خانه از تو خواهد ماند

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی ببقیت مال وی توانگر شدند جامه های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن بریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان

بسرای قبیله و پیوند		قطعه وه که گر مرده بازگردیدی

رو میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود آشتیش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت و سر مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش دربربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هربار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد
بیت صیاد نه هربار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند وملامتش کردند که چنین صیدی در دستت افتاد ونتوانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نه میرد حکایت دست و پا بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی

بروبگذشت وگفت سبحان الله باهزار پائی که داشت چون اجلش فرارسید ازبی دست وپائی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید زپی دشمن جانستان	به بندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین وخلعتی ثمین دربر ومرکب تازی درزیر وقصبی مصری برسر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم شعر

قَدْ شَابَهَ بِالْوَرىٰ حِمَارٌ	عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد
قطعه آدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار ونقش بیرونش
بگرد درهمه اسباب ملک وهستی او	که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمی داری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی دو نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است

شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفائده است وسمه بر ابروی کور
فرد اگر بهر سر موئیت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
بیت چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان و خانه در گروی ‌ ‌ هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن ‌ ‌ پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمار است ولیکن مسلم
پنج طائفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت
غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ‌ ‌ هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس ‌ ‌ در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال وگویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران

بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند
وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر سمعی الی حسن الاغانی	من ذاالذی جس المثانی
قطعه چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه
ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش	گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر
است و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال
باطل درجهان برود و دیگرکسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بی گمان برسد	شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش

طاقت بینوائی نه آرم قطعه	چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او ست	شب هر توانگری بسرای همی رود
درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست	این بگفت و پدر را وداع کرد

وهمت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ
همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی	کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه‌ئی در معبر نشسته و رخت سفر
بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری
کرد یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد
کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت
کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید

وہمچنان با فر و کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی به بندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلے بموئے کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند و بوسۂ چند بنفاق برسر وچشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونے که از عمارت یونان درآب استاده بود ملاح گفت کشتی را خللے هست یکی از شما که زورآورتر است باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی

بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدرآید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
قطعه مشو ایمن که تنگدل کردی	چون ز دستت دل تنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد به پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان براوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بیطاقت شد و بسر چاهی رسید قومی را دید

شربت آب به شیرینی همی آشامیدند جوان را شیرینی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیحابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که او ست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدر انند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب

در پی آن آشا میدود و دیو دُرونش بیارمید و بخفت پیر مردی جهان دیده دران کاروان بود گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی را از دوستان برخود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد ببرد گفت لا و الله بدرقه ببرد قطعه

هرگز ایمن ز یار ننشستم	تا ندانستم انچه عادت اوست
زخم دندانِ دشمنی تیز است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملۀ دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم

که مرین خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان رای پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده می گفت شعر

مَا ذَا یُحَدِّثُنِی وَقَدْ مَرَّ الْعِیسُ	مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ اَنِیسُ
فرد درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد

پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم
روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همی گفت
پدر گفت ای پسر نه گفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته شعر

جوی زر بهتر از پنجاه من زور	چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم
و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

در طلب کاهلی نباید کرد	گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ	فرد غواص گر اندیشه کند کام نهنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همیکند

قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار	باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد	دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال
رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسیر حالت را
بتفقدی جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس رانگینی گرانمایه در انگشتری بود باری
بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ
انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز
که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت

وخاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیرے
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیرے

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی
از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه هر که بر خود در سوال کشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بے طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق
مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنید
شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز
ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را
در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غائب شد یکی از

جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت که امروز با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است

فرد هر که را بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر

ورنه بود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد

اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت

ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وَاَخُو الْعَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ	اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ
شعر هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست	گل سعدی ست و در چشم دشمنان خارست
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی راهزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که

با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم

ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن

چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه

شعر مگو اندوه خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت

و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن

ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی

گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند
فرد نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من در قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی و آزرم جوئی

وگر در هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناگفته تمام سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل سخن	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه ست	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود

تا جامه اش برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت
سگان در قفای وی او فتادند خواست تا سنگی بردارد
و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه
حرامزاده مردمانند سگان را کشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان
از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی
بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی مصرعه

رَضِینَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِیلِ بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر و رحمت آمد جامهٔ او باز داد و قبای
پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او با هم
نشسته دشنام داد و سخت گفت در هم افتادند فتنه و آشوب
برخاست صاحبدلی برین واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفائده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شان اوست شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس	له صوت یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش را می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند

عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک — تا عیب مرا بمن نماید
فرد هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشانرا پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار

نستانی که به پنجاه دینار رضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندے صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت بخود چرا می دهی گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکے بدیع جهانے اند چگونه افتادست که با هیچ کدام از ایشان میلے و محبتے ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید قطعه

کسی به دیده انکار گر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و گر بچشم ارادت نگه کند در دیو	فرشته‌اش بنماید بچشم محبوبی
مثنوی هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

خواجه با بنده پری رخسار	چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
بیت غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم به محبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر

نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگردی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جای خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت**

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر نالید و گفت **قطعه**

دوستان گو نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن

ابیات تو که در بند خویشتن باشی	عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط عشقست در طلب مردن
فرد گر دست رسد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پند دادند و بندش نهادند شعر

دردا که طبیب صبر میفرماید	وین نفس حریص را شکر میباید
ابیات آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع شیرین زبان

سخنهای لطیف می گوید و نکتهای بدیع از وی می شنوند چنین
معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شید صفت
مینماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او
مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده بنزدیک او عزم
آمدن دارد بگریست و گفت **بیت**

ماناکه دلش بسوخت بر کشته خویش	آنکس که مرا کشت و باز آمد پیش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام
داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان
غریق مانده که مجال نفس نداشت **بیت**

چو آشفتی الف با تا ندانی	اگر خود هفت سبع از بر بخوانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم انگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت
سر بر آورد و گفت **شعر**

عجب است با وجودت که وجود من بماند — تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست — عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و
معلم از انجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی
داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی
روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم — گر از مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمایی
در آداب نفسم همچنین تامل می فرمای تا اگر در اخلاق من
ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید برانم اطلاع
فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری

پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نه بیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد شعر

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملول مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر نه از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهدی با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب
قطعه یک نفس که در آمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد ... ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن ... نتواند بخویشتن رفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد ... گر جفائی کند بباید برد

روزی از دست گفتمش زنهار ... چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست ... دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر به لطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشاهدی سری

و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی بیت

آنکه نبات عارضش آبحیات میخورد — در شکرش نگه کند هرکه نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که ناپسندیدم دامن ازو

برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هرچه می بایدت پیش گیر — سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و می گفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل — بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

شعر باز آ و مرا بکش که پیشت مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده

وجمال یوسفی بزبان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق
بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش — کش فتحه وضمه بر نشاندی

نظم تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بران کن که طلبگار تست

قطعه سبزه در باغ گفته اند خوش است — داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست — بسکه بر می کنی و می روید

قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا به قیامت که بر آید

قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جواب او ندانم چه بود رویم را	مگر با تم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندان که لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است	تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز مهر جوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بی ملامت نماند شعر

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ | فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِيْ لَيْسَ يَسْلَمُ

شعر شاید پس کار خویشتن نشستن | لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدهٔ او در مجاهدت می بود و می گفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون یا غراب البین لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد | صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی | ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر می مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهد بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد. و بااین همه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی می گفتند قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد. که از طرف او هم رغبتی هست این بیت ها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلح ست باز آی	کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونهٔ در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب ست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر با شهروئی در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت

تاب آفتاب نمی‌آوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آبحیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأٌ بقلبي لا يكاد يسيغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا
قطعه خرم آن فرخنده طالع را که چشم	برچنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه باختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم

بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرواً وَکانَ المُتَعَدِّی عَمْرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلِیتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِبا	عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِی مُقَابَلَةِ العَمْرِو
عَلیٰ جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَاسَهُ	وَهَلْ یَسْتَقِیمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسی ست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بود شرح فلان سعدی ست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم مصرع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم	گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند

برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد	روی زین نیمه سرخ و زان رو زرد
شعر اِن لم اَمُت یومَ الوداعِ تاسّفاً	لا تحسبونی فی المودّۃِ منصِفاً

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب

مراو را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفائده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دل باشم شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم واز جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاج کانروز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب — تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت — خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل — دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج — صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است

زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت
کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی
بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا	أَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی
قطعه کاج کانانکه عیب من گفتند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فَذٰلِکُنَّ
الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت
کند تا چه صورت است که موجب چندین فتنه است پس
بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست
آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیات
او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم
بجمال از و پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت

وگفت از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

وما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلّان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجع
نظم تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی در عمر خود نا خورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبندپسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای فگند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازان مقاله

به همعش بسیاره و زائد الوصف رنجیده دشنام بی تحاشا دادن گرفت وسقط گفتن وسنگ بر داشت وهیچ از هیچ مقتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی وخشم گرفتن بنیش	وان عقد برابروی ترش شیرینش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت وبمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست وبزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب
آنست که با این پسر گر طمع نگردی و فرش ولع درنوردی
که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی
و حریف اینست که دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای
قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال
من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

ولو ان حسنا بالملام ینفعل	کسمعت افکا یفتریه عقل
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی
فراز یاد تو غافل نتوانم که بپیچم	سرکوفته مارم نتوانم که نجنبم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران

بر بخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

شعر هر که زر دید سر فرو آورد	ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقتی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

چه تفاوت اگر شغال آید		پنجه در صید برده ضیغم را
تا عدو پشت دست می خاید		روی در روی دوست کن بگذار

ملک را بهدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیامد مگر آنگه معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

بدندان گزد پشت دست دریغ		بتندی سبک دست بردن بتیغ

شنیدم که سحرگاه با تنے چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت

الحمد لله که هنوز در توبه همچنان باز هست بحکم حدیث لا یغلق

باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها

استغفرک اللّهم و اتوب الیک قطعه

ای دو چیزم بر گنه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع

یافته سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا قطعه

چه سود از دزدی انگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت

نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت

مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است ملک بشنید گفت

آن چیست گفت قطعه

باستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است زین گنه که مرا	بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاک باز و پاک رو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد

همیگفت از میان موج تشویر
مرا بگذار و دستِ یارِ من گیر

درین گفتن جهانی بروی آشفت
شنیدندش که جان میداد و می‌گفت

حدیث عشق زان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله

در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیگرد
اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش
فراز آمدم این بیت می گفت قطعه

دمی چند گفتم بر آرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که برخوان الوان عمر
دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همیکردند
از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه
درین حالت گفت چگویم قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان
که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را
نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی

طبیبی را نخوانیم تا معالجت کند دیده برهم کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست برهم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است	خانه از پای بست ویران است
پیرمردی بنزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذله ها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از آن جمله شبی می گفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم کشیده و نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا بتوانم دولت بدست آرم	و ربپایم از نیم نیاز ارم
در چو طوطی بود شکر خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانے معجب خیره رائی سرتیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائے زند و هر شب جائے خسپد و هر روز یارے گیرد قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلے دیگر سرایند

اما طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند بمقتضای جهل و جوانے فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد

که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

لما رأت بین یدی بعلها	شیئاً کأرخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت	وانما الرقیة للنائم

رباعی زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامهٔ دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوا
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس

فرد با این همه جور و تند خوئی	نازت بکشم که خوبروئی
قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	به بحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه ست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند وشبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل ست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت ست قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدے ولب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از ان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل ویش پژمریده پرسیدمش چگونه

چه حالت ست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

مَاذَا الصِّبَی وَالشَّیْبُ غَیَّرَ لِمَّتِی	وَکَفَی بِتَغْیِیرِ الزَّمَانِ نَذِیرًا
فرد چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار
مثنوی طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
قطعه دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست وگریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من

نگردی درین روز بر من جفا	که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی بختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان شنوی

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

شعر پیر هفتاد ساله جنبی مکنه	کور مقری بخواهی چشم روشن
زور باید نه زر که بانو را	گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری	خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام	چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد	ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست	ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد موثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد **قطعه**

هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بدگهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل — تربیت را در او اثر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی — چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرکجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت ست پس از جاه تحکم بردن — خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه وقتی افتاد فتنهٔ در شام — هرکس از گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند — بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل — بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کردی و ضرب بیحا بازدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر بردو جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد آستاد را بخواند و گفت پسران رعیت راچندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم بایدو پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رود هرآینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام راچندان اعتباری نباشد

قطعه اگر صد عیب دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
و گر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

فرد هر آن طفل کو جور آموزگار | نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را تپانچه زدی وگاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس آنگه مکتب وی بمصلحی دادند پارسائی

سلیمی نیکمردی حکیمی که سخن جز بحلم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از
سر برفت و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند
باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه
فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

استاد و معلم چو بود بی آزار — خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که
دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم
ولاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند
پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

بادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر — جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست

افتاد و فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته

	و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی	

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

	قطعه	

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی انچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم

مثنوی حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وسعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبائع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چنانکه تعلق خاطر آدمی را دست بروزی اگر بروزی ده

بودے بقام از ملائکه در گذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال	که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُوْلٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَ لَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که مے بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لا جرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه

کژدم بینند اثر آنست بارے این نکته پیش بزرگے همی گفتم
گفت دل من بر صدق این سخن گواهی مے دهد و جز چنین
نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند
لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوبند قطعه

پسرے را پدر وصیت کرد	کای جوان مرد یاد گیر این پند
هر که با اہل خود وفا نکند	نشود دوست روے دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمے آئی
گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم
حکایت زن درویشے حامله بود و مدت حمل بسر آورد
و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی
مرا پسرے بخشد جزین خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب
شرط نهاد و پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست

برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی
ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نایست و بند گران
برپای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب
مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم
برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای
خدای عزوجل بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که
در وی این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه جوانمردی و لطف ست آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه	بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانهٔ نئین ست بازی نه اینست بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگو	انچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردی را چشم درد خاست پیش بیطارے رفت تا دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهاے خطیر
بوریاباف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازان ست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت می کند قطعه

وله که هرگه که سبزه در بستان | بدمیدی چه خوش بدی دل من
بگذرای دوست تا بوقت بهار | سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش | فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را به بهشت

بر بندهٔ خداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی ببدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدے بنیروی سر پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کوتاکتف و بازو گردان ببیند	شیر گوتاکف و سرپنجه مردان مبیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار انچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرد

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای	بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کار دیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه

مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرما سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته وخشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران برخود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود فرد

خر که بروی نهند کمتر بار | بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه درویش که بار ستم فاقه کشید | بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست | مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد | خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنیعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام انگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و

فضیلت مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست واگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر می‌شود که مال مزکّی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف ست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامداد انش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند وحاضر نه پریشان
وپراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته وبه اوراد عبادت
پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ
مَنْ لَا یُحِبُّ در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت
این شنیدی وآن نشنیدی که فرموده اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم
خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه
ایست که مرد میدان رضا اند وهدف تیر قضا نه اینان
که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد که کَادَ الْفَقْرُ
اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا ونشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان

که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه در محکم
تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت
جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید
خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی
طعنه زنند بعلت مالیکه دارند و عزت جاهی که پندارند برتر
از همه نشینند نه آن در سر دارند که بکسی سر بردارند بی خبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست

وبنعمت بیش بصورت توانگرست وبمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر آذار اند و نمی بارند وچشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارند ونمیرانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگاه دارند وبحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود شعر

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید وبی رنج وسعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم وبخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست وگدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند وغلیظان شدید را برگمارند

تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحبان و اهل تمیز
نهند و گویند کس اینجا نیست و بتحقیق راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان
بفغان و محال عقل ست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم
گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده و تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای
مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانی ست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانی ست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام
محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان

نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدهء دست دعائے
بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهء معصومی دریده
یا کفے از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم
ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را
از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش
نباشد و بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی
دو فرزند یک شکم ما دام که این یکی برجای ست آن دیگر
بپای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه
شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که
توانگران را میسر می شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند
و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل

وسرو خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال ست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند **شعر**

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر مَن كانَ بَينَ يَدَيهِ ما اشتَهَى رُطَبُ

يُغنِيهِ ذٰلِكَ مِن رَجمِ العَنا قِيدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند

و عرض گرامی را به ... **فرد**

با گرسنگی قوت پرهـ...	...تقوی بستاند
انکه گفتی در بروی مسکیـ...	...ن مشین بود
اگر شهری بودی از...	...وجامه برو

پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح	کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست آیه لَئِنْ لَّمْ تَنْتَهِ لَاَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

خلق از پی ما دوان و خندان	او در من و من درو فتاده
از گفت و شنید ما بدندان	انگشت تعجب جهانے

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ایکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلی ست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست آنجا که دُر شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند	جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

چو خرمهره بازار ازو پر شدے	اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدے

مقربان حضرت جل وعلا توانگرانند درویش سیرت ودرویشانند
توانگرهمت ومهین توانگران آنست که غم درویش خورد وبهین
درویشان آنکه کم توانگران گیرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب ازمن بجانب درویش کرد وگفت ای که گفتی
توانگران مشتغل اند بمناهی ومست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت
که بیان کردی قاصرهمت کافرنعمت که ببرند وبنهند ونخورند
ونددهند واگرمثل باران نبارد ویا طوفان جهان رابردارد باعتماد
مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند وازخدای تعالی نترسند شعر

گرازنیستی دیگری شد هلاک | مرا هست بط را ازطوفان چه باک

شعر
وراکبات بنیاقا فی هوادجها | لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد
دونان چوگلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گرهمه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی وطائفه خوان نعمت نهاده
ودست کرم کشاده طالب نام اند ومغفرت وصاحب دنیا وآخرت

چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدّنیا و الدّین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که برعالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجاز طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک برقدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللّٰهُ إِلَيْكَ نشنید عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو برخوری | بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همیکنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یهدی بهٖ وهو لا یهتدی بیت

بی فائده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد

پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ننهی	ور مینهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست

مخلص باشد چه دانی که وقتی دشمن گردد و هرگز ندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی باکس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مرآن دوست را نیز دوستان باشند و هم چنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی
فرد سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کشد کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است خود در میان سوختن

قطعه سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار
تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در مضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن

که بی آزار تو بر آید شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید

جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

شعر چو دست از همه حیلتی در گسست | حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن | مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن | منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن روا است که بخلاف آن کار کنی که عین صواب است مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است | چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکبار تن در مذلت دهد
نظم جوانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک مبادا آن ملک فرمانده	که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاکزاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نه پندارم از خاکی از آتشی
قطعه بخاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هر چه خواندهٔ همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ

عقوبت او خلاص نیابد بیت	اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد	حکمت چو بینی که در سپاه دشمن

تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که باهم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند انگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

فرد بلبلا مژدهٔ بهار بیار	خبر بد به بوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر انگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی می کنی مثنوی

پس پیچ سخن گفتن انگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود به نصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع کشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت بخورم سوگند	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هرچه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در مروّت | لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ازان بی‌محلیست | لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پا از تگ فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحت کند | جوز بی‌مغز را سبکساری

ابیات خری را ابلهی تعلیم میداد | برو بر صرف کردی سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

فرد چون درآمد مه از تو بسخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرونست نه پوست

قطعه توان شناخت بیکروز در شمائل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود می ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی بسر کنی با غوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

بیت شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمگاری بود بر گوسفندان
فرو خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقی ست توان کشت و توان هشت اگر بی تامل کشته شود محتمل ست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل ست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل ست صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی ست که گوهر را می‌شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن به بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضائع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علوی ست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی است مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنرنمای گر داری نه گوهر	گل از خارست ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر در خرمی بر سرائی ببند	که بانگ زن از وی بر آید بلند

پند رای بیقوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بخورد و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است
از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه
دست قوت ندارد سنگ خورده نگاه میدارد تا وقت
فرصت دمار از دماغ خصم بر آرد شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتّفقت نهرٌ	و نهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه ست غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو
طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گردد ش کبر و گردن کشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر
که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون

باسیری برند شرمساری بیش برد مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی ازراه اوفتاد	وین دو چشمش بود درچاه اوفتاد

حکمت جان درحمایت یکدم ست و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند آیه

اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِیْ آدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین که ازکه بریدی وباکه پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان برنیاید وسلطان با مفلسان مثنوی

وامش مده آنکه بی نمازست	گرچه دهنش ز فاقه بازاست
کو فرض خدا نمی گزارد	از قرض تو نیز غم ندارد
فردا مرو زد و مرده پیش گیر دکن	فردا گوید ترب ازینجا برکن

حکمت هرکه بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

درخشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند قطعه
ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش سوخته در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه

خری که بینی و باری بگل درافتاده	بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز مخالف عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزائن باد	چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود ست و درویش صالح شاهد خاک آلود واین دلق موسی ست مرقع وآن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل ست که بنده بیگناه را دشمن میدارد

قطعه مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیک بخت را چه گناه
قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت
مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت
مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته
عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل
برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش برخان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ ندانستم قطعه

امید عافیت انگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود	همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هرکه با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش بر نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی

خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که
هنگام درشتی بملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش	وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی	که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند.

قطعه ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کز و سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز
می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که
سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

به زانکه دروغت دهد از بند رهائی	گر راست سخن گوئی و در بند بمانی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم بماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قال بل سوّلت لکم انفسکم امرا قطعه

خطائی رود درگذارند ازو	یکی راکه عادت بود راستی
دگر راست باور ندارند ازو	وگر نامور شد بنا راستی

حکمت اجلّ کائنات از روی ظاهر آدمی است و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

نگردد گرزنی صد نوبتش سنگ	سگی را لقمهٔ هرگز فراموش
بکمتر چیزی آید باتو در جنگ	دگر عمری نوازی سفلهٔ را

حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

که بسیار خوار است بسیار خوار	مکن رحم بر مرد بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرّا و ضرّا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقت است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر به محشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرت است

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب بر نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از ان پیش که پسینان بواقعه مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست … وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند … وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از بادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری … به از شادیی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

كُلُّ اِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار … تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک وتعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی … کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند گوشش دارند … گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن	زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات درمیگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف درمیان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت درمیان

حکمت مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک برمی آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان	ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی که فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است قطعه

فریدون گفت نقاشانِ چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در دست چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی سخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برین ست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس	بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست
فرد جوان سخت پی باید که از شهوت بپرهیزد	که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان قطعه

برین که میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسّر بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان بطریق تلفیق نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرّ موعظت های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی

تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان بلاغ باشد و بس

یَا نَاظِراً فِیهِ سَلْ بِاللهِ مَرْحَمَةً — عَلَی الْمُصَنِّفِ وَاسْتَغْفِرْ لِصَاحِبِهِ

وَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَيْرٍ تُرِيدُهَا — مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ غُفْرَاناً لِكَاتِبِهِ

لَوْ أَنَّ لِي يَوْمَ التَّلَاقِي مَكَانَةً — عِنْدَ الرَّؤُوفِ لَقُلْتُ يَا مَوْلَانَا

أَنَا الْمُسِيءُ وَأَنْتَ مَوْلَی مُحْسِنٌ — هَا قَدْ أَسَأْتُ وَاطْلُبُ الْإِحْسَانَا

تمّت

بتوفیق نگهبانی حیات بخش چمن آرای معنی افزای سخن

گلستان همیشه بهار فصاحت گلزار لطافت و طراوت بلاغت نمودار روضهٔ رضوان باسم سامی

بوستان

سبز برگ معانی گلشن آرای حقایق ذوقی از تصنیف گلزار پرداز شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه

از نوای بهاریں عنادل مطبع روز افزا گلشن منشی نولکشور شگوفه بار باغ انطباع

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بنام جهاندار جان آفرین ❊ حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر ❊ کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که از درگهش سر بتافت ❊ بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز ❊ بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور ❊ نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت ❊ چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی ❊ پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش ❊ چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار ❊ عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق ❊ بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری ❊ شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
به عصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

و گر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقشبند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تپ لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش — فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فروشد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم — که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید — نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند — بلا احصی از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن

دیباچه

دگر سالکے محرم راز گشت	ببندند بروی در باز گشت
کسے را درین بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند
یکے باز را دیده بردوخت‌ست	دگر دیده‌ها باز و پر سوخت‌ست
کسے ره سوی گنج قارون نبرد	وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون	کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنے	نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تامل در آئینهٔ دل کنے	صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند	طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدینجا برے	وزینجا ببال محبت پرے
بدرد یقین پردهای خیال	نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت	گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته‌اند	برفتند بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسے ره گزید	که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا	توان رفت جز بر پی مصطفے

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل	امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر	امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمے که چرخ فلک طور اوست	همه نورها پرتو نور اوست

دیباچه

یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم	بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد	تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد	باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد	که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت	بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند	که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام	که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی	عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند	بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم	فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو	که دارد چنین سید پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا	علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید	عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار	چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت | که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی | بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم | ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد | ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم | برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان | تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند | بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست | سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند | که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم | برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای | نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس | که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشق است و مستی و شور | نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت

دیباچه

نهم راه توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

به روز همایون و سال سعید — به تاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر دُر شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم به سرمایهٔ فضل خویش — به دریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن — بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار — به مردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من — چو مشکست بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست — چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر — نیاید چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق	حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی ز غم	که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار	خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین	هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست	زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
چنو فرخ خردمند فرخنده نهاد	ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه	که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید	فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست	که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترد بر عالمی	که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان	بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار	ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق	پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست	که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست	درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند	ز پیشینگان سیرت آموختند

دیباچه

تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زر است | نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی املا کند | مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | و ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوان‌بخت روشن‌ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رود چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / همه شهریاران گردن‌فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگهدار یا رب بچشم خودش / بپرهیز کن از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درختی در آرد چنو بار / پدر نامجوی و پسر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش‌دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش به رحمت سفید
به راه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سجادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر توئی	توانا و درویش پرور توئی
نه کشورخدایم نه فرمانده‌ام	یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من	مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست	که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست و نی از طریقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسپند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت تو این خوی نیست | دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواره ره خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | ازان کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید ز بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش	که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی	کز و نیکوی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت	دران دم که چشمش ز دیدن بخفت
بران باش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای	که مردم ز دستت نه پیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن	نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست	که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند	همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن	که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید	نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر	چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان	چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست	در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند	چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول	نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز	وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست	که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گزاریت گردد کهن	حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست	ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید	چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوائی تباه	نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل	اگر من نمانم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش	بهنگام پیری مرانم ز پیش

عوانی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نرانی رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست

و گر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری برگماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و غافل نشین — که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را همقلم — نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک — گهش میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

بو آمرزه و بهوش خلق و بخشنده باش	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش	همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کسی در جهان کو بماند	مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و مسجد و چاه و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار	درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند	نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان	مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند	بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس	وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه	نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند	دگر گوش مالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار	درختی خبیثست بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی	تامل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست	شکسته نشاید دگرباره بست

گفتار در تدبیر پادشاهان و تاخیر در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی	سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم	ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت ... ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته ... ز حراق او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار ... بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت ... سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه ... سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد ... نیایش کنان دست بر بر نهاد
نرفتم در این مملکت منزلی ... کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب ... مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس ... که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند ... بلطفی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد ... بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم ... بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت ... بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد ... که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن ... بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود ... بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها ... که ناآزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل ... نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست ... نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز ... بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی ... نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس

برای از بزرگان بهش و به بیش — نشاندش زبردست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست — که در امر و نهیش درونی نخست

در آورد ملکی بزیر قلم — کز و بر وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست — که حرف بدش بر نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه — که در وی تواند زدن طعنه

امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید در و رخنه کردن بزور

ملک را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از دگر برتری

دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاو صاف خلقش نکوست — بطبعش هوا خواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی

چه خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانت سرست — خیانت پسندست و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم

به پندار نتوان سخن گفت و زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبران کسی گوش داشت — که این هر دو را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای — چنان کازمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیکروزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان به آتش بتافت

به خرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو مرجل به سر

غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود

میازار پرورده خویشتن — چو تیر تو دارد به تیرش مزن

به نعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون ریختنش

از او تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه — به گفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی پری چهره کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان و هوش ‌‌‌‌‌ حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار گردد دلیر ‌‌‌‌‌ نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد ‌‌‌‌‌ بسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام ‌‌‌‌‌ بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم ‌‌‌‌‌ بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند ‌‌‌‌‌ ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست ‌‌‌‌‌ گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم ‌‌‌‌‌ خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان ‌‌‌‌‌ چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک ‌‌‌‌‌ نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ‌‌‌‌‌ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کانک وزیر ‌‌‌‌‌ تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت ‌‌‌‌‌ کز و هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم ‌‌‌‌‌ کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش ‌‌‌‌‌ که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ‌‌‌‌‌ بداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست ‌‌‌‌‌ چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست ‌‌‌‌‌ اگر گوش با بنده داری نخست
مر ابلیس را دید شخصی بخواب ‌‌‌‌‌ بقامت صنوبر بر و آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر ‌‌‌‌‌ ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند ‌‌‌‌‌ بگرمابه در زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخ شان از بهشت / کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بد اندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی گناه

چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورد عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام / نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه / نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست ار بشنوی / که حکمت روان باد و دولت قوی

نبینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهان داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

[illegible]

کنونم نکو کن بوقت سخن	بنیصاد یکیک چو جسر کهن
در اینیان بحسرت چرا ننگرم	که عمرم تلف کرد یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز	بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت	بگفت این کز آن مجالست گفت
در ارکان دولت نکه کرد شاه	گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی ز انظر سوی شاه رواست	که دانند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی	بگفتار نیمش بباید دمی
به تندی سبک دست بردن به تیغ	بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی	اگر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف مال	بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش	به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند	برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند	ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس	وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه	که افگنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم	که بال همای افگند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای	گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای	که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار	خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد	که نتوان سر کشته پیوند کرد

[illegible]

خداوند فرمان و رای و شکوه ‌‌ ‌ ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی ‌ ‌ حرامش بود تاج شاهنشهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار ‌ ‌ چو خشم آیدت عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست ‌ ‌ نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین ‌ ‌ نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک ‌ ‌ کزو میگریزند چندین ملک

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

ابی حکم شرع آب خوردن خطاست ‌ ‌ وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک ‌ ‌ الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان ‌ ‌ بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمگاره را ‌ ‌ چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران ‌ ‌ ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند ‌ ‌ رسد کشوری بیگنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان ‌ ‌ که ممکن بود بیگنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد ‌ ‌ بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار ‌ ‌ بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد ‌ ‌ متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر ‌ ‌ وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال ‌ ‌ که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام ‌ ‌ تطاول نکردند بر مال عام

به آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمانده دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آئین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسرچشمهٔ بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور
ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس
مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته برگردنت

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش
شهنشه برآورد تغلق ز کیش

بصحرا در اند دشمنان بی باک
که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان ببلبل خروش
که دشمن نیم در هلاکم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای
ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای	تو هم گلهٔ خویش داری بپای
در آن دار و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت در تحریض کام برآری مساکین

خبر یافت گردنکشی در عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز ... حکایت کنند زابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری ... فرو مانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز ... دُری بود در روشنائی چو روز

قضا را درآمد یکی خشک سال ... که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید ... خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق ... کیش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم ... که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد ... بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان ... که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع ... بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار ... دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین ... نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن ... گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنر پروران ... بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر ... نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز ... بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست ... اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان ... نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش ... که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار — بیا و بزی لعل و نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک سوم تکله بن زنگی رحمة الله علیه

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدوران او کس نیازرد کس — سبق برد و تا خود همی بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی

چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس — به تندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم | که از غم بفرسود جان در تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست | برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور | که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بی خرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن بی خرد | که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت منال | باندیشه تدبیر رفتن بسال
کرا دانی از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست | که گیتی همین جای جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال
وزانکس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری | که بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار — بپوشید همی مرد ناکرده کار
بجهل ار بدندان برد پشت دست — تنور چنین گرم و نان در نبست
بدانسان که غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

مخفف گاه ۱۲۰

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

خدادوستی در قصاری شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در ان کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش — که در می نیامد بدر از سرش
تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتی نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده به ده
دران مرز کاین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند ازان ظلم و عار — ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخ نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی ست — ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
تو خود دوست پریشانی خلق ازو | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی | نه پندارمت دوستدار منی
گر انگشت همی دوستی با منت | که آنکه که دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسپند ازو تنگدل
الا گر خرد داری و عقل و هوش | بفضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار در نگاه داشتن خاطر درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآئی بهیچ
مکن گفتمت پای مردم ز جای | که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی | که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور | که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت | که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
از و مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریشش ایمنم
چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست | که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان برش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | وگرچه سرایت بود برکنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد | چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور دار | که می‌پیچد از غصه رنجور وار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند | نخسپد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

نصیحت

خبر داری از خسروان عجم | که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی‌زوال
و گر جور در پادشائی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت دو برادر ظالم و عادل

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل ||| وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه ||| که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در بر انداز خویش ||| گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد ||| یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد ||| درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ||| شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش ||| چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد ||| چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد ||| که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی ||| پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام ||| ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر ||| که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی ||| نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد بتایید ملک از سران ||| نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج ||| بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان ||| بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود ||| حقیقت که او دشمن خویش بود

به امید بیشی نداد و نه خورد ||| خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی ||| پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر ||| که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت ||| زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد	تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا که این شخص بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجاست گر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی	گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا شوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبال راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نکوخواهی سلطنت بیش نیست	گر ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی به کیوان برست	وگر تنگدستی به زندان درست
دران دم که اجل بر سر هر دو تاخت	نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کلهٔ پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله ای	سخن گفت با عابدی کله ای
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری و انجام آن

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود	چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست	چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی	که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است	که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد	نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو	پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت	کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس	که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب نا ورد چوب خرزهره بار	چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفا جوی را	به پرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای	عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار	نگهدست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت	روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی	که بر خاندانها پسندی بدی
میندار دلها بداغ تو ریش	که روز پسین گیردت خیر خویش
نخفتست مظلوم از آهش بترس	ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی	برآرد ز سوز جگر یاربی
بسا واچنان بر که افشاند دست	که حجاج را دست حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید	بر پاک ناید ز تخم پلید
بدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	چو با کودکان نیائی بمشت

شنیدم که نشنید و خویش بربست	ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی دران فکرت آنشب نخفت	بخواب اندرون دید درویش گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند	عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را	نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر	که یکروز افتد بزرگی بسر
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد	که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران	نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت [illegible]

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد	که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست	که در پارسایان چنو کمترست

بپرسید هیبت مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی بر این / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت / به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
بیایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هرکه در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که رنجور افتاده برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت / از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر / فسادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است	که هر باری افتاده برخاست است

گفتار در بیوفایی ملک و نعمت دنیا که بقا ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت در تغیر روزگار و انتقال دولت

شنیدم که در مصر میر اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب	شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود	چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد	جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم	که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانکندن	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می نماید بدست	که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که فرشته بیجو و کرم کن روانه	وگر دست کوته کنی ز ظلم و آز
کنونت که دست است خاری بکن	دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه	که در لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهاندیدهٔ	هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا چون میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه — نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست — که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت پادشاه ظالم که خر بسخره میگرفت

شنیدم که از پادشاهان غور — یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست — کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار
تگاور بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی — بیفتاد ناکام شب در دهی

غریبی دید مویینده کارگر — توانا و فروزور و بار بر

یکی مرد گرز استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه برآشفت گفت ای جوان — ز صد رفت چوبت برین پیرزان

چو زور آوری خود نمائی مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده مگذر تو این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش

بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وابینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پیداست از عقل بیگانه — نه مستی همانا که دیوانه

بخندید کامی ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد — چه دانی که خضر آن برای چه کرد

در آن بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود

خرابتر زکرد او را و بر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

کنی آن ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حضرت است — از آن به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان رهید او مگر

خر آن به که پا لنگ و تیمار کش — از آن به که پیش ملک بارکش

تو آن را که گوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که ماند — که شنعت بر او تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیر دستان بدوش کرد

که فرهاد را ان محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان ز رشتش بچنگ

سپهبد بار او زار بر گردنش — نیارد سر از عار برگردنش

اگر گفتم که خریدارش اکنون کشد — در آن روز بار خبر آن چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کسست — که در رنجش رنج دیگر کسست

همین بیخبر زورش منعم بود — که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر تخت خفته به آن مرده دل — که خسپند از و مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید چیزی نگفت — ببست اسپ و سر بر نهد زین بخفت

همه شب بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بزرگ تاختند — سحرگه پی اسپ بشناختند

در آن عرصه بر اسپ دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه

به خدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت

سپه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کار بر سر بود — قلم را زبان آتش وران تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — به بیباکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی بر آورد و گفت — شب گور در روده مالست خفت

ز نامهربانی که در دور تست | همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
عجب نیست منت بدل آمد درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت
مگر نصیحت آید نکوهش ز من | ز انصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است
چه بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان | نخفته ز دستت ستمدیدگان
بد آن کی ستوده شود پادشا | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه عالم بگوش | ز سرمستی غفلت آمد بهوش
بر آن رو که طالع نمودش بهی | دهی زر بخشید و فرماندهی
بیاموزی از عالمان عقل و حکم | بچندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | وگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت مامون خلیفهٔ عباسی با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی به تن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد
مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیغ ستم
بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت
بشورید و بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست
که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی
جفای تمامست و جور قوی

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز داروفروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

به پرویزن معرفت بیخته
بشهد ظرافت برآمیخته

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردنکشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زورآزمایست بازوی شاه

زیاران یکی گفتش اندر نهفت ‌‌ ‌ مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است ‌‌ ‌ ز زندان نترسم که یکساعت است
نماند که در خفیه این راز رفت ‌‌ ‌ حکایت بگوشش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد ‌‌ ‌ نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام ‌‌ ‌ بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست ‌‌ ‌ غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم ‌‌ ‌ نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه است فرمان و گنج ‌‌ ‌ مرا گر عیالست حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم ‌‌ ‌ بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز ‌‌ ‌ بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند ‌‌ ‌ ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ‌‌ ‌ چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد ‌‌ ‌ که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور ‌‌ ‌ نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا ‌‌ ‌ که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس ‌‌ ‌ ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی ‌‌ ‌ که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم ‌‌ ‌ گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت ‌‌ ‌ گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت در آزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت … نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت … که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار … دلش حسرت آلوده و تن فگار

گهش جنگ با عالم خیره کش … گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق … فرو میشدی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی … که کس دید ازین صعب تر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره … مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این … برهنه من و گربه را پوستین

دریغ ار فلک شیوه ساختی … که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی … ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می‌کافت … عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته … گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی‌زبان پند میگفت و راز … که ای خواجه با بینوائی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل … شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار … که بیما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد … غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بیرای و تدبیر و هش … بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده باری بسر بر نهد … وگر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود … بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک … جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پایدارد نه دیهیم و تخت … بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم	که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
دُر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت در اغماض از پند نااهل و اعراض از صاحب جهل

حکایت کنند از جفا گستری	که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او خواب بر مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا	بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار	ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای	بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست	که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران	منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای	توان گفت حق پیش مرد خدای
بر مرد نادان نریزم علوم	که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم	برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روست	دل مرد حق گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان	برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت ••• خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد ••• قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب ••• عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در معنی آنکه تا کار بتدبیر برآید جنگ کردن نشاید

همی تا برآید بتدبیر کار ••• مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست ••• به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند ••• بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز ••• که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس ••• چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید به بند ••• که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست ••• پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی ••• که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره ••• که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش ••• کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر ••• که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد ••• نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ ••• بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست ••• حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ••• وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار ••• ترا قدر و هیبت شود یکهزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآمد بعجز از درت — بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و ز مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد — که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای — جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر — چه دانی کز آن که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد — بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش — وگر در میانی لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین — چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها — حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه — سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن — که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار

گفتار در نواختن سپاه با فزونی منصب و جاه

دلاور که باری تهور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ | چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال | بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورند | نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار در کار کردن برای کارآزمودگان

به پیکار دشمن دلیران فرست | هزبران بناورد شیر اوژن فرست

برای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل‌افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد

جوانان شایسته بخت‌ور | ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشور گشای / یکی اهل بازو دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار در حذر از دشمن در صلح

نگویم ز جنگ بداندیش ترس | در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مردافگنان | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن | برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن | که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است | یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار در حسن تدبیر با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز | بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش | که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف | تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند | برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشایان مغفرشکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بند اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری

وگر خفیه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار در حذر از اقربای دشمن که بمکر دوست گردند

اگرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد — که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم ندارد ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکنده‌ای از دست دشمن دیار — رعیت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ‌زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که رای تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل / که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر / که روزی دلت خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در رحم بر یتامی

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش	تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت بر سبیل تمثیل

کسی دید در خواب صدر خجند	که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید	کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست	نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه	مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از برف پیری سپید
به دلداریش مرحبایی بگفت	به رسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک	یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام	که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل	بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان	نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز	چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست	که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال	که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید	که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل	بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان	ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود	تو واپس چرا می‌بری دست جود

گفتار اندر احسان عام بهر یکی از خواص و عوام

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان می‌کند مرد تفسیردان	که علم و ادب می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که مرد خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد ز ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد و شیاد

زبان دانی آمد بصاحبدلی که محکم فرومانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد بجز آن ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر برنزد که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست برو گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان گربز یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش … بعبرت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب برین شیوه دارد مقال … نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جواد

یکی رفت و دینار ازو یادگار … خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت … چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نماندی درش … مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویشتن بیگانه خرسند کرد … نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست … بیکبارگی پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن … بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب … نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده … که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی … که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن … بزر پنجه دیو برتافتن
ز دست تهی بر نیاید امید … بزر برکنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار … وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ … که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف برنهی … بگفت وقت حاجت بماندی تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی … نگردند و ترسم تو لاغر شوی

رجوع بحکایت سابقه خلف

چو منعم خبر زین حکایت بیافت ‏ ‏ ز غیرت جوانمرد را رگ بتافت

پراکنده دل گشت ازان عیب‌جوی ‏ ‏ برآشفت و گفت ای پراکنده‌گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است ‏ ‏ پدر گفت میراث جد من است

نه ایشان بخست نگه داشتند ‏ ‏ بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر ‏ ‏ که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند ‏ ‏ که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان ‏ ‏ نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای ‏ ‏ فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست ‏ ‏ که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری ‏ ‏ بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی ‏ ‏ که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای ‏ ‏ که این جوفروشست و گندم‌نمای

نه از مشتری کز زحام مگس ‏ ‏ بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز ‏ ‏ بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت ‏ ‏ نه مردی بود نفع ازو برگرفت

ره نیک مردان آزاده گیر ‏ ‏ چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند ‏ ‏ خریدار دکان بی‌رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولی است	کرم پیشهٔ شاه مردان علی است

حکایت

شنیدم که مردی به راه حجاز	به هر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
به آخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای	که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت به سختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین	بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آیینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائلی

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندی درم	که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیکنامان آزادمرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر میگریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندان در آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس	قرارش نماند اندران یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد	نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را	که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگان راه زندان گرفت	که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند	نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت	بر او پارسائی گذر کرد و گفت

نه بیناست مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که من ای مبارک نفس — نخوردم بحیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن — وفا پیش گیر و وفا پیشه کن

کسی با کسی نیکویی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن بران کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی

به قنطار زر بخش کردن ز گنج — ز چندانکه دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

بازار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که باجاه و تمکین شود | چو بیذق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشد در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سرگران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندرویی خداوند مال

نه دیناره دادش سیه دل نه دانگ | برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترشروی باری چراست | مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجری تمام

بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قفا مهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را / که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ / براورد بیخویشتن نعرهٔ

چو نزدیک آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز چه کرد آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندروی است بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من

خدا ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش	پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار	که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد	که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل	که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور	که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست	توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم

ببخش ای پسر کادمی زاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

یکی در رهی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره در پیش همچنان می‌دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر فیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت روباه و درویش

یکی روبهی دید بیدست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد / بدین دست و پا از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیر آن کرا گردن فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش	که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان	مخنث خورد دسترنج کسان
بر دست گیری نصیحت پذیر	نه خود را بیفگن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست	که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم	شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد	برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست	بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت	ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف و کرم گرم رو مرد بود	ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع	ز تسبیح و تهلیل و ما از جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد	همان لطف و دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند
همی دیدم از پاسبان تتار	دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و جود وی

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم — سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتاش در کر و فر نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست — و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسول خردمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت — بدامن شکر داد شان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست — بحسرت بدندان همی کند دست

گرامی بهر دو موبد نیکنام | چرا پیشم از نیم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راه نبود | جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعی است اخلاق نیکو کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغزتر ماجرائی شنو

حکایت امتحان شاه یمن حاتم را در جوانمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بود است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیش باز آمدش / که زو بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را اول به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست / ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر / چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در زمان خاتم پیغمبران

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بی دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهایی ز بند
بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان بر احوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در همت حاتم

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد
به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز ازین خاک پاکیزه بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی نام وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم از آن نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن
نه تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر بر او برگذشت

نگه کرد سالار اقلیم و دید | که بر پشت این ناجرامی شنید
شنید آن سخنهای مرد از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک خشمگین در حشم بنگریست | که سودای این بر تن از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خود و خیلش از بلا دیده خیر در محل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگری متکبر و سائلی صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه در تابت آورد و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفائی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آورد و خوان برکشید
برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل | که برگشت درویش از او تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برگردد این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

در تلاش اهل الله بخدمت خلق الله

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که یک روزت افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امید است ناگه که صیدی زنی

دُری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در همین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی بتافت

چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند | که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت همدرین معنی

ز تاج ملکزاده در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک و لعل اند و سنگ
بغربت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوشست | نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر | حقیرند و قیمت ندارند در نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بداوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی فرج یابد از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید طریف

حکایت پدر بخیل و فرزند مسرف

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش بر آورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آید آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می‌بماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهان بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن   کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در بیان آنکه احسان قلیل ثمرهٔ جلیل دارد

جوانی بدانگی کرم کرده بود   تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش   فرستاد سلطان بکشتن گهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام   تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر   جوانرا بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست   که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد   جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ   شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش   تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه   دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر   بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود   که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکست خوی من و راستی   بد مرگم نیت چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد   نمردی و بیچاره جان برد

ملک زین حکایت چنان برشگفت   که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان   همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص   چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند   بدانگی ز جانی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد | که روزی فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت | عصائی ندیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است | که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای | که بوبکر سعد است کشور گشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد | جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
تو ای سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه | بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | که دیده ام زو دمی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش | مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند

بسی پای داری ای درخت هنر … که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار در بیان معنی سیاست و تدبیر ملکداری عمل و داد

نگفتیم در باب احسان بسی … ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال … که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ … بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد … درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران … که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر که آن ظالمست … که رحمت برو جور بر عالمست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ … یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی … ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد … ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در اینکه احسان با کسیکه سزاوار احسان نباشد نشاید

شنیدم که مردی غم خانه خورد … که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن … که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش … گرفتند یک روز زن را بنیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی … همی کرد فریاد و میگفت شوی

بیامد ز دکان سوی خانه مرد … بر آن بیخرد زن بسی طیره کرد

مکن روی بر مردم ای زن ترش … تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند … بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سرے بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به
وگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائیکه محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیر دست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد | ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای | که ترتیب ملکست و تدبیر رای

[illegible]

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر ریش بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل — نگهدار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد اشتر مست بار

بشر وقت شان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستسقیند

گفتار در بیان عشق حقیقی از عشق مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب وگل — رباید همه صبر و آرام دل

[illegible]

[illegible]

به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی / ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عملدار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست

[illegible]

می صرف صدرت کسی نوش کرد · که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت عشق گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده · نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می پخت سودای خام · خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل · همه وقت پهلوی اسپش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند · ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد · دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست · دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای · که باری نگفتیمت اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود · شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور · براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ · عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست · نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم · گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار · که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز · نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب · وگر سر چو میخم کشند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست · به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او · بگفتا بپایش درافتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ · بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد یکی	نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز هستی نیست چندان خبر	که تا جست بر تارکم تا به سر
مکن با من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید	نبرّم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان	برآشفت و برتافت ازوی عنان
بنالید و گفتا عنان برمپیچ	که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند	بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من	تویی سر برآورده از جیب من
ازان روی دست زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر	که نی خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری	برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشمناک	یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت	مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن	که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراگندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش | ز قول نصیحتگر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند | نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست | نه در زیر هر ژندهٔ زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ دُر شدی | چو خرمهره بازار از و پر شدی
چو غازی بخود بر نه بندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست … به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض برنگیرند چنگ … که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در غلبهٔ عشق و بی‌پروائی محبوب و محویت عاشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت … تو گفتی بجای سمرقند قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب … ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی … که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش … دل دوستان کرده جان بر سرش

نظر کردی این دوست در وی نهفت … نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پوئی پیم … ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ … چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر … ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی … مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید … به درد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک … بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست … که این کشتهٔ دست شمشیر اوست

نمی‌بینم از خاک کویش گریز … به بیداد گو آب رویم بریز

مرا توبه فرمائی ای خودپرست … ترا توبه زین گفتن اولیتر است

ببخشای بر من که هرچه او کند … وگر قصد خونست نیکو کند

بسوزاندم هر شب آتش او … سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست … قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت	که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک را غنیمت شمردن

یکی تشنه می‌مرد و جان می‌سپرد	خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر	وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری	که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم‌کاران بود بارکش	چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید	که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات

چنین نقل دارم ز مردان راه	فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد	در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست	که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانهٔ کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید	بسوز از جگر نعره‌ای برکشید
که حیف است ازینجا فراتر شدن	دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی	چرا از در حق روم زردروی

همم آنجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر | رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح | و من دق باب الکریم انفتح

طلبگار باید صبور و حمول | که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست | نخواهی خریدن به از نازدوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش | بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بسته است در | به بیحاصلی سعی چندین مبر

[illegible] | بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار گر وی عنان بر شکست | که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی	ازین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا	که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجایی رسی
سمیلان چو بر نگیرد وقت بدر	چه بد بیست تنگیست چو ان
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه از صحبتش ناگزیر

شکایت کند نوعروس جوان	بپیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر	به تلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با من درین منزلند	نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند	که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان پیر و دیرینه سال
جوابی چه پیرانش گفت [illegible]	که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سرکشد — بحرف وجودت قلم در کشد

بنه ده بفرمان حق بنده وار — که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکی روز بر بنده دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده و از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

در ختم بیان دوام با وصال محبوب

طبیبی پری چهره در مرو بود — که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست — که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

مثال رفتن عقل و هوش با ابتلای عشق

یکی پنجه آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید — دگر زور سرپنجه در خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن — بسرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل واشود عشق چیر — همان پنجه آهنین است و شیر

[illegible]

تو در پنجه شیر مرد افکنی	چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب و نفرت آن از این

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده	که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند	تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پری چهره میکند پوست	که هرگز نباشم کی تسلیم دوست
کند ترک مهر و وفا و وصول	مرا زان چه گر رد کند یا قبول
بیا همچنین زندگانی کنم	جفا بینم و مهربانی کنم
نه صد گوسفندم که سیصد هزار	نباید بنادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	گر انصاف پرسی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت قیس عاشق صادق لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیائی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند	خیالت دگر گشت و میلی نماند

[illegible]

چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل از دردمندیست ریش	تو بیزی نمک بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت	که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بو	دریغ است سودای بلبل برو
بمحمود گفت این حکایت کسی	بپیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست	نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنایی شتر	بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین بر فشاند	وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز	کسی در قفای ملک جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ	ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم	ز خدمت بنعمت نپرداختم
گر از قربتی هست در بارگاه	بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا	تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست	تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز	نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایی است آراسته	هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد	نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود	که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت	بران گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر	نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند	چنینشان که منظور عین الحقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست	نترسد و گر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار در معنی هیچی وجود ممکنات و بر هستی واجب تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند زان کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / و گر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله درگریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در رهی	که مر خویش را منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب‌تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز	چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک‌زاد	جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله لهما

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر	بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایست آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق‌شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پا دوست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
نباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت عاشق صادق پارها

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر در آید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت | در آغوش آن مرد بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام | بر او بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که زنهار ازین حرف بنگر خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم … نگر تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید … بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری از بار امرش برم … که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تفریق حق و باطل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر … وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند … که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست … مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد … که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست … وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور … سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد … که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر … بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش … ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند … برآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار … چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند … چو طاقت نماند گریبان درند
نگویم سماع ای برادر که چیست … مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او … فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ … قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست … بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماعست و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آیینه کور

مکن عیب درویش حیران و مست
که غرقست ازان میزند پا و دست

نبینی شتر بر حدای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور و طرب در سرست
اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افگنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست
که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که خود چابکی در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را تو دانی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی	که جان در سر کار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد	که شوقش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم	که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت	نه اکنون که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی	که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست	که من خوش کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست	چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که در خورد خویش	حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال	که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت	که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام	نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد

به باد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی | پس آن به که در پای جانان دهی

مکالمهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره | که ناگه بکشتش پریچهره

همی گفت میرفت و دودش ز سر	همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست	برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ	وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی	از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت در همین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

خلق الانسان من صلصال کالفخار وخلق الجان من مارج من نار ۱۲

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد به دربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی به مرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید قدس سره

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرائی بسر
همی‌گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت … تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی … بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی … خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان … بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند … که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی … که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد … بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان … نمائی که پیشت تکبرکنان

چو استاده‌ئی بر مقام بلند … بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده در آمد ز پای … که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک … تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست … یکی در خراباتی افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش … ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن به اعمال خویش … نه آنرا در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد و ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام … که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود … بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل … ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی | نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بناداستی دوده اندوده
نه پائی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تامل کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت بشیب برش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت نادان چه همجنس ماست

بگردن در آتش درافتاده / بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آید از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات / درآمد به عیسی علیه الصلوة

که گر عالم است این و گر آن جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت / درآرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار / که آنرا به جنت برند این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست | در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بجاهست و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کس | همین شرمساری عقوبت بس است

بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین | بغرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی | بگفتند از نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ / که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه ست و سبلت حشیش

بصورت کسانیکه مردم وشند / چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میروی صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

به منعم بنالد کسی بهترست — خر از جهل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست — به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین — بماندش دو دیده چو فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده گنجه بود — که نااهل و ناپاک و شنیع بود

به مسجد درآمد سرایان و مست — می اندر سر و ساتگینی بدست

به مقصوره در پارسایی مقیم — زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع — چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون — شدند آن عزیزان خجل اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم — که یارد زد از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل — فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست — نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی — که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست از زبان ماند محال — بهمت نماید مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین — بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار جستن برین نیست دست — دعا کن که با این بانیم و دست

دم سوزناک از دل باخبر — قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست — چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر بخش از روزگار — خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی — بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی بمهر — چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش — چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم — ز داور بر او توبه‌اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت — بعیشی رسد جاودان در بهشت

چنین پنج روز است عیش مدام — بترک اندرش عیشهائی مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت — یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ — بیارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت — حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس — در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم — سر جهل و ناراستی بر نهم

دوید و بایستاد اندر بر سپاه — سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب — ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست — یکی شعر گویان صراحی بدست

ز سویی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و درهم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی به درد

شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود

به میخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا به نافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی به دوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش به هول / که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

سپر افگند شیر غران جنگ / نیندیشد از تیر باران سنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سهل گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد — بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت شهدفروش

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گراو زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترشروی را
حرامت بود نان آن کس چشید — که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	گریبان گرفتش یکی مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
بدرد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در اعزاز نفوس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم از سبل
دویدی و بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن برابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

بدی وقت نان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب و نیکوسیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسی عیب بر گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم
بسی به که دیگر تحول کنم

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست | که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سر و موی و رویش صفا ریخته | بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب از یک نفس | نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت | نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز | گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس | بماند ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست | که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت | ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر | تغنت ببر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گر و بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات دشمن مکن | گرم پیش نامردمان کم مکن

با اخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس | بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود | که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسی است | بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سرافراختند | که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

در معنی حماقت درشتگوئی نااهلان و تحمل صاحبدلان

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی بروبش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره‌روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی افتد چو سگ برجهند

یکی مشتی آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند	ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته	به سالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	جهانگرد شبکوک خرمن گدای
نبینی در عبادت که پیرند و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار	پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	همین بس که دنیا به دین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند	بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر	مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ	چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این باب بیش گفت	که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت از این شیوه نادیده گوی	نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرد بی آبرویی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی شیخ این سخن نقل کرد	اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من	همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی	که سهل است از این بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست	از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست	من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال	کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کسی در جهان عیب من	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست	ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده‌اند	که برجاس تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آنکه این دو دارد ملک صالح است
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	درآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند	بهیبت نگه کرد و حرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت	بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت در محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولیک از تکبر سری مست داشت
بر گوشیار آمد از راه دور	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته	یکی حرف در وی نیاموخته

چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو گفت دانای گردن فراز
تو خوشه چرا گمان برده پر خرد	انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در این که نار غضب را غیر آب حلم و نرمی فرو ننشاند

بخشم از ملک بنده سر تافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نا مهربان	برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	چو آبست بر آتش مرد گرم
تو بینی که در معرض تیغ و تیر	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیاز صلحا

ز ویرانه عارف ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوئی سگ اینجا چراست — درامد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید — بجز عارف انجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد — که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای — هلا گفت بر در چه پائی درای

نپنداری ای دیدهٔ روشنم — کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد — نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم که کس — که مسکین تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برانند از اهل سخن — که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود — مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار — که ای پای بند طمع پای دار

نه هرجا شکر باشد و شهد و قند — که در گوشها دامهاست و بند

یکی گفت از ان حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش — که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس

بسی گفتمش گفتش ای تیزهوش	اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند	مرا عیب پوشند و هنر گسترند
چه پوشیده دارندم اخلاق بد	کنند هستیم زیر و نخوت بدن
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست	بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم	ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت بجست سلامت نیافت	که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت	ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد تبریز و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود	که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائیکه دزدی کمند	بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست	ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش	گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش	براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام	بمردانگی خاک پای توام
ندیدم به سرپنجگی چون تو کس	که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام / چنانی که مولای نام توام
گر از رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته نیست / نپندارم آنجا خداوند رحمت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچیزی که در دستت افتد بساز / ازان به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فروداشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست ازان شوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / اگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی تحمل جفای رقیب بپاس خاطر حبیب

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا درگذاشت	که گویند یارای مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس	از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت بهلول دانا

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و مرد بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی بپرداختش	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر	که دشخوار با زیر دستان مگیر
گر از جا کمان سخت آید سخن	تو با زیر دستان درشتی مکن

حکایت سید الطایفه حضرت جنید بغدادی قدس سره و سگ ضعیف

شنیدم که در دشت صنعا جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت مطرب مست و پارسای نیکبخت

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی وفای مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد	ز شوخی به بد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	تو بر زیر دستان درشتی مکن

بجز آنکس ندانم نکوگوی من	که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی	بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت	بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوندجاه	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	فروکوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبرویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق بباران نروید ز سنگ
ببینی که از خاک افتاده خوار	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در	کجا بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت تواضع خلیفهٔ ثانی

گدائی شنیدم که در تنگ جای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کو	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من خطا در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	که با زیر دستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود	که بد سیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
بگفتند با من بسختی بسی	که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة و خاکساری او

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بزاری طلبکار باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان	بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی

ز درماندگان از معانی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاندان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگرباره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شگفت | برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت بر افروختم

پراگنده گوئی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید

همه از جنبش توعی در آن درع کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که نکته‌ش تیغ است و ریش بلند	درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و گوپال و گرز گران	که این شیوه ختم است بر دیگران
ندانند که ما را سر جنگ نیست	وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم	جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داور است	نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور	نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن	ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر	چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد	شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود	که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب	بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست	ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور	ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی ‏ ‏ که عذرا بهر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم گرفت ‏ ‏ که پیکان او در سپرهای ژرفت

نه زوبین ناوک جنگجویی بخشت ‏ ‏ که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد ‏ ‏ بکشتن چه گنجشک پیشش چه گرد

گرش برز مردین یک ساختن ‏ ‏ امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور در سرپنجه زیر ‏ ‏ فرو برده چنگال در مغز شیر

گر افتی کمربند جنگ آزمای ‏ ‏ وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون به زین برزدی ‏ ‏ گذر کردی از مرد بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی ‏ ‏ دوم در جهان کس ندید آدمی

مرا کیدم از دوست نگذاشتی ‏ ‏ که بار آستان طبعان سر داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود ‏ ‏ که عیشم در آن بقعه فوری نمود

قضا نقل کرد از عراقم بشام ‏ ‏ نه پیش آمد در آن خاک پاکم مقام

وگر چه شد از شام پیمانه ام ‏ ‏ کشید آرزو سوی خانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد ‏ ‏ که بازم گذر در عراق اوفتاد

شبی سر فروشان با بیشه ام ‏ ‏ بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک پیشه دیرینه ام تازه کرد ‏ ‏ که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی تیز سیاهان شدم ‏ ‏ بمهرش طلبگار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش مهر پیر ‏ ‏ خمانش کمان از غم انش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی ‏ ‏ دوان آتش از برف پیری بروی

تفاک دست قوت برو یافته ‏ ‏ بسر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش ‏ ‏ سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر ‌ ‌ چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر ‌ ‌ بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان ‌ ‌ گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود ‌ ‌ چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی ‌ ‌ برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری ‌ ‌ گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز ‌ ‌ که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم ‌ ‌ چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست ‌ ‌ ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور ‌ ‌ در آهن سر مرد و سم ستور

همانم که دیدیم گرد سپاه ‌ ‌ زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم ‌ ‌ چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین ‌ ‌ تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ ‌ ‌ بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز ‌ ‌ کمند اژدهای دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود ‌ ‌ چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم ‌ ‌ پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد ‌ ‌ چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود ‌ ‌ که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون ‌ ‌ نیامد جز آغشته خفتان بخون

کسان را فشد ناوک اندر حریر ‌ ‌ که گفتم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشه	فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز	جوانی جهانسوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بکتفش بر از خام گور
بپنجاه تیر خدنگش بزد	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآورد و بامد چو دستان گرد	بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست	چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر	نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست	ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	ستبری پیلم نمد می‌نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی‌اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه‌ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد	نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت	طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد	عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال ازین رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت مفلس

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	بگردیده و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشد خداوند هوش	نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار	قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را در آن بقعه زر بود و مال	دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش	شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست	چو زنبور سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان	که آخر نیم قحبه رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت	چرا همچو ایشان نه نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش	چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ	بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش	نکو گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور	بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز ژنگ آینه — ولیکن نیاشد ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو رد می نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی — ز من دوربین تر نباشد کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است — که یک دانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز — برو بر بپیچید قید دراز

ندانست از آن دانه خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود — چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش بر آورد دست — قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار — غرور شناور نیاید بکار

حکایت چکن باز

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف … چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست … که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست … نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست … که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر … نبینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد … خدایش به روزی قلم درکشد

جهان آفرینش گشایش دهاد … که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت … پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار به دست منستی مهار … ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد … وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس … که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بسست … که گر وی براند نخواند کسست

گر او تاجدارت کند سر برآر … وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت به اخلاص نیت نکوست … وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ در میانت چه دلق … که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش … چو مردی نمودی مخنث مباش

به اندازه بود باید نمود … خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کشند از سرش — بماند کهن جامه در برش

اگر کوشتی پای چوبین مبند — که در چشم طفلان نمائی بلند

دگر نقره اندوده باشد نحاس — توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را باتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آنروز سابق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر از آن طفل نادان تر است — که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات — در آتش فشانند سجاده ات
نکوسیرت بی تکلف برون — به از پارسای خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راه زن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — در این ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود

کند ابره پاکیزه تر ز آستر | که آن در حجاب است و این در نظر
بزرگان مراقع از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند | سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید که گیری ز افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر به خود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی به دست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | به دست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نماند ز تو | چه دیدار دیوش چه خیار جو [illegible]
تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی
به اوج فلک چون پر چرخ باز | که در پیش پرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها | کنی رفت تا سدرة المنتهی
به کم کردن از عادت خویش خور | توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک | [illegible] تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن
تو [illegible] تو [illegible] بر کمر | [illegible] ز حکم تو سر
[illegible] تا [illegible] از کفت در [illegible] | [illegible] گشت خون [illegible]
اگر مانده خویشتن را اوا گر [illegible] | [illegible] آدمی یا [illegible]
[illegible] | [illegible] از بهر نان است و [illegible]
[illegible] | [illegible] نفس مسکین [illegible] دران
[illegible] | [illegible] باشد ز حکمت تهی
[illegible] | بهتر این [illegible] پیچ پیچ
[illegible] | [illegible] که هل من مزید
[illegible] سیرت [illegible] | تو در بند آنی که خر پروری
[illegible] | چو خر با تنجبیل [illegible]
[illegible] | نبینند خیر جز حرص خوردن بدام
[illegible] که گردن [illegible] | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

نا ملکه تان ابا می کند پس اولی آنکه نسخه همین باشد و سرایت نیز مطلق نمدا چنانچه از تیر خوردن مطلق جراحت قصد نیست نه

مرا تا به جیبی شانه علاج واد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم | که جور خداوندِ حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت پدر طامع و پسر معترض

یکی با طمع پیش خوارزمشاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخم پشت و انگشت راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز | چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامن در بریخت
چو سیراب خواهی شدن زاب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می‌بایدت زر آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست — براند از خودش تا هر اندست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد — که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هر چه باشد مرادش خوری — ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم به دم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در خواری بسیار خواری

چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود — ز پرخواری خویش پرخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بدعاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم	بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج	دو دینار بر هر دو سر کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت	چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط	بدیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی	که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نیابی نگهدار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم	از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی	چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر ‖ بپیری فرستاد و شد خوشضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین ‖ که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن ‖ وز او خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسب و بس ‖ مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت ‖ چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار ‖ برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس اندیشه باک ‖ که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست ‖ قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست ‖ که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز ‖ من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم ‖ به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش ‖ که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت گربهٔ پیرزن

یکی گربه در خانهٔ زال بود ‖ که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمانسرای امیر ‖ غلامان حاکم زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید ‖ همیگفت از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن ‖ من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش ‖ قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوندان از آن بنده خرسند نیست — که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش و چه مشتی خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پاره دوز — چه خفتند گردد شب هر دو روز

[illegible]

چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت	دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن	همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کنی کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن اقلیم کشور گذاشت	که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان ورمیدن گرفت

[illegible]

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ	که عاجز شد از تیرباران سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرومانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود	که طبع لئیمش دگرگون شود
اگر در نیابد کرم پیشه نان	کرم در نهادش بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع	بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک آدم کند	عجب باشد ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کآب روان	بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم	دگرباره نادر شود مستقیم
اگر قیمتی گوهری غم مدار	که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه	نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز	بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ	کجا ماند آئینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی بعد دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکوئی پرآوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبود است بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید

ز سرتیزی آن آهن سنگزاد / بعیب پریرخ زبان درنهاد

بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش درآمیخته ست / نه خاطر بموئی درآویخته ست

چو روی نکو داری انده مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج واخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	چه دانی که آب حیات اندر وست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس همخانهٔ	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن نیارد غمی	که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند	سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی	که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت کم گوئی

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز
دهن جز بلولو نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته است
که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نشاید بکس باز گفت

بیکسالش آمد ز دل بر دهان
بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای ایشان به تیغ

یکی زان میان گفت زنهار خواست — مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد

حکایت سلامت جاهل در پرده سکوت

یکی خوب خلق خلق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی — به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکوروی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان بازکرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است و عقل آدمی زاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند ویرا بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرفگیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند	که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضد الدوله دیلمی

عضد را پسر سخت رنجور بود	شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستانسرای	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند بگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

تمثیل

ور آن کس که دیدند آشوب جنگ	بیفگند نعلین و برچید سنگ
نمی گفتند دیدار ظرف شکست	یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	که با خوب و زشتش کسی کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی عدم تعرض از حال کسی

چنین گفت پیری پسندیده هوش	خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز	چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر	فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار	که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت	فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ	که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر	سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ	پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول من آن دیو هیکل بجست	پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده ازرق پوش	سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود	برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من	که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر

گرش سر نیاید ز پیری بهم / زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر غوغا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر / که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش / که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند برداشتم / دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش / چو سعدی سخنگوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست / که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش / گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خو این حکایت شنید / ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهی است و در خرقه عار

بپشتش درآور چو مردان که مست / عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسائی و تقوی و دین
که این صوفیان بین که می خورده اند	مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام	به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد روزی به همت گذاشت	بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت	بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی	که دهرت نریزد بشهر آبروی

در معنی نادیدن عیب کسی

بد اندر حق مردم نیک و بد	مگو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی	وگر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بد است	چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان	وزین فعل بد می تراید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی	اگر راست خواهی سخن هم بدی
مرا پیر دانای مرشد شهاب	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش	دوم آنکه بر غیر بدبین مباش

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم نبود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پندارم این طیبت است ‌‌ ‌ که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش ‌ ‌ شگفت آید این داستانم بگوش
بناراستی در چه دیدی بهی ‌ ‌ که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند ‌ ‌ بباز وی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد ‌ ‌ که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود ‌ ‌ شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد ‌ ‌ فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث ‌ ‌ برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب ‌ ‌ بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست ‌ ‌ ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ‌ ‌ ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست ‌ ‌ دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق ‌ ‌ خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیر دیرینه زاد ‌ ‌ جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او ‌ ‌ بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار ‌ ‌ که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آیدم ‌ ‌ نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه	که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میدود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	به طیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	بعیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت	بصاحب نظر بازگفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال	نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال	که نهیست مسواک بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم	بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست	بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان شو زناگفتنیها نخست ... بشو آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آید اندر میان ... به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند ... مبر ظن که نامت بمردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم ... که گفتن توانی بکوی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است ... نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن ... کزو فارغ و شرم داری ز من

حکایت در نکوهش غیبت

طریقت شناسان ثابت قدم ... بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد ... در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ ... تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش ... همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس ... ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست ... مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی ... حدیثی کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم ... نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد ... که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام ... دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند ... دوم آنکه نامش بزشتی برند

هران کو برد نام مردم بعار	تو چشم نکوگوئی ازوی مدار
که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	چو زین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیایی متن	که خود میدرد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	بدروازه سیستان برگذشت
چو چیزی خرید او ز بقال کو	ز ناکول و طمعی که بایست ازو
بدزدید بقال ازو نیم دانگ	برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند ‌‌‌‌‌ ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست ‌‌‌‌‌ جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم ‌‌‌‌‌ چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کاوری بر دهان ‌‌‌‌‌ که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم ‌‌‌‌‌ بخشم آورد نیکمرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز ‌‌‌‌‌ که مر فتنه خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر و بسته پای ‌‌‌‌‌ به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است ‌‌‌‌‌ سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت ‌‌‌‌‌ که روشندل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگهداشتی ‌‌‌‌‌ دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج ‌‌‌‌‌ که تدبیر ملک ست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه ‌‌‌‌‌ گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد ‌‌‌‌‌ که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر ‌‌‌‌‌ ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام ‌‌‌‌‌ که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز ‌‌‌‌‌ بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست ‌‌‌‌‌ مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه ‌‌‌‌‌ بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من ‌‌‌‌‌ بخاطر چرائی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی از من نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من | بقایش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق نیاز | سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا | که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت | گل رویش از تازگی بشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت | مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست | خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند | دگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت | که یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل ... که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن ... نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب ... که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی ... نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهرهٔ زشت خوی ... زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیک خو ... ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس ... غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی ... وگرنه بنه دل به بیچارگی
بزندان قاضی گرفتار به ... که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای ... که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند ... که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن ... وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش ... سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی ... بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست ... از انبار گندم فروشوی دست
بر آن بنده حق نکوئی خواست ... که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن ... دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد ... برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد ... چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست ... ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ ... که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارینه ناید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده سرکش اند / ولیکن شنیدم که در بزم خوش اند

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر

به سختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر | گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش | که بدبخت و بیره کند چون خودش
بسی مه‌تر از آن مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب در آمد ز کوی	بگردون شد آوازهٔ های و هوی
پری چهره‌ای بود محبوب من	بگفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن	که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه‌کن	برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی	که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته	چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا	که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ	که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت	که آن روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس	ور او خاک باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی	چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه	که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری به سمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش به سیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هر چه اوفتادش به دست — بکوبید بر سر که مغز اندران شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردم به گرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل از درد نالان و سر بسته ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل — به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همرهی — که تنگ ترکان ندانی همی

بسی بر آمد ز دهشت بهم — که دیگر چه رانی ببین از درخت

اگر من دگر تنگ ترکان روم — ز عقلست شد مرقت بکوبم

در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده را می پروری — به هیبت برآرش کزو بر خوری

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسپند — که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است	که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق	که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار	بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفت این عابد پارساست	که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه	ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده است خاطر فریبی دلش	فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش	بگرید که چند از ملامت خموش
مکن گر بنالم که معذور نیست	که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست	دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای	کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود	نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل به یغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد	که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل	که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب	فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز	چو آتش درو روشنائی و سوز

نه زخم زخصمان اگر بر تپند / گرین آتش پارسی در تپانند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط برده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / یکی اهرمن خوبی و دیگر سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرفگیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان می گریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی ست / بگویند ادبار و بدبختی ست

وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای | وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزیی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان | که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بختست و گردیده اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین | که میرنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاده چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی ... نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود ... که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش ... ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت ... همو گفت مسکین بزجر و بمشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای ... سراسیمه خواندت تیره رای

دگر بردباری کنی از کسی ... بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس ... که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت ... بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد ... که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست ... که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت ... ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهائی نیابد کس از دست کس ... گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود ... که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست ... خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست ... ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان ... که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی ... کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی هامان عیب بینی که هست ... ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین ... نبیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای ... گرش پای عصمت بلغزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا ... بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند ... چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت ... نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز ... که ننماید آیینهٔ تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی ... نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش ... که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم ... چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی ... چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن ... پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای ... برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم ... تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم ... که حمال سود و زیان خودم

وگر سیرتم خوب گر نیکست ... خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب ... که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای ... یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ... ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ ... جهانی فضیلت بر آور ز هیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه ... بنفرت کند اندرون تباه

مدار و بصد نکته نغز گوش | چو عیبی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بد پسند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت | سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را | که موجود کرد از عدم بنده را
که را قوت وصف احسان اوست | که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل | روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب | نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک | که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان ز آئینه گرد | که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی | اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش | مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خود پرست | که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش | بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبرد است گوی | سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند و روزی گسست | به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | به دارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان در او جوی شیر
درختست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان به صبر
چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفل رهی | به صبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت | دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد | که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت بود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای | که امروز سالار سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه | نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای	وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای	سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی ز لا حق نیوش	حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار

مجهول است گردی و نمودی یای

ببین تا یک انگشت از چند بند	بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخته است	که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است
رگت بر تن است ای پسندیده خوی	زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری	که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر	فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش	اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز راد هم فتاد | بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن | نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین | مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید تن راست شد | وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه | بگرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم | شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش | نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی | که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند	قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورده از نافه مشک	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سماک	که فوج ملائک بر اوج فلاک
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند	ز بیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	که ای بوالعجب رای برگشته‌بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن بحال ناتوانان و شکر نعمت او تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان و درویش تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت بگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای / بشکرانه باکند پایان ببای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یک چند بیچاره در تپ گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلو بناز

براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل

دلش بروی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا در وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بروی بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چو یک دزنش بامدادان بگفت
نگر نیک بخت فراموش شد	چو دولت زرامش آغوش شد
تو با شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
مدارا ای خداوند روزی بیار	که بیچارگان بگذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست	که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان	مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوهت چه سنگ و چه مال	ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد	پیاده چه دانی که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در شکم	چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت	تو باری زغم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی	چو بینی زخود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	بگرما بپختم درین ژنده خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکرانه ای | که چون ماده خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهودانش آمد نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه آمد از من خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر نیستم | که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره باز بس مانده میگریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر برنه‌ای | که آخر بزیر کسان خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه درافتی به بند

تو آخر در امکان تقدیر هست ‌ ‌ ‌ که فردا چو من باشی افتاده پست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت ‌ ‌ ‌ مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست ‌ ‌ ‌ که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست ‌ ‌ ‌ بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد ‌ ‌ ‌ که کوری بود تکیه بر غیر کرد

حکایت

شکستست پای شفا و نبات ‌ ‌ ‌ اگر شخص اماند باشد حیات

عسل خوش کند زنده را مزاج ‌ ‌ ‌ ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن ‌ ‌ ‌ برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد ‌ ‌ ‌ کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز ‌ ‌ ‌ ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل ‌ ‌ ‌ بدان تازه رو بیست پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام ‌ ‌ ‌ که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد ‌ ‌ ‌ مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چهار ار دیگری یافت دست ‌ ‌ ‌ ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد ‌ ‌ ‌ تف سینه جان بی خورش کی برد

وگر دیگ معده نجوشد طعام ‌ ‌ ‌ تن نازنین را شود کار تمام

در اینان نه بندد دل اهل جست ‌ ‌ ‌ که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش ‌ ‌ ‌ که لطف حق است میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ بکارد ‌ ‌ ‌ نمی حق شکرش بخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر حضور — گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده — نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت‌پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدلست / بنزدیک بیدانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و صورتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ام … نصیحتگر شاه این بقعه‌ام

عبادت بتقلید گمراهیست … خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنیست صورت این صنم … که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی … پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل … بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست … برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب هم اینجا بباش … که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر … چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز … مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب … بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم … که بردم در آن شب عذاب الیم

همه شب درین قید غم مبتلا … یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس … بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف … برآهیخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته … بیکدم جهانی برافروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار … ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی … بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند … در آن بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست … که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار از ایشان برآمد خروش … تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن … برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا پیش مشکل نماند ٭ حقیقت عیان گشت باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است ٭ خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت ٭ که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیر دست ٭ نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم ٭ که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل ٭ عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من ٭ بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بر شخص عاج ٭ بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست ٭ که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند ٭ برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین ٭ نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی ٭ دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر ٭ یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست ٭ مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد ٭ چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان ٭ برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار ٭ که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم ٭ نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن ٭ بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآرد دمار ٭ مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی ٭ ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده داریش باقی آن نیز — نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر بنده خدمت نهد بر درت — اگر دست یابد ببرد سرت
فرستنده را پای در پی مست — چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث — که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستان تو آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلش که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر — چو افتاده دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تأیید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش — که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم — وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سر رشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک — نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین ست مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده‌تر — تهیدست را دل پراگنده‌تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود ‌ ‌ دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست ‌ ‌ غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی ‌ ‌ بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت ‌ ‌ لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار ‌ ‌ تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم ‌ ‌ جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی ‌ ‌ ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار ‌ ‌ ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود ‌ ‌ نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد ‌ ‌ چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم ‌ ‌ بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت ‌ ‌ جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد ‌ ‌ چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید ‌ ‌ شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک ‌ ‌ بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید ‌ ‌ که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود ‌ ‌ دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست ‌ ‌ که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار ‌ ‌ دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا چون بابد بر بیر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال | چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله نیک مد اندر درو | شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت | که گلدسته گرد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست برپای جست | که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرناب | فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام | چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست | ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن | به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست | به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور | برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیکرای | که پایم همی برنیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام | که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان برگسل | که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوسبازی آمد بسر
به سبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو می رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو — نبردی هم افتان و خیزان برو

گران باد پایان فرستند تیز	تو بیدست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید	فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز	زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پیش	که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست	ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل	نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان	بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت	که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر	نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود	پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب	شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت	درین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است گر پروری	گر امیدواری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست	که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور	کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر درگذشت	نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار — زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن

زدانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد به هول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی به در بردن الا کفن

خر وحش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست و زور — که پایت نرفته است در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیاید بدست	حساب این همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین	کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز	که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن	بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور	بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب	که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت	برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال	در او تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست	نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام	درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان	در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت	تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش	براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم	روم زین سپس عبقری گسترم

فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بجمع ابر آمد سر از عشوه پست | که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت | که حاصل کنندان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجائی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش | سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت | بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور | یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمه کرم و تاراج مور

قوله باندیشه در خود ... مراد از پیر همان پارسا است و لفظ گفت بر بالای مصرع ثانی مقدر است ... قوله طمع را نه چندان ... که بازش نشیند حرص آن بیک لقمه ... قوله بدار ای فرومایه ... جیحون ... [illegible]

زد و در فلک بدر روشن هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سر پنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بر خشت بر جا کش از گریه گل

پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عابدی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر نیز روز / که گوئی در و دیده هرگز نبود

ز دم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوشم آمد صدای [illegible]

که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / گرفتم پی کاروانی سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختری خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفت ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
تو خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت دربیان عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائیکه دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیار

زنانیکه طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود ببین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کزینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ	که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
اگرت دوست باید کزو بر خوری	نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی	که دشمن گزیند به همخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناجور دشمن بدردش پوست	رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن	که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشتنامی نکوست	بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد	چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی	که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی	چرا تیغ پیکار بر داشتی
دریغست فرموده دیو زشت	که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست

دگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور به درگاه دادار دست
چو حکم ضرورت بود آب روی | بریزند باری برین خاک کوی
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز
ور آبت نماند شفیع آر پیش | کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت / نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست غفلت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست — بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام — برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش — بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند — وزو عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدها — نترسی که بر وی فتد دیدها

براندیش از آن بندهٔ پر گناه — که از خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی برستیز — که ازوی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آئینهٔ دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر و پای بند
یکی گفت کین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکوکار مردم کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریبست زیر | زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت | بر پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نبندد کریم
لطیفی که آورد هست از نیست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی | که ریزد گناه آبرویش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
برآن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای | سپهرم بود کمترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده‌ای در حرم

که می‌گفت با حق بزاری بسی | میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام | فرومانده نفس اماره‌ام

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور | نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی‌مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن | که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند | که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام
مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا از شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کآمدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدائی خودی

زمن سر ز حکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده ام
که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم

گرش ره نمائی رسیدند خیر | وگر گم کند بازماندند ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند | کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست | که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بجای	که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد	که وقت صفائی بر وی تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست	هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست	خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش	که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد	پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست	که عاجزترست از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی	که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم	گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید	بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم	که یا رب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین	سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت	نمیزیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست	که مستم مدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم	که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای	چو دستش نگیری نخیزد ز جای

۵۱ قوله من آنم ...

من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضلت توام دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم | بنابخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز | بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید | خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد

۵۲ قوله اگر یاری ...

۵۳ قوله تو بینا ...

نثر خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابق با نظم تاریخها نتیجهٔ طبع وقاد افضل العلماء و اکمل الفضلا مولانا محمد هادی علی مرحوم تبرکاً درج نموده شد

حمد بهار آفرینی که گلهای رنگارنگ از شاخ کلک سحبان نگار سخن سنجان دمانیده
و صفحهٔ کاغذ را از لالهٔ ارغوان و نسرین گوناگون مضامین رشک تختهٔ چمن گردانیده
سوسن را از ده زبان بوحدانیتش اقرار و نافرمان امر جلیل القدرش را فرمان بردار و برای
ظهور رنگ یکتائی و نشر نفحات بی همتائی تا قصد سرسبزی باغ جهان و حدیقهٔ آسمان
کرد گلی از گلزار قدس و گلشن رسالت خندان کرد که بنفشه بر بوی مویش دمیده و نرگس چشم
بر رویش روئیده و مشک روح روح پرورش بمشام جان در آید هزاران هزار صلوة و تسلیم
از موی هر زبان بر آید که بیت درود ملک بر روان تو باد * بر اصحاب و بر پیروان تو باد *
بعد ازین نافهٔ مشک بار باد و دماغ غبار اطبا عطار کناد که درین موسم سیه بهار سنبل زاری
جوشیده و آب بر آب یاسمین طرف جویباری دویده شمیم جانفزا هر طرف عطر بیز شد
و نسیم صبا از جوار عنبر آمیز شد گلستان سخنوران اعجاز پردازی اعنی بوستان حضرت سعدی
شیرازی از آثار ربیع شادابی بی اندازه یافت و آب و تاب رنگ طبع نو شگفتگی تازه یافت
همانا که درین روضهٔ مینوسواد از هر معنی رنگین گلیست و طائر مضمون سر هر شاخ سطر دلفریبش
گویا بلبلی ست بهار آوردی بهشت نمود ارش ارم از ارم پیام و سلامی و شمشاد موزون مصراعش او را
سرو آزاد و غلامی طوطیان شیرین ادای فصاحت از حلاوت گفتارش شکر شکن و عندلیبان

نغمه سرای بلاغت و دم تحسین از گل بجالت نوازن بالجمله ناطور بساتین کامرانی چمن پیرای آمال و امانی سبز بخت بلند نام منشی نولکشور عالیمقام را یاسمین مراد در آستین و گریبان و گلهای عمدهٔ مقاصد بدامان باد که چون همت بفیض رسانی اهل زمن بست برای هر انجمن گلدسته ازین چمن بست خدا نخلبندی را اثری بخشد و مر این گل را ثمری بخشد که شمامهٔ اطراف دیار و دستنبوی اکناف امصار گردد اکنون که نثر بخاتمه انجامید هادی آوان آن در رسید که در گلزمین نظم ریشه دوانی و سبزهٔ تاریخ بطرف قطعات نشانی فقط

قطعهٔ تاریخ

اندرین عرض زمان نقش و نگار طبع یافت — نامهٔ کار آگهی مطبوع نظم بی‌عدیل

حسن صورت با کمال سیرت صحت قرین — شد جمال ظاهرش بر خوبی باطن دلیل

شاخ طوبی از طراوت گشت هر یک مصرعش — جدول از آب صفا مانند نهر سلسبیل

بیت بیت از آب و رنگ تازه شد بستانسرای — صفحه صفحه ز آتشین گلهاست گلزار خلیل

می نشاند اشک سرو مصرع تاریخ سال — بوستان گر زبده سنبل زار طبع جمیل

۱۲۶۹ھ

ایضاً

صد شکر کز فیض نضارت بخش گلزار سخن — باد بهار خرمی در گلشن معنی وزید

ای اشک سال آن گل کو از شاخ قلم — در بوستان از سبزهٔ نو طبع ریحانی دمید

۱۲۶۹ھ

ایضاً

چو نقش طبع گرفت این نگارنامهٔ فیض — که هست از پی تهذیب عالمی موضوع

ز هاتف اشک بپرسید سال تاریخش

بگفت از سر نو بوستان شده مطبوع

۱۲۶۹ھ

مثنوی تاریخ طبع طبعزاد ہمپایۂ کلیم مرزا اصغر علیخان نسیم

فدای منشی تابنده ماہے	که یک عالم بامیدش نگاہے
جهان روشن ز انوار جمالش	سخن عاجز ز اوصاف کمالش
عطایش میکند تسخیر جانها	دعا سجاده پیمای زبانها
از احسانش بباغ دل بهارے	چو گل خندان لب امیدوارے
درین هنگام آن سرو ازدیجا	که فکرش با خبر از قصد دلخواه
بطبع بوستان ارشاد فرمود	دل مشتاق هرکس شاد فرمود
بسال طبع گفتا طبع ما این	کتاب بوستان با طرز نو بین ۱۲۷۹

مثنوی تاریخ طبع نتیجۂ فکر خوشنویس خفی و جلی استاد دہر فن منشی اشرف علی

عجب طبع کردید اشرف کتاب	ز فیضش جهانی شده کامیاب
سواد خطش گشت مرغوب دل	مضامین پاکیزه محبوب دل
پی سال او بلبل فکر من	بگفتا گل بوستان سخن ۱۲۷۹

قطعۂ تاریخ طبع ریختۂ قالب فکر رسا آمد خوشخیالان علی محمد خان

ز منشے ما طبع فرمود این کتاب	ای ولی انجان دل احسن بگو
بہر سالش روح سعدی زد ندا	بوستان ریختۂ آن من بگو

قطعۂ تاریخ طبع طبعزاد بخوشنویس فخر سخن معنی ایجاد منشی گوبند پرشاد

ز رہے این نامۂ سعدی شیراز	که نقد دل بنظم او نثار است
خوشا حسن خط و مطبوع طبعش	ز فیض منشے والا تبار است
فضا گفتا ز سال انطباعش	ببین از بوستان نو بهار است ۱۲۷۹

قطعهٔ تاریخ طبع از سرآمد نکته سنجان یادگار خوشنویسان منشی کالکاپرشاد مرحوم

[illegible]

مه از صفای او عیان نقطه اش هر جا نشان
این بوستان را باغبان کرد انتخاب بوستان

او چوب خشک یک قلم گل کرده صد باغ ارم
من در حسابم از رقم تو در حساب بوستان

موجد نگار سنگ بین تاریخ کار سنگ بین
از آبشار سنگ بین آمد چه آب بوستان

۱۲۷۹ھ

[illegible]

بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

قصائد و دیوان حضرت شیخ سعدی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهانیان شد

قصائد عربیه

بسم الله الرحمن الرحیم

صبت ویخفی المدامع لایجری — فلما طغی الماء استطال علی السکری
نسیم صبا بغداد بعد خرابها — تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی — احب له من عیش منقبض الصدری
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا — الیک فما شکوای من مرض تبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا — وهذا فراق لایعالج بالصبری
ولاتسالن عما جری یوم حصرهم — وذلک مما لیس یدخل فی الحصری
ادیرت کؤس الموت حتی کانه — رؤس الاساری تحرکن من السکری
فقد ثکلت ام القری والکعبة — مدامع فی المیزاب منسکب فی الحجری
بکت جدر المستنصریة ندبة — علی العلماء الراسخین ذوی الحجری
نوائب دهر لیتنی مت قبلها — ولم ارعدوان السفیه علی الحبری

ضفادع حول الماء تلعب فرقة
تزاحمت الغربان حول رسومها
ايا احمد المعصوم لست بمجاسر
وجنات عدن حففت بمكاره
تهنا لطيب العيش فی مقعد الرضا
ولا فرق ما بين القتيل وميت
تحية مشتاق والف ترحم
هنيئا لهم كاس المنية مترعا
فلا تحسبن الله مخلف وعده
عليهم سلام الله فی كل ليلة
الا بلغ عنی امراء الخلافة ربة
فليت صماخی صم قبل استماعه
غدون خفايا المسبيات علی السبی
لعمرك لو عاينت ليلة فقرهم
وان صباح الاسر يوم قيامة
وستصرخ بالمروة فانتصروا
يساقون سوق المغرمی كيد انفلا
جلبن سبايا سافرات وجوهها
وعترة قطورا فی كل منزل

اصبر علی هذا ديونس فی القعری
فاصبحت العنقاء لازمة الوكری
وروحك فی الفردوس عرس مع العبير
فلا بد من شوك علی فنن البسری
ودع حيف الدنيا لطائفة البشری
واقمت حيا بعد يمسك فی البحری
علی الشهداء الطاهرين من الوری
وما فيه عند الله من اعظم الاجری
بان لهم دار الكرامة والبشری
بقتل زوار الی مطلع الفجری
بلم انتظروا انما كان عاقبة الامری
بهتك اساتير المحارم فی الاسری
رخائم لا يستطعن شيا علی الجسری
كان العذاری فی الدجی شهب تسری
علی امم شعث يساق الی الحشری
ومن يصرخ العصفور بين يدی صقر
غرائز قوم لا يعودون بالزجری
كواعب لا تبرزن من حلل الخدری
تصيح بالولا والبرانك من بشری

وجاریة الدنیا نعومة لمسها … محننة لکنها الکلب ذو الظفر
ولو ان ذا مال من الموت خالیاً … لکان جدیراً بالتعاظم والکبر
رُجحت الهدی ان کنت عاقل صالح … وان لم تکن والعصر انک لفی خسر
کما قال بعض الطاعنین لقرنه … بسمر القنا طیب معانقة السمر
اتفخر الدنیا قرناً رکبها اسی … لدار غدا ان کان لابد من فخر
علی المرء عار کثرة المال بعده … وانک یا مغرور تجمع للفقر
عفی الله عنا ما مضی من جریمة … ومن علینا بالجمیل من الستر
وضان بلاد المسلمین بلطفه … بدولة سلطان البلاد ابی بکر
ملیک علی فی کل بلدة اسمه … عزیزاً ومحبوباً کیوسف فی مصر
لقد سعد الدنیا بدوام سعده … وایده المولی بالویة النصر
کذالک تنشاء لینة هو عرقها … وحسن نبات الارض من کرم البذر
ولو کان کسری فی زمان حیاته … لقال الٰهی اشدد به ولة ازری
یشکر الرعایا صین عن کل فتنة … وذلک لان اللب یحفظ بالقشر
یبالغ فی الاحسان والعدل والتقی … مبالغة السعدی فی نکت الشعر
وما الشعر ایم الله لست بمدع … ولو کان عندی ما یقابل بالسحر
هنالک نقادون علماً وخبرة … ونتجوا القول الجمیل من الهجر
جرت عبراتی فوق خدی کاٰیة … فانشاث هذا فی قضیة ما یجری
ولو استقتنی سادة جل قدرهم … وما حسنت منی مجاوزة القدر
وفی السمط یاقوت ولعل وزجاجة … وان کان لی ذنب مکفر بالعذر

القصیدة الثانیة فی الموعظة والنصیحة

وهل يقوم على جمر الجحيم فتى | لم يستطع جلدا في حر وباس

اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا | في الحشر يا رب فارحمني لافلاسي

اصفح بجودك يا مولاي عن زلل | رغما لابليس لا شمت بابلاسي

واحشرني اعمى ان استوجبت لائمة | لئلا تفضح بين جيراني وجلاسي

ان يغفر الله لي من جراءة سلفت | فما على الخلق يا مبشري من الباس

لا تحشرني عميا يوم النشور ولا | تفضحني في بين جيراني وجلاسي

ان يغفر الله ذنبا كنت فاعله | فما على الخلق يا مبشري من الباس

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين ابن صياد

ما دام يسرح الغزلان في الوادي | احذر رلقوتك صيد ابن صياد

واعلم بان امام المرء بادية | وقاطع البر محتاج الى الزاد

يا من تملك مالوف الدين غدو | هل يطمئن صحيح العقل بالعادي

وانما مثل الدنيا وزينتها | سيح تمر باكمام واطوار

اذ لا محالة ثوب العمر منتزع | لا فرق بين سقلاط وبساد

ما لابن آدم عند الله منزلة | الا ومنزله رحب القصاد

طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها | في مصرف الخير لا باغ ولا عاد

كما تيقن ان الوقت منصرف | ايقن بانك محشور لميعاد

وربما بلغت نفس بجودتها | ما لا يبلغه تهليل عباد

ركب الحجاز عجوب البر في طمع | والبر احسن طاعات وازواد

جدوا ابتسم وتواضع واعف عن زلل | وانفع خليلك وانفع غلة الصادي

٥

واستنقذ الدين من كلاب سالبة ... واستبط الدر من غايات واماته
بقا نصرة الاسلام ودولتهم ... نصرا وبالغ في تمكين اعلائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا ... مولى تقاصرت الاوهام عن رائه
بالخل منعقد الاهبة ... ماحل واعيت الالباء عدائه
ثنى عليه ذو الاحلام جمهرة ... وما هنالك بين حق اثنائه
لولا يمين به رب العباد سطى ... شيرازنا كان يرجو البر من دائه
فالحمد لله حمدا ما يحاط به ... والعالمون حيازي دون حصائه
لا زال في نعم والحق ناصره ... بحق من جمع القرآن من آيه

القصيدة الخامسة في الاشتياق

تعذر صمت الواجدين فصاحوا ... ومن صاح وجدا ما عليه جناح
اسروا حديث بعشق ما امكن التقى ... وان غلب الشوق الشديد فباحوا
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى ... وسائر ليل المقبلين صباح
يطاف عليهم والخليون نوم ... ويسقون من كاس المدامع راح
سمحت بدنياي وديني ومهجتي ... ونفسي وعقلي والسماح رباح
واقبح ما كان المكاره والاذى ... اذا كان من عند الملاح ملاح
ولو لم يكن سمع المعاني لاهلها ... سماع الاغاني زخرف ومزاح
اصيح اشتياقا كلما ذكر الحمى ... وغاية جهد المستهام صياح
ولا بد من حي الحبيب زيارة ... وان ركزت بين الخيام رماح

القصيدة الثامنة

الا اني شغفت بمن حبا + | وكيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت حالي ليس تخفى | تغير ظاهري ادلى شهودي
تشابه باطنه سوء حالي | والا لم تكن شهدت جلودي
لقد حملت صروف الدهر عزمي | على جرف القفار وقطع بيد
نهضت السير في الدنيا انطلاقاً | فاوثقني المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى | سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمى بجاه جليل قدر | لقد اوى الى ركن شديد

القصيدة السابعة

امطلع شمس باب دارك ام بدر | اقدك ام غصن من البان لا ادري
انيس ولم تحسن الى نظرة | ملكت عني لا تكبرن على الفقري
اكاد اذ تمشي لدي تبختراً | اموت واحيي ان مررت على قبري
توارت عني بالحجاب غاضباً | وهل يتوارى نور وجهك بالخدر
اتامرني بالصبر عنك جلادة | وعندي مرام يستطيل على الصبر
الم ترني اصدي يدي منبسطا | اليك واخرى من يدي على صدري
اباح دمي سحراً وتبسم ضاحكا | عسى يرحم الله القتيل على النحري
ورب صديق لا منى في ودادة | الم يره يوما فيوضح لي عذري
امير الهوى ان شئت فاصح شكاية | وان شئت فاصبر لا فلاك من الاسر
ومن شرب الخمر الذي افاضته | الى اعذ حشره يفيق من السكر

القصيدة التاسعة

وما كان قلبي غير مجتنب الهوى ... فدلته عيني بالغرور وولت

الم تر في روضة الحب كلما ... ورب مطر سحب العيون قبلت

اما كان قتل المسلمين محرما ... لحي الذ سمر الحي كيف استحلت

وها نفس السعدي ارسلت تحية ... تبلغهم ريح الصبا حيث حلت

القصيدة العاشرة

ملك الهوى قلبي وجاش صغيرا ... ونهى المودة ان اصيح نفيرا

اضحت على يد العزام طويلة ... وذراع صبري لا يزال قصيرا

يا ناقلا عني بانني صابر ... لقد افتريت على قولا زورا

من منصفي ممن يقدر جوره ... قولا ويجعل طاعتي تقصيرا

لم ترضني عبدا وبين عشيرتي ... ما كنت ارضى ان اكون اسيرا

يا سائلا عن يوم صدر رحيلهم ... ما كان الا ليلة ويجورا

لم يحبس الركب في واول عطيتر ... الا جمعت من البكا غديرا

ودرا الاساري ان يفك وثاقهم ... وذري واني لا ازال اسيرا

ان جار رجل نستعين ببراة ... اني حلب اذن لم يجده نظيرا

لم الفتى سيف القد وتجانبا ... فيغر لي كحل العيون غرورا

هل يطفين الصبر نار جوا الحي ... ومعالم الاحباب تلمع نورا

وكواعب الغيل استوين كواعبا ... واهلة الحي انكشفن بدورا

فيا ليت شعري اي ارض نزحلوا	وبيني وبين الحي بيد اجوبها
ذكرت ليالي الوصل واشتياق باطني	فيا حبذا تلك الليالي وطيبها
مجلسنا يحكي منازل جنة	وفي مدحور آء اللحلة كوبها
فقلبي هوى كالنبل ما صاح لم يزل	تقرض احشائي وتخفي لهيبها
فالتحسين البعد يورث سلوة	فنار غرامي ليس يطفي لهيبها
وجلباب عهدي لا يرث جديده	وروضة حبي لا يخفف طيبها
سقى سحب الوسمي قيطان اضكم	وان لم يكن طوفان عيني شبوبها
منازل سلمى شوقتني كابنة	وما ضر سلمى ان تحن كسيبها

بكت مقلة السعدي ما ذكر الحمى
واطيب ما يبكي الديار غريبها

القصيدة الثانية عشر

جاء الشتاء ببرد لا مرد له	ولم يطق حجرة القاسي بقاسيه
ورع الباب وعلى الستر يا اسفا	على كساء مغطية من رواسيه
لا كان عندي ولا يكون مدارجا	لكنني ظلام وليس قل ما فيه
ارجوك مولاي فيما يقدمني املى	والعبد لم يرج الا من مواليه

القصيدة الثالث عشر

فاح نشر الصبح وهب النسيم	ونزاهي من فرط وجدي اليم
ان ليل الوصال صبح مضيئ	ونهار الفراق ليل بهيم

القصيدة الرابعة عشر

تری الناس سکری فی مجالس شربهم — فها انا سکران ولست بشارب
اخلای لا تزتوا بونی صیانة — فموت الفتی فی الحب اعلی المناصب
بعمرک ان خوطبت ست تراضیا — سیبعثنی حیا حدیث مخاطبی
لقد نقت السعدی خلی بلومة — علی حکم مقت العدو المحارب
وان عتبوا ذرهم یخوضوا ویلعبوا — فلا یک شغل عن ملامة عاتب

القصیدة الخامسة عشر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا — لا تحسبونی فی المودة منصفا
من مات لا تبکوا علیه ترحما — وابکوا الحی فارق المتاتفا
یا طیف ان عذر الحبیب تجانبا — بینی وبینک موعدا لن تخلفا
لما حدی الحادی وجد رحلهم — ظفر العدو بما یامل واشتفی
ساروا باقصی من جبال تهامة — قلنا فلا تذری الدموع فیستلفا
یا سائلی عمن بلیت بحبه — ایت المحاسن ان تعد فتوصفا
ماذا یقال ولا شبیه بحسنه — لو کان ذا شکل اذا لتانفا
فلتکشفن عما فی البراقع مختف — وترکن ما یخفی الصدور تکشفا
هل یقنعن من الحبیب بنظرة — ظما ان لو شرب البحیرة ما اکتفا
او قفت راحلتی بارض مودع — وبکیت حتی ان بللت الموقفا
منهم الیهم شکوتی وتوجعی — ما انصرفن ولم اجد مستضعفا
سعدی لم یصبر ولم یک صابرا — فی العشق الا ان یکون تکلفا

القصيدة التاسعة عشر

وقد ملكت نفسي بتدليه الهوى … وكم قلت فيما قبل يا نفس راقبي
اسهما القى بيوم قيامة … وسيل دموعي بانتشار الكواكب
وان صح القمر سے صحا همتے … لفقد احبائي نصرحته ناعب
ارى سحابا في الجو مطر لو لوا … على الروض لكن على كما صب
الام رجائي فيك والبعد مانعي … وكيف اصطباري عنك والشوق جاذ
ومن ذي الذي يشتاق و ونك حنة … ورع النار مثوائي وانت معاقبي
عزيز على السعدي فرقة صاحب … وطوبى لمن يختار عنرلة راهب

وهذا الكتاب لا رسالة بعده
لقد صح من شرح المودة كاتبي

القصيدة الثامنة عشر

قوما اسقياني على الريحان والآس … الى على فرط ايام مضت آس
صبا يحيي العظام الميت ان لقطت … على الثرى يقظة من مرشف الجاس
وزنا نصحا فعلى ابتدبان مضطجعا … الا على يملا ر الكاس و الطاس
بات العقار وخذ عقلي مقايضة … لعل ينقذني من قيد وسواس
واحلى الظلام لشمس في يد قمر … تجلى بوجهه محراب تماس
روحي فدا بدن سبه الجبين ولو … شيطا على تقلب كالسفا الفاسي
اتيت والناس جمعي في منازلهم … يقظان اذكر عهد النائم الناسي
حسن الشاني نظير يوم حيرائي … وعن شعر سے تطيب وقت جلاسي

القصيدة العشرون

11

من افكاره

هل علمتم ببابل هاروت … على ان تعلم الناس سحرا

عاذلى كف عن ملامى فهين … لقد جئت بالنصيحة نكرا

ذرحديثى وما على من الشوق … اذا لم تحط بذا لك خبرا

بت اتحمل الصبابة على الحب … وصحت بالصبابة معرى

ترى كتمى محاجة العين اعدوا … هائما فى مهاجر النسية فقرى

اثر الدمع حين انظم شعرى … قائم للحديث نظما ونثرا

جمرات الخدود احترقن قلبى … ويبقين فى الجوانح جمرا

انا لولا جناية الطرف ما كان … فوادى الضعيف يحمل وزرا

الناقصى لو اردته كلفصا … جور ظالم و وزرا اخرى

عيل صبرى على حديث غرامى … لو حكيت الجبال بكت صخرا

وافتنانى بهجر كل غزال … بحر الناظرين بالوجد بحرا

برز والراء يطل شادان … يا بهذا النسيم تحمل عطرا

ابدا لا افيق من سكر عيشى … ان سقتنى من المراشف خمرا

ايها الطاعنون من حى ليلى … عجبى كيف تستطيعون صبرا

لك يا قاتلى من الحسن شطر ان … وخلت لابن يعقوب شطرا

دمت بالكعبة الجمال عزيزا … وبدى الهائمون شعثا وغبرا

لائمى ان تركت لهو حديثى … فبائى الحديث اشرح صدرا

قل عمرى تصابيا ولعمرى … يحدث الله بعد ذلك امرا

من افكاره

ايضاً

من افكاره

ايضاً

قصيدة عربی

١٢

تمت قصائد عربية

کتاب قصائد فارسیه

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا

واوار غیب دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید | باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز | گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح | وان شب که بی تو روز کند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب | نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل | بیخاتم رضای تو سعی امل هبا

جائیکه تیغ قهر برآرد مهابتت | ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی | کس را مجال آن نه که آنچون و این چرا

یاران بود که مال و تن و جان فدا کند — تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لائق پیغمبری بدی — گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول — سرو قد خدای پرستان بیریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند — عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

دیگر جمال صورت عثمان که بر نکرد — در پیش دوست دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست — کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند — هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او — در بکند گر شکست ببازوی لافتی

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود — جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو — یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست — ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

از خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند — ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم — امید هست از کرمت عفو ما مضی

چشم گناهکار بود بر خطای خویش — ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی | گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی | صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ | گوید بکش که مال سبیل ست و جان فدا
ما را بنو شد اروی دشمن امید نیست | وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما به تنگی و سختی بمرده اند | ما خود چه لا تقیم نه شرب اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را | دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست | یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی | اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست | آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم | تا هیچ مایه نستانی بجز بقا
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست | گفتیم اگر بسر نه تفاوت کند عمی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود | بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را | بیا مطالعه کن گو بنو بهار زمین را
شگفت نیست که از طین همی کند گل و نسرین | همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بازخدائی که صورت گل خندان | درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش | مصوری که درون رحم نگاشت جبین را

۱۵

شروع فکر من اندر بیان خاصیت او — تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

هلال اگر ننماید کسی بدیع نباشد — چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را

درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد — تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را

آیا رسیده بجائی کلاه گوشهٔ قدرت — که دست معنیت بر آن پایهٔ آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید — چنان محب و مریدم که تشنه ماء معین را

بخاک پای تو گفتم عبیر غیر مکفر — گز آن زمان که ندانستم از یسار یمین را

برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم — که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را

تو قدر فضل شناسی که آمال فضلی و دانش — شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز — به از خدای نه بینی نگاهدار و معین را

مضاجع پدرانت غریق باد برحمت — که چون تو عاقل و هشیار پرور بدین را

در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم — که شاید اهل معانی که در دخود کنند این را

بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نشاید — جز آنچه پیش فرستد روز بازپسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان — کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروز است — روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را باستماع و بیان / که بیوفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای دولت یکروزه زندگانی نیست

دلا ای رفیق برین کاروانسرای سپند / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان مشو مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان زدست بداند دوستان خدای / که پای بند غنا را جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرد / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم برکش که مرد آنی / بپای سلیم ترا از گوی بی نشانی نیست

طریق حق رو و هر جا که خواهی باش / که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر / که کار هر دو خدا جز خدای خوانی نیست

مخور ز جوی ادبان کاو تخم کاشتن را / امید خرمن اقبال آن جهانی نیست

بخاک در مروای آدمی نخوت و ناز | که زیر پای تو همچون تو آدمی زادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند | که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

فی صفة الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | لشکر رحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بویست که از جانب خلخ بدمید | وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
چه هوائیست که خلدش بتحیر بنشست | چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح | بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد | شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید | وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند | الغیاث از چمن و گلبن و حمرا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست | که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فگند | بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد | نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

فی الموعظة

ایضاً

چرا از حال قیامت دمی نیندیشی — که حال بیخبران سخت زار خواهد بود
بهشت میطلبی از گنه بپرهیزی — بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن — ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بساز چاره رفتن چو رهروان زفقند — که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد داد — بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

فی التنبیه

ق

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود — وانها که کرده ایم یکایک عیان شود
یارب بفضل خویشتن بخشای بنده را — آندم که عازم سفر آنجهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال — مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد — با صد هزار حسرت از آنجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما — بر بستر هلاک نغنود و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند — هردم کسی برسم عیادت روان شود
وانکس که مشفق است و دلش مهربان ماست — در جستن دوا به ابراین و آن شود
وانگه که چشم بر رخ ما افگند طبیب — در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست — ما را بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما — وان یک دو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت — کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش — وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود
وان مرغ در وجود بنوعی اثر کند — کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

وان همسر عزیز که از وعده دوست داشت ‌‌‌ خواهد که باز بستهٔ عقد فلان شود

میراث گیر گم خبر و آید بجستجوی ‌‌‌ بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

نامی ز ما بماند و اجزاسے تا تمام ‌‌‌ در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال برین حال بگذرد ‌‌‌ آن نام نیز گم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک ‌‌‌ وان جسم ازو رمند گهی استخوان شود

از خاک گور خانهٔ ما خشتها زنند ‌‌‌ وان خاک و خشت و سنگ گل گران شود

و وران روزگار رما بگذرد بسے ‌‌‌ گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود

تا روز رستخیز که اصناف خلق را ‌‌‌ تنها ز بهر عرض قرین روان شود

حکم خداسے عز و جل کائنات را ‌‌‌ در فصل هر فصیله بکلی روان شود

از گفتن و شنیدن و از کردهای بد ‌‌‌ در موقف محاسبه یک یک عیان شود

میزان عدل نصب کنند از برای خلق ‌‌‌ یکسر سبک برآید و یکسر گران شود

هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن ‌‌‌ آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند باز بر سر دوزخ پل صراط ‌‌‌ هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود

وانکس که از صراط بلرزید پای او ‌‌‌ در خواری و عذاب ابد جاودان شود

اشرار را حرارت دوزخ کند قبول ‌‌‌ واحرار را عنایت حق سایبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه ‌‌‌ بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخص بینوا که در آن از علو قدر ‌‌‌ عشرت سرای جنت اعلا مکان شود

بس پیر مستمند که در گلشن مراد ‌‌‌ بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام ‌‌‌ با صد هزار غصه قرین هوان شود

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ که سابقهٔ فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
تا برده رنج گنج میسر نمیشود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشستنیست بباید قرار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست — این جای رفتنست نشاید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار — خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو اختیار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست — قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد
محبوس آرزوی دل باید کنار کرد — بازی رکیک بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
این گوی دولتست که بیرون نمیبرد — الا کسیکه در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد — چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده که نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که بر آرد در سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره — مدد فرما بفضل خویش تا آن قطره یم گردد
امید رحمت است آری خصوص آنرا که در خاطر — ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر — که باران قطره در عالم دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم — که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبان آور کس آن سعدی ز شرح علم او گفتن — تو در علمش چه دانی باش تا فرد اعلم گردد
اگر تو حکمت آموزی بر دیوان محمد رو — که جهل آن بود کو خود بدانش بو الحکم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال نباشد — هر آن درویش صاحبدل کزین محنت دژم گردد

در موعظه و مدح مجد الدین رومی

جهان بر آب نهاده است و زندگی بر باد — غلام همت آنم که دل برو ننهاد
جهان نماند و خرم روان آدمیی — که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست — زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل — چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
بسی بر آید و بی ما فرو شود خورشید — بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد
بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نخیزد چو سرو باش آزاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند — کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین — همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

۲۲

تا بدانی که بدل نقطه پا برجا بود / چو پرگار بگرد دیده دلبر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان بود / گوییا آب سیالش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب و بر / لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
جاش از شام بشیر از بحر و ماند / که باندیشه شیرین و شکر باز آمد
بو العجب بود که نفسی بمرادی برسید / فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس ازین / جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد
این چرا از دسه خرمهره که درسلک ویست / خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر جای ندید / بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

مدح الصاحب شمس الدین حسین

احمد الله تعالی که علی رغم حسود / خیل باز آمد و خیرش بنواحی مقصود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند / زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید / که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سجع الدهر بتبشیر قلوب الآمال / سجع الطیر بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدائی که لطیفست و کریم / کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را / نتواند که همه عمر برآید ... د
خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / وفد منصور همی آید و رفید مرفود
فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای / پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایه آفاق جمال الاسلام / صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد — بدسگالان ترا عاقبت نامحمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد — مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

فی مدح سلجوق شاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیراز اند — که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل — که گرگ و میش بدوران او بهم آوازند
مظفر الدین سلجوق شاه کز عدلش — روان تکله و بوبکر سعد مینازند
خدایرا تو بر خلق نعمتیست چنان — کزو بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف — از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران — بکید سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد — که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضا فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل [illegible] روی بیکبارگی با تو دعوی کرد — دگر رخش زخجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال — که ابروان تو انگشت بر دهان ماند
بر آنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان رویت خورشید و رکمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام — که تا بزیر زمینم بر استخوان ماند

جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی بجان مدح تو یافت | حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند

تو نیز غایت امکان از و دریغ مدار | که آن نماند و این ذکر جاودان ماند

برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

حرف الراء فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار | وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان سحر میگویند | آخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نه بیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب | یا که داند که بر آرد گل صد برگ ز خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب | سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند | بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

چشمه از سنگ برون آرد و باران ز میغ — انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن — اندکی پیش بگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است — شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی — گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی — به خداوندی خود پرده بپوشای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت — یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
در نهان با تو بگویم که خداوندی — یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل به دنیا در نبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند — رستم و اسکندر و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند و ما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در شکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

لطف او لطفیست بیرون از حساب — فضل او فضلیست افزون از شمار

گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگوئی از هزار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

ملکیانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

کام مسکینان و درویشان برآر — تا همه کامت برآرد کردگار

با غریبان لطف بی اندازه کن — تا برندت نام نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار

از درون خستگان پرهیز کن — وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار

دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار

هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر و زود از جان برآرندش دمار

با بدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مارا فسون نباشد جز بمار

ایکه داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار

پادشاهان را ثنا گویند و مدح — من دعائی میکنم درویشوار

سعدیا چندانکه میدانی بگو — حق نشاید گفتن الا آشکار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار

دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار

دگر به بندهای کسی نگرم ... | گناه هست که بر خود گرفته‌ام دشوار

مرا که میوهٔ شیرین بدست می‌افتد | چرا نشانم بیخی که تلخ آرد بار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق | همان مثال پیاده است و کمند سوار

مرا ضعیف بباید که بار بر گیرد | نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد | وگرنه دوست بدارد تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید | میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازیت میدهد عیار

اگرت سلام کند داعیه‌ایست ... | ورت نماز برد کیسه میبرد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن | که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی | شب شراب نیرزد به بامداد خمار

بادل همه کاری تحمل اولیتر | بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن | چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده | که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی | ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند | نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت اینست بخلاف وصلے | بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک | چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

شبی دراز درین فکر تا بوقت سحر | نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس | چو کودکان ز زنان رنگ بوی و نقش و نگار

تو را که مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و مکث حال باقی ست / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید مطلع

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار / چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار
به آفتاب نماند مگر به یک معنی / که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روی عالم افروزش / مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور لطف و زیبائی / نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم / که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعلهٔ نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش / کجا شدند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت / چو باز گشت به بستان بریخت برگ بهار
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ / مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر گه آمدی و شدی / تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن یار
تو از سر من و از جان من عزیزتری / بجیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول نشوی حاکمی و فرمان ده / وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار
حلال نیست محبت مگر کسانی را / که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقی ست / هنوز باز نکردیم دوری از طومار

وگر بجلوه طاوس شوخی کردم | بچشم نقص نبینند اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت میپوشم | نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بشوق صیرفیان حکیم را آن به | که بر محک نزند سیم نا تمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست | که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم | امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور | همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست | ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب بدل و تفکر حقیقت منزل خویش

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر | در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی | ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان | بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده ان | هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت | صد جامه حریر و دولت بدر پوشیده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند | آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست به بلغار و هند و روم | آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار | آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ | آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر

حرف الزاء فی مدح …

مگر ز مدت عمر انچه هست دریابی — وگرنه انچه بغفلت گذشته ناید باز
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی — کنون که چاره بدستت درست چاره بساز
ز عمرت انچه ببازیچه رفت وضایع شد — گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس — شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
مگو شبی بعبادت چگونه روز کنی — که دوست را بتماید شب وصال دراز
خدای عزوجل غیب دان و مطلعست — گرش بلند بخوانی ورش بخفیه وراز
برآر دست تضرع ببار اشک ندم — زبی نیاز بخواه انچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر و روی عجز بمال — بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیک مردان یارب که دست فضل بر آن — مبند بر همه عالم خصوص بر شیراز

حروف الشین فی النصیحة

صاحبا عمر عزیزست غنیمت دانش — گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک باهمه قدر — حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم — که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریست برین عمر که چون غنچه گل — پنج روزست بقای دهن خندانش
دهنی شیر بمادر ندهد مادر دهر — تا بدندان بسر و بار دگر پستانش
مقبل امروز کند درد دل خویش دوا — که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هرکه دانه نفشاند بزمستان در خاک — ناامیدی برد از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن — هرکه با نوح نشیند چه غم از طوفانش

٣١

[illegible]

چنان شده ست که دیگر امید خیر نماند — مگر بعفو خداوند منعم متعال

نه آفتاب وجود ضعیف انسان را — که آفتاب فلک را خطر رسست زوال

کنون هوای امل میپزد کبوتر نفس — که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال

چنان شدم که بانگشت مینمایندم — نماز شام که بر بام میروم چو هلال

بزرگوار خدایا بحق مردانی — که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند — بزور بازوی تقوی و للحروب رجال

یقدسون له بالخفی والاعلان — یسبحون له بالغدو والآصال

مراد نفس نداند ازین سرای غرور — که صبح پیش گرفتند تا بوقت محال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — شب فراق بامید بامداد وصال

بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل — که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمیبرم و چارهٔ نمیدانم — بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیارست — که مایه داران رحمتی کنند بر بطال

بود که صدر نشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صف نعال

توقع ست ز انعام دائم المعروف — ز بهر آن که نه امروز میکنند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش — از آن ستان مربی کجا روند اطفال

سوال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش — سوال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که هم تو فرمودی — چه آید از ضعفای کریم و زجهال

مرا تحمل باری چگونه دست دهد — که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بخیر کن که همین ست غایة الامال

مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار   که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل

شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست   که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد   که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم   ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب حسرتم از سر گذشت و پای خلاص   باستعانت دستی توان کشید از گل

چه گفت گفت ندانسته که هشیاران   چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

تو آن نه که بهر در بسرت فرود آید   نه جای همت عالیست پایهٔ نازل

پناه برم از جهل عالمی بخدای   که عالمست بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ   بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل

کسان درخت نشانند و دانه افشانند   بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل

بهیچ خلق نباید که قصه بردارے   مگر بصاحب دیوان عالم عادل

نه زان سبب که مجالی و منصبی دارد   بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل

از آن سبب که دل دوست جود او باشد   چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل

ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت   بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطرهٔ باران و ابر آزاری   که گرد و هر صدفی را لؤلؤی حامل

سپهر منصب و تمکین علای دولت و دین   سحاب رافت و باران رحمت وابل

که در فضائل او جای حیرتست و وقوف   که مر کدام یکی را بیان کند قایل

خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم   ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او نه عجب   که ذکر حاتم و امثال او کند باطل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست — نام زشت و خمار و جنگ و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای — چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند تا وان — زخم بر خویشتن زند منبل

نه تو با آدمی که باز آورد — حسن توفیقت از خطا و زلل

عمر رفته را تا یکی نگیرد درست — نتواند بر آمدن ز وحل

تا نگوئی انا الذی استغنی — ای برادر هوا الذی یتقبل

بندگان سر کشند و باز آیند — دست اقبال سیف دین و دول

همه شمعند پیش این خورشید — همه پروانه گرد این مشعل

لاجرم چون ستاره راست بود — نتواند که کج رود جدول

فکر من چیست پیش همت او — نخل کوته بود بپای جبل

زحل و مشتری چنان نگرند — پایهٔ قدرت ای بزرگ محل

که یکی زازین نگاه کند — بتامل بمشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا — این نیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان باد ند — دشمنانت ز بیخ مستاصل

همه کامی و دولتی وارسی — چه دعا گویم ای امیر اجل

دشمنت خود مباد وگر باشد — دیده بر دوخته به تیر اجل

فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردید عالم — ازین صورت بگردد عاقبت هم

سخن شیرین بود پیر کهن را / ندانم بشنود نویین اعظم

جهان سالار عادل انکیانو / سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی / فریدونست و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنیده باشی / الا گر هوشیاری بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص / چنان زی در میان خلق عالم

که گر وقتی مکان پادشاهیست / نباشد همچنان باشی مکرم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ / سخن ملکیست سعدی را مسلم

مقامات از دو بیرون نیست فردا / بهشت جاودانی یا جهنم

مدامت بخت و دولت همنشین باد / بدولت شادمان از بخت خرم

بدست راست قید باز اشهب / بدست چپ عنان خنگ ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون / سعادت همره و اقبال همدم

محرم بر حسود ملک و جاهت / که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضاً

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم / بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم

بدور دولت سلجوق شاه سلغر شاه / خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین / خلیفه پدر و عم باتفاق امم

زمین فارس دگر قدر آسمان دارد / بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی / یکی بخدمت او دست بندگی بر هم

بدولت همه افتادگان بلند شدند	چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینهٔ احاد بندگان سعد	که سعیش از همه بیش است و خلقش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق	نبوده اند در ایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خاک بندگی تو نیست	وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

ایضاً

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان	وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند	گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر بتایید عدل او	آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت	گل باشکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود	وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر نقطه که چشم ارادت کند خدای	فرمان دهی کند ز بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد	از قیروان سپه بکشند تا بقیروان
گر تا ختن بلشکر سیاره آورد	از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج	چیپال و هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق	ننوشته اند بر همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق	یک کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منتی ست	کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
در روی دشمنان تو تیری نیوفتاد	کز هیبت تو پشت نداد و نه چون کمان

گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم — فکر از دلم چو لاله بدر میکند زبان

چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت — تا چون شگوفه پر زر سرخم کنی دهان

یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد — تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولتت — چون پای در رکاب نهی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمان روای عالم و علامهٔ جهان

اکفی الکفاة روی زمین شمس دین و ملک — جانب نگاهدار خدای و خدایگان

صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست — قدر رفیعان روی زمین پیش او کمان

گر مقتضی بجود نبودی نگفتمی — با بحر کف او خبر بحر و رسم کان

نظم مدیح او نه باندازهٔ من است — لیکن روا است نظم لآلی بر ریسمان

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب — وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن خضرای مجلست — ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند — دشمن بچوب تا چو دهل بر کشد فغان

ایضاً فی مدحه علیه الرحمة

تبارک الله از آن نقشبند ماء معین — که نقش روی تو بستست چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظری در صفت نمی آئی — منت چه وصف بگویم تو خود در آئینه بین

مه از فروغ تو بر آسمان نمی تابد — چه جای ماه که خورشید. لا یکاد یبین

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت — سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین

نه در نتیجهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین

زگوسفند بدر برد و در رعایت عدلش — دهان گرگ بدوزد و دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق — بعقل روشن و فکر متین و رای رزین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام — خهی بقوت رای تو ملک را آیین

گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد — نبات و هر نزایند بهتر از تو بنین

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حلم — بر از تو تکیه نکرده است هیچ صدر نشین

چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد پگاه — که در تموج او منطمس شود پروین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین

خدای مشرق و مغرب بایلخان داده است — تو بر خزائن روی زمین حفیظ و امین

مخالفان ترا دست و پای کسب مراد — بریده باد که بیدست و پای به تنین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — که غوص کردم و دستم نمیرسد به ثمین

لئن رجعت بسبعین حجة باً — لما اقتدرت علی واحد من السبعین

کمال فضل ترا من بگردمی ترسم — مگر کسی کند اسپ سخن از زین به زمین

ورای قدر من است التفات صدر جهان — که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نگردد اندرش مرور سنین

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که پیر بود و ندادم بشوهر عنین

بزنده میکنم از ننگ و صلتش در گور — که بخت در خور حسنش نبد بهر کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بحیلهٔ رنگین

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

فی مدح الصاحب علاء الدین الجوینی

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز برآری حدیث من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه‌ای که چو غائب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

فراق قیمت وصل دوست می‌نهد
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
محبتش نگذارد که بر کشد پیکان

بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسر گردد
بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آن بدیع صفت خویشتن بماند بر
بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان

زمان باد بهارست و اوصیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان

چگونه پیر و جوانی و جاهلی نکنند
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد
که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه‌خانه غیب
هزار حله برآرند مختلف الوان

نگارگاه قضا بر درخت پوشانند
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

بکلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند
هزار طبله عطار و رخت بازرگان

۳۹

بگرد همتش ادراک آدمی نرسد — که فهم پی نتواند گذشتن از کیوان

بروی محاسن اخلاق رطب پربار — در فنون فضائل چو دانه در رمان

چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش — زبان طعن نهند در بلاغت سحبان

چنان شدند و روند اهل بدعت از نظرش — که از مسیحا دجال و از عمر شیطان

بناز و نعمتش امروز حق نظر کردست — امید هست که فردا برحمت و رضوان

کسان ذخیره ز گندم نهند و غلهٔ او — هنوز سنبله باشد که رفته در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد — که فکر واصف از و منقطع شود حیران

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد — ندید مثل تو چندان که میکند دوران

که دید تشنه ریان بجز تو در عالم — بعدل و عفو کرم تشنه و زاد بریان

خدای را بتو فضلی که بر جهان داده است — کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست — حمایت تو نگویم عنایت سبحان

ز پاس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب — که گرگ بر گله یارا نباشد از عدوان

بر درخت امیدت همیشه باد که نیست — بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند — که شرمسار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی آید — چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

من این قصیده بپایان نمیتوانم برد — که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد — زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

نخواستم دگر این بار عشق پیمودن — ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

تجدید مطلع

مرا قبول شما نام در جهان گسترد | مرا بصاحب دیوان قبول شد دیوان
ملاذ اهل دل و امن و جان و راحت خلق | که باد تا بقیامت بدولت آبادان
بمرد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد | بخور ببخش بده ای که میتوانی بان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شناس | که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان
کرم بجای خسرو مسکن چو بتوانی | که ابر کم نکند در زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول | که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد | نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب | که میرود بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر | مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل | دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار و معروفست | که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین | تنت درست و امیدت روا و حکم روان
ز نائبات فلک در پناه بار خدای | ز حادثات قرآن در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه باد بر سر خلق | بوم حادثه بوم مخالفان ویران
بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد | امید هست بتحسین و گوش بر احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین دو درگذری کل من علیها فان

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زین | طاعتت بر هوشمندان فرض عین

تا مست اندر مشرق و مغرب روان | چشم بد دور از تو بعد الحشر قرین

فی مدح تارک سوسی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
بفضل و منت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک را
تنش درست و دلش شاد و باد و بخت جوان

ز خسروان مقدم چنین که میشنوم
وفا بعهد نکرد است با کس این دوران

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
خدای عز و جل راست ملک بی پایان

زمین و نیابستان نزرع آخرت است
چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان

بده که با تو بماند جزای کرده نیک
دگر چنین نکنی از تو باز ماند هان

حیات ما و غنیمت شمر که باقی عمر
چو برف بر سر کوهی ست روی در نقصان

زمال و منصب و جاه جز این نمی ماند
بهان اهل مروت که یاد باد فلان

بباش تخم عبادت حبیب من این شب
که در زمین وجودت نماید آب روان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

همیشه خرم بیت باد و خیر و نصرت و عیش
تنت درست و امیدت روا و حکم روان

بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر
که دولتی دگرت در پی است جاویدان

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست
اگر قبول کنی گوئی بردی از میدان

فی صفة الربیع

صبح از مشرق برآمد باد نوروز از یمین | عقل و طبع خیره شد از صنع رب العالمین

در وصف محبوب

[illegible]

پاره گرداند زلیخای صبا — صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفهٔ سیمین در ارحام زمین — شاهد گل گشت و طفل یاسمن

بیخ در ریحان ست یا بوی بهشت — خاک شیراز ست یا مشک ختن

بارگاه زاهدان درهم نورد — کارگاه صوفیان درهم شکن

صعقه میخواهی حجابی درگذار — فتنه میخواهی نقابی برفکن

تربیت را حله گو بر ما بپوش — عافیت را پرده گو بر ما متن

تا سزا خواهم شنید از خاص و عام — سرزنش خواهم شنید از مرد و زن

برگذر تا تیره گردد سرو بن — درنگر تا خیره گردد نسترن

شاهدان جستند ساقی گو بیا — عاشقان ستند مطرب گو بزن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید — صد زبان میخواست تا گوید حسن

وه کدامست زین همه شیرین ترست — خنده یا گفتار یا لب یا دهن

شهرهٔ عقلم چو صوفی در گذشت — شهرهٔ شهرم چو غازی در رسن

سعدیا گر عاشقی پای نه بگو — عاشقا گر مفلسی دستی بزن

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان — الا بزیر سایه همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند — هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

مشهور در نواحی و مشهور در جهان — آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

فی مدح سلجوق شاه

خجسته روز همی خرم کسی که باز کند / بروی دولت و بختش در فرج ناگاه

گر چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید / که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطا می‌کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بقدر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

بگرد شقه اسلام خیمه بزنی / که کهربا نتواند ربود پره کاه

مرا سعدی از انشاء رحمت خدمت / نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات راحت و امن مزید و نعمت و جاه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند / چو دست همت حق بر سرت نهاد کلاه

تو روشن آینه ز آه دردمند بترس / عزیز من که اثر میکند در آینه آه

معلمان بدآموز را سخن مشنو / که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه

دعای زنده‌دلانت رفیق باد و قرین / خدای عالیانت نصیر باد و پناه

فی النصایح و المواعظ

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک / با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری

آن راه دوزخ است که ابلیس می‌رود / بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان / کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر می‌رود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بیخبر / در حلقه‌ای بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیرگوی را / گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی نگوئی و عذری نیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را / مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند / تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن / گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی‌هنر بمال کنی فخر پیش حکیم / کون خرش شمارد اگر گاو عنبری
فرمان بر خدای نگهبان خلق باش / این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که می‌رود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روزه دریابی

تا کی این باد و کبر و آتش خشم   شرم بادت که قطرهٔ آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی   شیخ گشتی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته و ز چپ و راست   میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست   ننشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد   خانه در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی   ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی   ور بمغرب روی بجلابی

ور بتمکین ابن عفانی   ور به نیروی ابن خطابی

ور بنعمت شریک قارونی   ور بقوت عدیل سهرابی

ور نبیره شوی که سنگ سیاه   زر خالص کنی بقلابی

ور بمردی ز باد درگذری   ور بشوخی چو برق بشتابی

ملک الموت را بحیله و فن   نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصان است   گل بریزد بوقت سیرابی

تو که مبدا و مراجعت این است   نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور   ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود   ای که در خوابگاه سنجابی

با همه عیب خویشتن شب و روز	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت	با ضیافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی	تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک ابو بکر سعد

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای	کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندکی بخشش	که یار باز پسین دشمنی ست جمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند	چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی	که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجورستانان زر بزینت ده	بنای خانه کنانند و بام قصر آرای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد	بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز	عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس	بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملک و یاور دین	بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زورآوران بقهر بزن	دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک	تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب	چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل مرا این خلق پادشاهانند	که سایه بر سر ایشان فگنده چون همای

ولہ ایضاً

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

فی مدح الملک المرحوم عزالدین ثانزی گوی

قصیده ۳۸

اگرت بشب بندی سر بر آستانهٔ حق — کی آیت بروز میسر شدی جهانداری

بدولت تو جهان ایمن است پشت زمین — که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست — مجال آنکه کند بر کسی ستمگاری

کف عطای تو گر نیست ابر رحمت خلق — چه نعمتست که بر بر و بحر میباری

بدیع شیوهٔ درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطی و ابر آذاری

نگویمت که بفضل از کرام ممتازی — نگویمت که بعدل از ملوک مختاری

وگرچه این همه هستی نصیحت اولی‌تر — که پند راه خلاص است و دوستی باری

بسعی کوش که ناگه فراغتت نبود — که سر بخاری اگر روی شیر نرخاری

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد — بجوهر ولی ولیکن بخوب کرداری

شکوه لشکر و جاه و جلال و مالت هست — ولی بکار نیاید بجز نکوکاری

چه روزها شب آورده براحت نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری

که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات — دعای زنده دلانست در شب تاری

خدای سلطنت در زمین دنیا داد — ز بهر آنکه در و تخم آخرت کاری

به بندگی سر طاعت بنه که برپای — برفعت از سر گردون کلاه جباری

بقای مملکت اندر وجود دیگر نیست — که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری

بدولت علم دین حق فراشته شد — بصولتت علم کفر در نگونساری

چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری

پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود — روا است گر همه عالم گرفته انگاری

به نیک و بد چو بباید گذشت آن بهتر — که نام نیک بدست آوری و بگذاری

ایضاً فی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش
پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچد
ستیزه دور فلک ساعد توانائی

زهی زمانهٔ ناپایدار عهدشکن
چه دوستی است که با دوستان نمیپائی

که اعتماد کند بر مواهب نعمت
که همچو طفل ببخشی و باز بربائی

بزار ترکشکی هرچه خوبتر بندی
تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرائی

بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت
که در شکنجهٔ ناکامیش نفرسائی

اگر زیادت قدرست در تغیر نفس
نخواستم که بقدر من ارزن افزائی

مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی
ترا سلامت پیری و پای برجائی

شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
کجاست جهل جوانی و عشق برنائی

چو با قضا و اجل برنمی‌توان آمد
تفاوتی نکند گر پری و دانائی

نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است
که بعد از او متصور شود شکیبائی

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم
بر آستین تنعم طراز زیبائی

غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چنانکه مشک بماورد بر سمن سائی

اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی
چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
ز آب دیده که گر خون دل بپالائی

فروخت جامهٔ کامی بقدر کس گردون
که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی

آن پنجه کمان کش و انگشت خط نویس
درویش و بادشه نشنیدم که کرده اند
زان گنجهاے نعمت و خروارهای مال
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی
دل و جان مبند که باکس وفا نکرد
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
بنیاد خاک بر سر آنست ازین سبب
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
دانا چه گفت چو عزت ضرورتست
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
آنگه که سر به بالش گورم نهند باز
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات

هر بندی او فتاده بجای و مفصلی
بیرون ازین دو لقمهٔ روزی تناولی
با خویشتن بگور نبردند خردلی
بهتر زنام نیک نکردند حاصلی
گویند ازو هنوز که بود است عادلی
بر خاک رود خانه نباشد معولی
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
هر روز باز میروی پیش منزلی
بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
من خود باختیار نشینم بمعزلی
امروز خانه کردن و فردا تحولی
از من چه باشی که بماند ز محملی
ناچار رفتنی است همیدون که اولی
تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
بس واجبست در همه کاری تاملی
ورنی میسرش نشود حل مشکلی
با گفتگوی خلق بباید تحملی
گه چنان بکار نیاید که حنظلی

اگر این خیال محقق شدی به بیداری | که روی عزم همایون از نظرف وا آری
خدا ترا که تواند گذار و شکر و سپاس | کی منم که بشکر کش کنم شکر باری
ندید و شمن بعطا نعم هر آنچه بخواست | که دوست بر سر لطف آمده ست دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر مرا هنری هست با خطائی هست | تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعت شعرا این دروغ شیرین را | اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر | مگر خدای نگیرد براست گفتاری
تو روی و خترد لبند طبع من بگشای | که خانگیش بر آورده ام نه بازاری
چو همسریش نه بینم بنا قصی ندهم | خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر وسی نسر همت فرو نمی آید | به بسته ام در دکان ز بیخ بیداری
من آبروی نخواهم بهای نان دادن | که پیش طائفه مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد | که هر چه داد با ضعاف آن سزاواری
ترا که همت و اخلاق و فرو بخت اینست | بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

من نوادر نکات طبعه فی المراثی

دل شکسته که مرهم شد و گرها برش | چگونه خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق | چنان نشست که در جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد | چنان که خون سیه میرود ز منقارش

۵۱

برفت سایهٔ درویش و ستر پوش یتیم | بپوشش بار خدایا بعفو ستارش
بگرد خانهٔ کروبیان عالم قدس | بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش
عدو که گفت بغوغا که در گذشتن او | جهان خراب شود سهو بود و پندارش
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی | که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین | که قائمست براعلای دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بفر دولت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش
بدو نیک مردان که چشم بد ببینش | بر آستان که زنار آستان نگذارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل | درست باز نیاید حساب پرگارش

ایضا

باتفاق وگر دل بکس نباید داد | نه بستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز دل میداد
امید امن و سلامت بگوش دل می گفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس | که هر کجا که سریریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میکنند در نه زمین | همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

٥٢

قمر فرو شد و صبح دوم جبین گرفت — حیات او چو بسر آمد مزید عمر تو باد

گشایشست بود ار پند بنده گوش کنی — که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد

همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو — که من نمانم و گفت منت بماند یاد

ولی خراب مکن بیگنه اگر خواهی — که سالها بود دولت خاندان ملک آباد

ایضاً رحمة الله علیه

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش — که تندباد اجل بیدریغ برکندش

بدوستی جهان هرگز اعتماد مکنید — که خرج دید بنظر بالکسست هر چند تر

بلطف خویش خدایا روان او خوشدار — بدان حیات بکن زین حیات خورسندتر

بمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی — که هست سایهٔ امیدوار فرزندش

گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست — بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک — درخت دولت بیخ آور و برومندش

یکی دعای تو گفتم دگر دعای عدو — کنون بگویم اگر نیک نیست مپسندش

هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آورد — بخانه باز رود اسب بیخداوندش

وله ایضاً رحمة الله علیه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست — همان که مرهم دل بود یا نه بهتر نخست

اگرچه ابر ارواح در کشاکش نزع — همی بعالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیدهٔ مهجور همچو ملامت نیست — که شوق می بکشاند عنان عقل از دست

مرثیهٔ شیخ فخر الدین ابوبکر در چهار بند بند اول

شکیبائی مجوی از جان مهجور	که بار از طاقت مسکین فزون ست
سکون در آتش سوزنده گفتم	نشاید کرد و درمان هم سکون ست
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار	زمانه مادری بیمهر و دون ست
نه اکنون ست پرما جور ایام	که از دوران آدم تا کنون ست
ندانم حدیث نامه چون ست	همی بینم که عنوانش بخون ست

بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند	عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر میفشانند	کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملک خان و بیاق و بدر و ترخان	برهواران تازی برسوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر	بایوان شهنشاهی درآرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان	که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیش خوش گذارم	از آن پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود	ازین غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را	که بر سرگاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن زیور روی	که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز	نمیشاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند	روا باشد که مظلومان بزارند
ندانم حدیث نامه چون ست	همی بینم که عنوانش بخون ست

بند سوم

بند چهارم

دران عالم خدای از عالم غیب	نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر انکس دل نمی سوزد بدین درد	خدایش هم بران آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل	محمد نام بردارش بماناد
سعادت پرتو نیکان دهادش	بخوی صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بو بکر	باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز	بسی دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامه چون است	همی بینم که عنوانش بخون است

مرثیه امیر سیف الدین

دردی بدل رسید که آرام جان برفت	وز هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهایهای	بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند کرد درخت بلند ناز	ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی براو چو خون سیاوش گریه کرد	خون سیاوشان دو چشمش روان برفت
دود دل از دریچه بباید که دود خلق	هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کسی چنین نسوخت	زنهار از آتشی که بچرخ دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود	بر بام باز گریه خون ناودان برفت
تلخ است شربت غم هجران و تلختر	بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون جراحت برآستین	کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقائقم دل خونین سیاه شد	کان سرو نو برآمده از بوستان برفت

ماه فرخنده روی درهم پیچید	وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت خیز	محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی برلب	نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید	پس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید	در فراق بهار و وقت خزان
گفتم اندُه مبر که باز آید	روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند	ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود	تیرماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود	سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد	که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست	که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بر گیرند	متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات	باز گردد بجوی رفته روان
یا رب آندم که دم فرو ماند	ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است	تو نگهدار جوهر ایمان

فی مرثیة المستعصم

آسمان راحق بود گر خون ببارد بر زمین	بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک	سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

تجربت بیفائده ست آنجاکه برگردید بخت — حمله آوردن چه سود آنراکه برگردید زین
کرگسانند از پی مردار دنیا جنگجوے — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغ عان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت نیست از خدای — گو نگهدار د بما بر ملک ایمان و یقین
یارب این کن مسلمانی بما آباد دار — در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بو بکر سعد — آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او — زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بحر و برش واعیان و دولتند — گاه گاهی هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد و سعد مرح گوی — رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

ملمعات

وقتها گاهے بر آسودی تنم — قال مولائی بلطف لاتنم
استماع نے و دعاے افتضح — عشق و دستوری نیامیز و بهم
ما بمسکینی سلاح اندر ختیم — لاتخلوا قبل من القی السلم
یا غریب الحسن رفقا للغریب — خون درویشان مریز ای محتشم
گر نگر دستی نجویم پیچ تیز — ما الذاک الکف مخضوبا بدم
قد ملکت القلب ملکا دائما — خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانے بنده ام — لا ابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف — گر خلاف سرو میخوانے بچشم
عمر ها پرهیز میکردم ز عشق — ما حسبت الآن الا قد جسم

۵۸

که کوته باد چون دست من از دوست
زبان دشمنان از بدسگالی

الا یا سائلا عنی توقف
فما قلب المعنی عنک سالی

بپیشانت که گرچه دوری از چشم
دل از یاد تو یکدم نیست خالی

الم تنظر الی عینی و دمعی
ترمی فی البحر اصداف اللآلی

مرکب در وجود من چو جانی
مصور در دماغم چون خیالی

منعت الناس یستسقون عینا
ان استرسلت دمعا کاللآلی

بهای تشنگان را دیده در دست
چنین پاکیزه پندارم زلالی

ولی فیک الارادة فوق وصف
ولکن لم تنزل الا احتیالی

چه دستان با تو در گیرد چو روباه
که از مردم گریزان چون غزالی

جرت عینای من ذکراک سیلا
سل الهجران عنی ما جری لی

نمایندت بهم خلقی بانگشت
چو بنمایند آن دو ابروی هلالی

حفاظی لم ازل ما دمت حیا
ولو انتم هجرتم من وصالی

دلت سخت است و پیمان اندکی سست
وگر هر چه گویم بر کمالی

اذا کان اقتضائی فیک حلوا
فقل لی ما بعذ انی و مالی

مرا بار روزگار خویشتن بگذار
نگیرد سرزنش در لاابالی

ترانی ناظما فی الوجد بیتا
وطرفی ما تری عقد اللآلی

نگویم قامتت زیباست یا چشم
همه لطفی و سر تا پا جمالی

وان کنتم سئمتم طول شکوی
حوالیکم فقد عاد ارتحالی

چو سعدی خاک شو سوی ندارد
اگر خود خاک زی در دیده مالی

ان نطق العارف فی وصفه | بعجز عن شان عدم المثال
کار کس نیست درین ره پیر ید | بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن باد رستفهما | عاد وقد کل لسان المقال
فهم بسے رفت ندیدش طریق | وهم بسے گشت نماندش مجال
لو دنت الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوش ست | تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه | یجترم العبد ویسقی السوال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر فگند بر کرم ذو الجلال
ان تعالی حکم تعتبر | موعظة تسمع صم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
هادیة المحشر وا دعیق | تمتحن النفس وتمضی المجال
گر قدمت هست چو مردان برو | ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اغفر واقل عثرتی | انت رجائی وعلیک اتکال

ولہ ایضاً

آفتاب ست آن پریرخ یا ملائک یا بشر | قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
ھز صبری ما تولی رد عقلی ما ثنی | ضاع قلبی ما تشی زاد وجدی ما عبر
گلبن ست آن یا تن نازک نهاد شیر یا حریر | آهن ست آن یا دل نامهربانش یا حجر
بنت والمطلوب عندی کیف حالی ان تآ | حرت والمامول نحوی یا حیاتی ان حضر

ولہ ایضاً

سل المصانع رکباً یهیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

اما اخالص ودی الم ادرک جهدی — فکیف ینقص عهدی وفیم یهجر لی قل
اگرچه مالک رقی و بادشاه بحقی — همت حلال نباشد زخون بنده تغافل
فمن یبلغ عنی لملے معذب قلبی — اذا اخرجت فوادی بسیف لحظک فاقتل
تو ان کمند نداری که من خلاص بیابم — اسیر مانده‌ام ودرمان تحمل ست وتذلل
لا وصحن بسری ولو بهتک ستری — اذا الاحبة ترضے دع العوائم تعدل
وفای اهل مودت همیشه اهل ارادت — نه چون بقای شکوفه ست عشقباز وبلبل
تمیل بین یدینا ولا تمیل الینا — لقد شدوت علینا الام تعقد فاخلل
مرا که چشم ارادت هر دو موی تو باشد — دلیل صدق نباشد نظر بلاله وسنبل
حذاک شعرک مسک اذا اتخذت عبیرا — وحشو حذک ورد وطیب فیک قرنفل
تو خود تامل سعدی نمیکنی که ببینی — که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل

ولہ ایضاً

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی — وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانے قلبی لدیک فانی — شخصے کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خط وخال موزون — قدر وصال کنون دانی که در فراقی
جار الکفاة لما زم الجمال زما — واللیل لهما والدمع فے المآقی
بعد از عراق جائی خوش نایدم هوائی — مطرب بزن نوائی زان پرده عراقی
خان الزمان عهدی حتی بلیت وحدی — روحی علی ودی بالبعد ما دما قی
از سروه چگوئی ای مجمع نکوئی — تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی

وله ایضاً

تا سوار عقل بردارد دمی	طبع شور انگیز را دست از لگام
دردی از می در قدح کن پیش از انکه	در خروش آید خروس صبح بام
زاهدین چنگال شاهین غمت	طوق برگردن نهادم چون حمام
ساعتی چون گل بصحرا برگذر	یکزمان چون سرو در بستان خرام
تا شود برگل نکو روئی وبال	تا شود بر سرو رعنائی حرام
در دماغ می پرستان باز کش	آتش سودا بآب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم	یارب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را بلطف	شکری ده زان لب یاقوت فام
ناله بلبل بستی خوشترست	ساتگینی ساتگینی ای غلام

وله ایضاً

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی	بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
کتاب مانع عنی حبیبا معرضا عنی	ان اصنع ما تری انی علی عهدی و میثاقی
نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت	که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی
اخلائی احبائی ذرونی حب لی لی	مریض العشق لا یبرئ لا تشکوا الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد	ترا اگر خواب میگیرد نه صاحبدرد مشتاقی
قم الساقی واسقنی کاسا و دع ما فیه مسموما	اما انت الذی تسقی فعین السم تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده	مرا بگذار تا حیران بماند چشم بر ساقی
نسی فی فتنتی انسانی وما یدریه ماشانی	انا المجنون لا اعبا صراقی و اعراقی

دوستان گویند کز عشقش بروشنع صبر کن ... مات قلبی کیف صبر من وصالک یا حبیب
سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد ... فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

وله ایضاً

تو خون خلق بریزی و روی برتابی ... ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تصدعنی بالجور والنوی لیکن ... الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها همیدارم ... تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی الغداة وصلتم وتصبحون بهم ... وفی ودادکم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن ست جور پیشه کند ... تراچه شد که چنین اندر کمین اصحابی
احبتی امروسنی هزک ذکراه ... لقد اطعت ولکن جبر اسبابی
غمت چگونه بپوشم که دیده تر روئیت ... همین گواهی بر من دهد بکذابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه ... منم در آتش واز حال من تو در تابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استغفار ... نه ممکن ست که هرگز رسد بسیرابی

المثلثات

خلیلی الهدی انجی واصلح ... ولیکن من هداه العدا فلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند ... حکیمان پند درویشان پذیرند
کش انچه دارا غنت خاطر نریزت ... که سختی عاقلی ده بار تیزت
من استضعفت لا تغلظ علیه ... من استکثرت تا تکسر یدیه

٦٢

بپرس آنرا که چشم از فاقه خون است | که قدر نعمت او داند که چون است
عرشش نانها چه از حلوا تر مست | تن بی کاشکر این کت گبر ست
افق یا من تمشی حول منقل | عن الخطاب ففی داد عنقنقل
فقیر از بهر نان بر در دعا خوان | تو می تندی که مرغم نیست بر خوان
چه داند ای کش سگ پیچ خورد نفت دست | که مسکینی وسر ما کشته خفتست
بحب المال لوجبت قدمت | وان خاقت مجبوسا ندمت
مند گر عقل داری در سر و هوش | اگر مردی وه وبخش وخورد و پوش
توانگه بیضه از هنجار در بسته | پشیمان کم نخوره دام توشه نسته
صرفت العمر فی تحصیل مالک | تفکر یا معمر فی مهالک
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت | که چندی خورد و چندی توشه برداشت
که بپسندت که خوار و غصه بکشم | که کردم کرد و بخورم یا بخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس | کمصباح علی قبر المجوس
مگو رگبر ماند زاهد را دو | درون مردار و بیرون مشک کافور
که زاهد نا وے بگنه آتش مه کو | اکو زخدمتت کش در به از تو
متی شرعات مخلوق العوارض | اذا ق لوالک الکفر لا تعارض
مرد با زنده پوشان شام و شبگیر | چه رفتی در بغل نه دست تدبیر
جهان نزدم دوت کت چه خود اکاند | که با کش خورد نه بک قی چه واکاند
وحید یا صاح واکفف عن ملامة | لعل القوم فیهم ذو کرامة
مگو در نفس در دیشان هنر نیست | اگر مردی ست زیشان انا هم هنر نیست

یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری روی | عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ ست دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم بامید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی
ای کاش ز در درآمدی دوست | تا دیدهٔ دشمنان بکندی
ای آینه ایمنی که تا گاه | در تو رسد آه دردمندی
یارب چه شدی اگر برحمت | باری سوی ما نظر فگندی
یکروز بجوی ان حدیث سعدی | باشد که بگیرد از تو پندی
گنجینهٔ عمر بگذشت | من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضا

آوخ که چو روزگار برگشت | از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن ما ضرورتی بود | وان شوخ باختیار برگشت
پروردهٔ بدم بروزگارش | او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی | آنروز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را | صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی | سر کوفته‌ای چو مار برگشت

جز دیدهٔ شوخ عاشقان را | بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظرے بجلوتم گفت | غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز توکے برآید این دود | کت آتش غم دراندرون نیست
عاقل داند که ناله زار | از سوزش سینه برون نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید | کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم | کارم دل از یکے فزون نیست
گر بکشد وگر معاف دارد | در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم | سیماب که بگردش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز | یا بود و به بخت ما کنون نیست
چون برخے روے یار کردم | گفتم مگرش وفاست چون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

درد اکه بلب رسید جانم | آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز | کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام او فتان و خیزان | یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجاے اینم | ور جور کنی سزاے آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنے بدو رہم عیش | یادت چو شکر بود دهانم

بارب بگذر که در فراقت
خون شد دل ریش از اشتیاقت

بگشای دهن که پاسخ تلخ
گوئی شکرست در مذاقت

در کشتهٔ خویشتن نگه کن
بارب اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی
پروانه صفت در احتراقت

ما خود ز کدام خیل باشیم
تا خیمه زنیم در وثاقت

ما ضرت صبا نئی ولیکن
عیبی نظرت و ما اطاقت

بس دیده که شد در اشتیاقت
دریا و نمیرسد بساقت

تو مست شراب خواب و ما را
بیخواب گذشت ز افتراقت

نه قدرت با تو بودنم هست
نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ایضا

طاقت برسید و هم نگفتم
عشقت که ز خلق می نهفتم

طاقت ز قرار و صبر و آرام
زان روز که با غم تو جفتم

آهنگ دراز شب ز من پرس
کز حسرت تو دمی نخفتم

بر هر مژه قطرهٔ ز الماس
دارم که بگریه سنگ سفتم

تقدیر درین میانم انداخت
هر چند کناره میگرفتم

گر کشته شوم عجب مدارید
من خود ز حیات در شگفتم

دی بر سر کوی دوست بختی
خاک قدمش بدیده رفتم

ایضا

ای سایه بر تو تابش حسن چالاک
صد پیرهن از جدایت چاک

پیشت بتواضعست گوئی
افتادن آفتاب برخاک

ما خاک شویم و هم نگردد
خاک درت از جبین ما پاک

مهر از تو توان برید هیهات
کس بر تو توان گزید حاشاک

ولهُ ایضاً

بر بوی جمالت ای مه نو — از ماه شب چهارده ضو
چون میگذری بگو بطاوس — گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم — دور از تو حکایتیست مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل — چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از دل عاشقان درون آی — یا از دل طالبان برون رو
یا متلف مهجتی و نفسی — الله یقیک محضر السو
زین جور و تحکمت غرض چیست — بنیاد وجود ما کن و رو
با من چو جوی ندید معشوق — نگرفت حدیث من بیک جو
گفتم گنهم مبین که روزی — بینی که شوم بخلعتی نو
در سایهٔ شاه آسمان قدر — مه طلعت و آفتاب پرتو
از لفظ من این حدیث شیرین — گر می نرسد بگوش خسرو
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

ای سرو بلند قامت دوست — وه وه که شمائلت چه نیکوست
دریای لطافت تو سیراب — هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد — در زیر قبا چو غنچه در پوست

این جور که میبریم تا کی / وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام / چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / سنی بند نگیرد آدمی پند
بستو جواب این و پیش از اینم / باشد که چو مردم خردمند
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

امروز جفا نمیکند کس / در شهر همی تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان مجلس
یا محرقتی بنار خدیه / من جمر تها السراج یقبس
صبحی که شام جان مشتاق / خوشبوی کند از تنفس
استقبله وان تولی / بستانه وان تعبس
اندام تو خود حریر چین ست / دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمائل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای برخس
آخر بزکات تندرستی / فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن گزین پیش / ورنه بخدا که من ازین پس
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بسیار سپید کرده است | دوران سپهر لاجوردی
صلحیست میان کفر و اسلام | با ما تو هنوز در نبردی
بر پیش گران مکن که کردیم | اقرار به بندگی و خوردی
با درد توام خوش است زیرا که | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم | ورنه بکدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
وز نرگس مست هم خوابش | در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گر با همه این سخن که با من
بسیار کسا که جان شیرین | در پای تو ریزد او و لا من
گفتم که شکایتی بخوانم | از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلی و سست مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمیکشم رها من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از آن تظلم بپرهیز | پرهیز ندارم از قضا من

۶۹

بر ما همه عیشها بگفتند / یا قوم لی لی مثنی وختام
ما خود زده ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / بپختیم و هنوز کار ما خام
ور مان اسیر عشق صبرست / تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم / باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چه مرغ وحشی / می پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن / چون کام نمیدهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ایضاً

گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب خاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
یا ضارب تبی بسیف لحظ / والله قتلتنی بهاتیک
از بهر خدا که مالکان جور / چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لایات بشلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک

خوبان جهان همه بدیدم — مثل تو بتا یکی دگر نی

پیران جهان نشان ندادند — چون تو دگری بهیچ قرنی

ای آنکه بباغ دلبری در — چون قد خوش تو یک شجر نی

چندین بتم و فا نشاندم — وز وصل تو ذرهٔ ثمر نی

آوازه من ز عرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبر نی

از رفتن من غمت نباشد — وز آمدن تو خود اثر نی

باز آیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

ایضاً

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا

کان فتنه که روی خوب دارد — هر جا که نشست خواست غوغا

صاحب نظری که دید رویش — دیوانهٔ عشق گشت و شیدا

دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدن تو دارم — من بی تو خشم کنار دریا

از جور رقیب تو ننالم — خارست نخست و بار خرما

سعدی غم دل نهفته بیدار — تا می نشوی زغیر رسوا

گفتست مگر حسود با تو — زنهار مرو از این پس آنجا

من نیز اگرچه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمام شد

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

طیبات شیخ سعدی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع رنگین مقبول اهل جهان و جهانیان رسید

کتاب طیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع و پروردگار و حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بارخدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی منزهی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمالات فهم کی رسد آنجا

وله ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد

وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند — پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نگیرد مگر خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

وله ایضاً

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را — وان دام زلف و دانه خال سیاه را

من سرو را قبا نشنیدم کمر که بست — بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را

گر صورتی چنین به قیامت درآورند — عاشق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده‌ام که به چاهی اسیر بود — این یوسفی است کز زنخ آورده چاه را

با دوستان خویش نگه میکند چنانکه — سلطان نظر کند به سر لشکر سپاه را

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین — حیف است اگر به دیده نروبند راه را

ای نور دیده پای که بر خاک می‌نهی — آخر نه بر دو دیده من به که راه را

ای خفته گاه سینه بیدار از شوی — حیفش مکن که درد دلی باشد آه را

من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او — چند احتمال کوه توان بود کاه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی — دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی — الا دعای دولت سلجوق شاه را

یارب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را — یا وقت بیداری غلط بوده است مرغ بام را

یک لحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد — ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه بودیم هم خجل هم شادمان هم تنگدل — کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی — جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد — بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان — ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نماند زبان گویا را

که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند به نادانی — عزیز من که ندیده است روی عذرا را

گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داری — نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی — چو دل به عشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را — الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد — سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی — دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم — تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را

خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید — دردمندان به چنین درد نخواهند دوا را

باورم نیست ز باور تو در آیینه نظر کن — تا بدانی که چه بوده است گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد — به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان — چون تأمل کند آن صورت انگشت‌نما را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت — که سراپای بسوزند من بی‌سروپا را

وله

وله

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد	که عهد بروی ببندند آشنائی را
گر حلال نباشد که بندگان ملوک	ز خیل خانه برانند بی نوائی را
همه سلامت نفس آرزو کنند مردم	خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر	بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد	که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
سری نصیحت بیچارگان فرود آورد	همین قدر که ببوسند خاک پائی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود	بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن	دگر نه بینی در شهر پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش	که کشته بر نکشند سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چنین وفادارے	که ترک می‌ندهد عهد بیوفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که محتمل که اجابت بود دعائی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را	چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند	عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت	سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی ازان منظر حسن	تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده به اوصاف تو حیران ماند	تا دگر عیب نگویند من حیران را

وله

وله

وله

هر جا سیتم و نقش تو در جان ما چنانکه	هر جا که هست بتو بنا شد نشست ما
با چون خودی در افگن اگر پنجه میکنی	ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک	مردم بشرع میکشد این ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد	باشد که توبه بشکند بت پرست ما

سعدی نگفتمت که بسرو بلند دوست
مشکل توان رسید ببالای پشت ما

روی تو خوش می نماید آینه ما	کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینه صافی	خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت	از تو نباشد بهیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند بپیچد	با همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست بجایی	گر بکشندش نمیرود بدگر جا
غیرتم آمد شکایت از تو بهر کس	درد دو حبا نمیبرم باطبا
سنجی جانت شوم که شمع افق را	پیش بمیرد چراغدان ثریا
گر تو شکر خنده آستین نفشانی	هر مگسی طوطیی شوند شکر خا
صحبت شیرین اگر ترش ننشیند	مدعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما *

۱۰۷

وله

شب فراق نخواهم دواج دیبا را
که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند
که احتمال نمانده است ناشکیبا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
سرم فدای تو میش که نالم که در شریعت عشق	معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری بغمزه ببری	که بندگان بنی سعد خوان یغما را

وزین روش که تو لی سرو بوستان سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت به بستانها	عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل	تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها	وی سوز تو در سرها وی سر تو در جانها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم	بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد	باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید	ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو	باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدورانها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را	ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

حرف الباء

تا بچو آفتاب برآی دگر ز شوق
باجمله دیده بر ره انگشت بر حسیب

از دست قاصدی که کتابت بمن رسد
در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم
کاندر میان جانی و از دیده غریب

امید روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق خون بچکانید از نهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود
خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب

این عید منقطع نشود خلق را نشاط
از بسکه بر رسیدنت آمین کنند و زیب

این طلعت خجسته که داری تو غم مدار
کاقبال یاورست بود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه
خلق خوش تست چو گفته سعدیست دلفریب

تایید و نصرت و ظفرت باد همعنان
هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

غافل اند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب

تا نپنداری سخنها گفتمت
خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب عشق جانان مست شو
کانچه غفلت میبرد شربست و آب

تو بشنواهی گردن از طاعت مپیچ
خواجگی خواهی سر از خدمت متاب

خفته در وادی و رفته کاروان
ترسمت منزل نه بینی جز بخواب

تا نباشی تخم طاعت دخل عیش
بر نگیری رنج بین و گنج یاب

چشمهٔ حیوان بتاریکی درست
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب

او سخن میگوید و دل میبرد ... او نمک میریزد و جانها کباب
هر که باز آید ز در پندارم اوست ... تشنه مسکین آب پندارد سراب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن ... ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بناگوشش بگیر ... تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست ... سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادان تا بشب رویت مپوش ... تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ ... گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف التاء

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست ... وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید ... مگر اندر سخن آید و بدانم که لبست
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت ... عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار ... هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست ... نه که از ناله مرغان چمن در طربست
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد ... گرچه راهم نه باندازه پای طلبست
هر کس را بتو این میل نباشد که مراست ... کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست
هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست ... اجلم میکشد و درد فراقم سببست

وله

هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی | سلطان خیالت بنشیند بخلافت

گویند بدوری مکن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت

با قد تو زیبا نبود سرو بنسبت | با روی تو نیکو نبود مه باضافت

انرا که دلارام دهد وعده کشتن | باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت

صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود | تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

ای دل بوس روی دلاویز لطیفان | بگذار که روزی بکشندت بلطافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و خوف مخافت

اینکه تو داری قیامتست نه قامت | وین نه تبسم که معجزست و کرامت

هر که تماشای روی چون قمرت کرد | سینه سپر کرد پیش تیر ملامت

هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | هر نفسی میرود بغیر ندامت

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم | باقی عمر ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | آن همه وصفش که میکنند بقامت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد | عزم رحیلش بدل شود باقامت

اهل فریقین در تو خیره بمانند | گر برود در حسابگاه قیامت

اینهمه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

ساقی قدحی قلندری وار | در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار | کاین مستی ما نه از شراب است
سعدی تو چه مرد وصل اوئی | یا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کاین ره که تو میروی سراب است

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است | پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر غائب شنیده‌ای | من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست گو چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان | باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی | وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
شبها که بی‌تو ام شب گورست در خیال | ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار ازین امید درازت که در دل است
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت | زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

وله

۱۲

عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان
دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است

ساربانا یک نظر بر روی آن زیبانگار
گر بجانی می‌دهند اینک خریدار آمده است

تا مرا نقش رخش شناسایی رفت
هر کی بینم بجز نقشش بدیوار آمده است

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است

گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی
من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
مرده‌ای بینی که در عالم دگربار آمده است

آنچه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان
با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است

تا نه بیداری که بعد از چشم خواب آلود تو
تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن بنان است
وین نقل حدیث از آن زبان است

این بوی عبیر آشنائی
از ساحت یار مهربان است

مهر از سر نامه برگرفتم
گوئی که سر گلابدان است

قاصد مگر آهوی ختن بود
کش نافهٔ مشک در میان است

این خود چه عبارت لطیف است
وین خود چه کنایت و بیان است

معلوم شد این حدیث شیرین
کز منطق او شکرفشان است

ولہ

[illegible]

آن کیست که پیراهن خورشید قباش / از مشک سیه دائره بر سیم کشیده است

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیده است

از دست کمان مهرهٔ ابروی تو در شهر / دل نیست که در برج کبوتر نطپیده است

در دهر نباید که چه مطبوع درختی / پیداست که هرگز کس از این میوه نچیده است

سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون رنگ در آیینه پدید است

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

باز همه باران بلا بر سر سعدی / بشکفت اگرش خانه چو چشم تو چکیده است

امشب براستی شب ما روز روشن است / عید وصال دوست علی رغم دشمن است

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ / یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر / چشمم که در سر است و روانم که در تن است

گردن نهم بخدمت و گوشت کنم بقول / تا خاطرم معلق آن گوش و گردن است

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر / ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست / دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

عاشق گریختن نتواند که دست شوق / هر جا که میرود متعلق بدامن است

شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب / داند شکر که دفع مگس بادبیزن است

ولہ

[illegible]

بلبلی گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد
آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویی به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر سلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

وله

گر کام میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار
گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید
تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

بسیار بجو و انقرضین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانست

از جان برون نیامدهٔ جانت آرزوست
زنار نابریدهٔ و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند
مور سیه نهٔ و ملک سلیمانت آرزوست

مردی نهٔ به خدمت مردی نکردهٔ
وانگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسپ کرده‌اند
دامن سوار کرده و میدانت آرزوست

انصاف راه خود ز سر صدق دادهٔ
بر در نارسیدهٔ و درمانت آرزوست

از ساک نفس میکنی آتش آم و نفس
صد گونه از طعام تو برخوانت آرزوست

برخوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید
یک کاسه شوربا دو تا نانت آرزوست

سعدی در این جهان که تو بی نفس زنده‌ای
گر دل ببرد حضرت سلطانت آرزوست

ای تو حرام ست بخلوت نشست
حیف بود در چنین دستی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد به تیرت نخاست
آنکه درآید به کمندت نجست

ما متوجه از تقریب شدیم
مرغ بدام آمد و ماهی بشست

16

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم ازوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توئی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
نهی است نه این نظر که ماراست

در روی تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا دیده نبیندت بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک ما بسوزد
آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

١٧

و له

[illegible]

دیده باشی تشنه مستعجل بر آب	جان بجانان همچنان مستعجل است
بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ	در طریق عشق اول منزل است
گر بمیرد طالبی در بند دوست	سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت خوش خوش میگریست	جان بیاساید چو جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنون اند و مجنون عاقل است

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست	با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
گر خیال یار اندیشند باری چون تو یار	در هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آیم گو ببر	کابروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش بالا و زلف	با درش آن راه رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تا نخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم	از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان	بیوفا یارم که پیراهن همی درم نه پوست
خاک سبز از نکهت باد گلستان آب خوش	ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر	مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا کنج غنیمت آمد او دست از دهی بدار	کانچنان شوریده دل پایش بگنجی در غنیمت

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

و له

[illegible]

وله

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم	گر نفسی میزنم ز بازپسین ست
حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت	بانگ برآمد که غارت دل و دین ست
سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب	روی تو دارم که گنج روی زمین ست
عاشق صادق ز زخم دوست ننالد	زهر مذاقم بده که ماء معین ست

سعدی ازین پس که ره بکوی تو دانست | گر ره دیگر رود ضلال مبین ست

بنده وار آمدم بزنهارت	که ندارم سلاح پیکارت
متفق می شوم که دل ندهم	معتقد می شوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست	من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست	که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف	میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی	که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم	حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکنم	تا نبینم فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق	تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب	که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

۱۹

وله

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت | بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بگوش تن که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است | طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی | کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم | حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خوابم بود یکزمان | امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست | کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف | رفتن بسوی آتشم از آب خوشتر است
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار | با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی | از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سعدی دگر بگوشهٔ خلوت نمیرود | خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است

هر باب از این کتاب نگارین که برکنی
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است

جان قیمتی دست مدای تن و جانت | مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرینتر از این لب نشنیدم که سخن گفت | تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز | باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت

[illegible] بازآی که در دیده بماندست خیالت [illegible]
بنشین که بخاطر بنشسته است نشانت
از جان رمقی دارم و هم بر رخ جانت [illegible]
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که برآمد بزبانت

و له

۲۰

[illegible]

خانه زندان است و تنهایی ضلال
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت
ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی وگر عتاب بخشی
بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

اگر تو عید همایون بعید باز آیی
بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی
که آفتاب همی تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی درآمدی در باغ
خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد
که بیدلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم
نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت

بیا اگر همه بد کرده‌ای که نیک بود
دعای نیکوان از چشم بد نگهبانت

بخاک پاست که گر سر فدا کند سعدی
مقصر است هنوز از ادای احسانت

چنان ببوی تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
در سرای نشاید بر آشنایان بست

در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست

۲۲

راه ادب اینست که سعدی بتو آموخت
گر گوش نداری به ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست	بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع	عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر هست	عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع	زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند	در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبائی که هست	پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	آن کجا داند که دردآشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست	هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره میبرد	ور نه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت	مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی	کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

جان در قدم تو ریخت سعدی	وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشته ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست	طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد	سر موی غلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود	چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن	بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم ازان روز که برکردم و رویت دیدم	بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدرآیند و خلاف	منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم	بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت	خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
نازنینا مکن آن جور که کافر نکند	ور جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی یا بکشی	بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت	یار دل برد و دست بر جان داشت
دیده در سر نماند در دامن	گوئیا آستین مرجان داشت

۲۳

سعدیا سهل ست با هر کس گرفتن دوستی — لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام — از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد — از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد — کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست — وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیشست ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد — گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلات ست — صبر از تو خلاف ممکنات ست

دیباچهٔ صورت بدیعت — عنوان کمال حسن ذات ست

لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیات ست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت	تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش	گر در آئینه به بینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت	کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد	تا مبادا که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا	هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته ام این روی به هر دم منمای	تا تامل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست	نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد	تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود	نازنینا که پریشانی موی زبرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

دل نمانده است که گوی خم چوگان تو نیست	خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد	هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست	واند آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیب است که در صورت زیبای تو نیست	وان چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست	گر خیال است که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق	وان کدام آیت لطف است که در شان تو نیست

وله

عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی
کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت

نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده ام میجست گفتندم کزو نبی روی دوست
خود درافشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

زاسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتاده است در دریای عشق
اول آخر صبوری اندکی پایاب داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگاری افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست

دوست خود چون عاشقان را سر
حاجت تیغ برکشیدن نیست

دیده بدل سپرد و حکایت منظور | دیده نداند که دل مهر تو بسته است
دست طلب داشتن ز دامن معشوق | پیش کسی گوش اختیار بدست است
با چو تو روحانیی تعلق خاطر | هر که ندارد دواب نقش پرست است

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبست است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که زنده ابد است آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید | چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه باغ منظور ما نظر دارد | بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر | که قطره قطره باران چو باهم آید جوست
نمیرود که کمندش همیبرد مشتاق | چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی | از آن بپرس که چوگان از آن میان که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را | رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر | کدام غالیه را پیش خاکپای تو بوست
کسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم | که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سر سعدی را | بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نوشته صورت حال
نظر بصورت اول مکن که تو بر توست

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست | بجای خاک که در راه پایت افتادست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست | بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب تنبکه تو مجموع اگر قیاس کنی | بزیر پیرهن مولی دلی پراگندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی | گمان برند که پیراهنت گل آگندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست | بیا و بر دل ما بین که کوه الوندست

ضعیف طاقت آدم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

صبحدمی که برکنم دیده و بر آشنائیست | بر در بندگی زنم حلقه آشنائیست
سر بسر سلطنت بنده فرو نیاورد | گر بتوانگری رسد لوبتی از گدائیست
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود | چون پس پرده میرود این همه دلربائیست
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن | تا شب هجروان شود روز فراز روشنائیست
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر | سر ننهد به بندگی بر خط پادشائیست
خلق خدای هر عمل بر در کبریای تو | عرضه همی دهند و ما قصه بی‌ذخائیست
وقتی اگر برانیم بندی دور خشم مکن | کاتش آن فروشد گریه ما ز جدائیست

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود پیرایه و پارسائیست

فریاد من از فراق یار است ‌ ‌ وافغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه آن نگارین ‌ ‌ رخساره من بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو ‌ ‌ از دیده روانه در کنار است

درد دل من ز حد گذشته است ‌ ‌ جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز غم من آگهی نیست ‌ ‌ آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابم ‌ ‌ زان جان ز دلم همی فگار است

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرار است

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست ‌ ‌ خود بچشم عاشقان صورت نبندد غیر دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند ‌ ‌ آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت ‌ ‌ که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست

[illegible]

سعدیا گر نتوانی که کمر خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آن کس سر پیوند تو در خاطر نیست	یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست
نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس	که حرام است بر آن کس که نظر طاهر نیست
هیچ کس نیست اگر این عشق نباشد که مرا	کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد	شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد	سست مهرست که بر داغ جفا صابر نیست
سر موئی نظری کن که من اندر تن خویش	یک سر موی ندارم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازده و دلشده را	چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست
هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید	گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی	بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از خشم همه خلق بمیرم سهلست	تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

کس نشد و همه کس بروز کار ارادت	مگر که همان مهر اوست و زیادت
گرم جواز نباشد بپارگاه قبولت	کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا برون قیامت مگر حساب نباشد	تو هیچ بوده وصل تو دیدیم چه جای موت و اعادت

وله

[illegible]

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم	همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس	که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد	آب هر طیب که در طبله عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسندی تو بود	سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
من ازین دلق مرقع بدرآیم روزی	تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

مپندار از لب شیرین عبارت	که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران	زیان و سود باشد در تجارت
یکی را چون ببینی کشته دوست	بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت	که با دل باشد الا بی بصارت
گر آن حلوا بدست صوفی افتد	خداترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را	که پیراهن نسوزاند حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدیدست از حقارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت	متوجه است با ما سخنان بی حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضرورت	مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

۱۳۱

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا بر وجودم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن بر نیاید شرح حسنت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت
که میگوید چنین سرو روان هست

ولہ

نشاید گفتن آنکس را دلی هست | که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت | نه مقصودی که از کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی | که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست | نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست | وگر خونی رود بی کشته‌ای هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خون من بیچارگان سوخت | نمیباید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن | بأول خود نمیبایست پیوست

دلت از دست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست | که قمر چون رخ منیر تو نیست
اندهم دل بقد و قامت سرو | که چو بالای دلپذیر تو نیست
ور بخشم اندرای کمان ابرو | کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم سکی دگر نبرد | که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم | که مرا در جهان نظیر تو نیست

۳۲

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپریست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بند پائی که به دست تو بود تاج سریست

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطریست

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بیدل ندیم | پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نماید به روز چیست مگر خانه تافت | سرو نرود به بام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق | خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت
گر همه عمر خویشتن با تو برآرم دمی | حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا به فراقی نسوخت | آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان | راه بجائی نبرد هر که به اقدام رفت

همت سعدی به عشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بکام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب | گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

حرف الدال

۲۳

مقیمست زمان تا صراط ایمان
خداوند فرمان ملک سلیمان
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی
همه نامداران و گردن فرازان
سر بندگی بر زمینش نهاده
خردمند شاها رعیت پناها
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی
نبوده است تا بوده دوران گیتی
مؤید بماناد این ملک گیتی

گزین خدایا ور دین احمد
شهنشاه عادل اتابک محمد
پدر بر پدر نامور جد بر جد
بزنجیر سبق الایادی مقید
همه نامداران دریا و سرحد
که مخصوص بادی به تایید سرمد
که بخت جوان باد و جاهت ممجد
بالقای ابنای گیتی معود
فلک را بر و تکیه بر هیچ مسند

با انصاف ران دولت و زندگانی
که تا هست به گیتی بماند مسلسل

باد آمد و بوی عنبر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل
تا پای مبارکش ببوسم
ما نامه بوی سپرده بودیم
هرگز نشنیده ام که باد
کس مثل تو خوب روی فرزند

بادام شکوفه بر سر آورد
باران همه خار سر برآورد
قاصد که پیام دلبر آورد
او نامه مشک اذفر آورد
بوسه که از تو خوشتر آورد
نشنیده که هیچ مادر آورد

یکبار اگر نخواهی به بوستان
بنشینی که سرو را از لب جوی برکنند

گلبن است پیش عارضه چون خوب روی
از منعقد شنو که شکر می پراکنند

ای قسمتی گر اهل دلی دیده باز روز
کانیان بدل بودن هر دم معینند

یا برستی به چشم تامل فرو گذار
یا دل بنه که پرده زکارت برافگنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
صندوق سر است نخواهم که بشکنند

حسن تو نادر است و در این وقت شعر من
من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

گو سر جمال دوست کنید چنانکه اوست
الا براه دیده سعدی نظر کنند

خداوندان نعمت را کرم باید که بنوازند
که درویشان بی طاقت بنالند

ولیکن دور گیتی را دوامی نیست
همانا به است که قدر خود بدانند

بیفگن خیمه تا محمل برانند
که همراهان آن منزل روانند

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند
برادر خواندگان کار دانند

نباید بستن اندر صحبتی دل
که بی ایشان بباید گر بمانند

زوال خاک بوده است آدمی را
بآخر چون ببیند سر بسی همانند

پس آن بهتر که اهل آخر خویش
ببینند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخور داز خلق چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند
که اینان پادشاهان جهانند

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را — که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست — که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست — خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق — که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت یکی میوه نمی آری — جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار — که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند — یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک — الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند — گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی — که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند

این سراییست که البته خلل خواهد یافت — خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان — حق عیانست ولی طایفه‌ای بی بصرند

ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست — دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ معاد از گله — گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک — عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون | تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسندد آمدش چون تو یکی در کنار | بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد زنی | ور قبل دوستان نیش نباشد گزند

آنکه سرش برکنند جان مدهش سپند | می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست | با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

شاید این طلعت میمون که نقابش دارند | در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

کو در آفاق چنین روی دگر نتوان دید | مگر آیینه که در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی | همه میل که با دانه خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش باید ریخت | نه حریفی که توقع بوصالش دارند

عالم آنست که مرغی که بدامی افتاد | تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست | مگر آنکه سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان تو خون | همه عشاق بریزند و حلالش دارند

خرم آن روی چو حالی و خوشا درد دلی | که به معشوق توان گفت و محالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست | دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند | بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

۳۷

گر کسی ناشناسی نقش بی پایان
قیمت خود بمناهی و ملاهی مشکن

هیچ خواهد از این در نرود بی مقصود
حرمت ایمان در بهشت برد هم عود

پند سعدی که کلید در گنج سعدست
نتواند که بجای آورد الا مسعود

صرفه میدان غم یاران صبر بر داغ درد
دوستانت را که داغ مهربانی مل حست
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
عقل ما با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز
در بهره مردان بنداری جوان تان و رخانه باش
عمل رعنائی مکن بر گریه صاحب داغ
همچو کس را بر بهن از یاران مجلس مل نستو
با شکایتها که دارم از زمستان فراق

داغ و درد دیگر تو باشد بهترست از داغ و درد
گر بدوزخ بگذرانی آتشی بیند سرد
بنده ایم از صلح خواهی کرد یا با ما نبرد
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عشق میورزی بسا نیکنامی در نورد
در میدان میروی از تیر باران برمگرد
اهل دل را انکه تا زخمی نخورد آه نکرد
شمع می بینیم که آتش میرود بر روی زرد
گر بهاری باز باشد نیست بعد از او در برد

هر کرا در دیده چو سعدی میگذارد گوشمال
چاره دلدار آتش طبعی میگذارد و ست درد

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند
پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان بود حال

من خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته اند
گر نگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند

با جرای عشقم از سر تا بپایان گفته اند
پیش ازین گفته سعدی دوست میدارم ترا
پیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته اند
عاشقان دانند کار و عاقلان دانند عقل
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته اند

وله

وله

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و سر جا روند

حلال است رفتن بصحرا ولیک
به انصاف باشد که بیمار وند

نباید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جائی که تنها روند

که بیسند و از باغبانان گل
که از بانگ بلبل بسودا روند

برآرند فریاد عشق از جفا
گر این شوخ چشمان بیغما روند

همه سعی ما را بساید بود
که در پای آن سرو بالا روند

بسا هوشمندان که در کوی عشق
چو من عاقل آیند و شیدا روند

بسازیم بر آسمان سلّمی
اگر شاهدان بر همه یار روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند

سباع هم بدرانند و چون بهیمه نیند
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند

کسان که چشم توقع نیند و کوته دست
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند

برادران لحد از زبان گفتن نیست
تو گوش دار که با جاهلی بگفتارند

مکن ز نخوت و ناز بر سر خاک
برو که همچو تو هر روز بر خاک بسیارند

گرانی مکن ای پیر زره نوبت ملک
رهگذر زنند و با بنای دهر گذارند

٣٩

وله

انگبین سدیان ترسند از مگس	نوشش میگیرند و نیشتر میزنند
در بر دوست ... شرط نیست	در میندے سر بدر بر میزنند

سعدیا زین بس قلم پولاد کن
کاین سخن آتش به نی بر میزند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد	نه دل من که دل خلق جهانی دارد
تماشای درخت چمنش حاجت نیست	هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند	باری آن بت بپرستید که جانی دارد
ابروانش خم بکمان بازو دست چو تیر	کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علت آنست که وقتی سخنی میگوید	ور نه معلوم نگشتی که دهانی دارد
نکته آنست که وقتی کمری می بندد	ور نه مفهوم نگشتی که میانی دارد
آنکه گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش	با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود	هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد	ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن	گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد
سیماب در بر میکنیم یک لحظه بی اندام او	چون خار پشتم گوییا سوزن در اعضا میبرد

وله

۴۰

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم امید هست سایه بسر آورد
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم برآید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر نماند ببلبل ز حسرت گل برآید

زبسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید

هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی
ندانم آیهٔ رحمت بطالع که درآید

ضرورتست که روزی بکوه زبشر بست
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

وله

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
جان رفته است که در قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او
گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم
پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوند از آن سیرت و اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای سر و قد ادراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخل است
ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید

سرو از آن پای گرفتست بیکجای مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

[illegible]

گل را همه بر دست گرفتند و ببردند | بلبل نتوانست که فریاد نخواند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار | در دامنش افشانم و دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری و ندانند | فریاد مکن تا بکشد یا برهاند

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود | وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او | گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون | پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم | چون مجمری پرآتشم کز سر دخانم میرود
با آن همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او | در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل | وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان | کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین | کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم | وین ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من | گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا | طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجست که چون نقطه بکنجی | بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

گفته نبود و عبادت نبود بر سر خلق — نبشته بود که این ناجی است و آن ناخود
مقدرست که از هر کسی چه حاصل آید — درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو دهد
بسعی و مشاطه اصلاح زشت نتوان کرد — چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان شود
سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب — سپید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتی که نه باشد طمع مکن سعدی — گر چون نگاشته باشند مشکل است شود

قلم بامدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی و گر ندهی بود آنچه خواهد بود

آنکه مرا از دوست دیر میسر شود — وانچه مرا در سرست عمر درین سر شود
تا تو نیالی بفضل رفتن ما باطل است — ور متبل بای ما در طلبت سر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت — زان همه آتش بگفت دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زیان دارد — گرد و دیوار ما از تو منور شود
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی — حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق تباراج برد — من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبروی بار دگر بگذری — سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا نگیرند دست — هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش تو — هیچ منش نکشم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک — سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

۴۳

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد | زهرم از خاک آید که در اندام تو ساید
نی شکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی | پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم | هر که از دست تحمل بکند عهد نپاید
به همه کس بنمودم خم ابرو که تو داری | ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی | آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوقه نبیند | پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن
نظری گر بنمائی دلت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد | در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و شوخی از سرو گل نیاید | وین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مهرو چشم از نظر بدوزم | خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیرست از حسن ماهرویان | هر کو بشر کند میل آن جز بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی | در پایه جمادست او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را | ور نه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام تو لیکن | جائی که حیرت آمد شمع و بصر نباشد
هر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای در نباشد

خونم بریز و بر سر خاکم گذر کن
کان رنج و بدبختی از همه پیشم آمده شود

از اسلم سست تماشای نوبهار
گر عشق بوستان گل خارش کمی شود

ای مفلس ار که در سرست از خیال گنج
آیت ضرورتست که در مهلکی شود

سعدی درین کمند بدیوانگی فتاد
گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها بسر خاک ما رود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنجروزه مهلت ایام آدمی
بر خاک دیگران به تکبر چرا رود

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

دامن کشان که میروی امروز بر زمین
فردا غبار کالبدت در هوا رود

خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
مانند سرمه دان که درو توتیا رود

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون میرود هر آینه بگذار تا رود

امیست حال تن که بشید بزیر خاک
تا جان نازنین که بر آید کجا رود

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب مگیر بندهٔ مسکین و دستگیر
گر ز تو کرم فزاید و از ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد
در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم
دیگر چه کنم اگر نباشد

وله

۴۵

ترا نادیدن ما غم نباشد
که در خیلت بنا از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپا ستی خیزد
که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی
که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد

نظر گویند سعدی با که داری	که غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگوییم
که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچکس را بتو بر گذر نباشد	که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی	که ز دوستی بمیرند و ترا خبر نباشد
مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم براندی	نزنند سائلی را که دری دگر نباشد
بتربت نشسته بودم که نظر کنی بحالم	نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنک تنی که او را	شرة بخواب بختی که بخواب در نباشد
چه خوش است مرغ وحشی که ز جفای کس نبیند	من و مرغ خانگی را که بکشند و پر نباشد
نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت	نظری که سر نبازی سر نظر نباشد
قمری که دوست دارم همه روز دل بر او نه	که شبیت خون بریزد که درو قمر نباشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او	سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد
شب و روز رفت باید قدم روندگان را	چو بیار رسیدند دگر سفر نباشد

ورقی که زان سعدی سخنی درو نویسی
ورق درخت طوبی ست چگونه تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد	هیچت از دوستان نیاید یاد
سیر وی التفات می نکنی	سرو هرگز چنین نرفت آزاد

۴۶

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب شب مستی
چون خاستن و خفتن بیمار نباشد

گر دست بشمشیر بری عشق همانست
کانجا که ارادت بود انکار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی
کان مرغ ندارد که گرفتار نباشد

دل آینه صورت غیبست ولیکن
شرطست که بر آینه زنگار نباشد

سعدی حیوانرا که سر از خواب گران شد
در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آنرا که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد
بیان شوق بگفتار در نمیگنجد

سماع انس که دیوانگان از و مستند
بسمع مردم هشیار در نمیگنجد

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانه خمار در نمیگنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که بیش زحمت اغیار در نمیگنجد

ترا چنانکه تویی من صفت نخواهم کرد
که عرض جامه ببازار در نمیگنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم
که با تو صورت دیوار در نمیگنجد

خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را
که سگ بزاویه غار در نمیگنجد

چو گل ببار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمیگنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد

[illegible]

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا
می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای چنین
نفسی میزد و آفاق منور میشد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ور نه هر شب بگریبان افق بر میشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زنهار که بد عهدست اصحاب زمانی
شاید که وجود ما پیش عدمی باشد

گر جمله صنمها را صورت بتوانستی
شاید که مسلمانان زقبله صنمی باشد

با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بوده است
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی گوید کو را المی باشد

در من این عیب قدیم است و بدر می نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می نرود

[illegible]

وله

[illegible]

هان طالب شیرین نستاند دلت از دست
کانکه ز غم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحب نظران زین نفس گرم خوششان
دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
بار ستم دوستان نزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که زرو نقش درون سینه صفا نیست
شمع دلش راز شاهدی نگزیرد

طالب عشقی دلی چو موم بایست آر
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صد چون من خسته در فراق تو میراد
وانکه تراببیند و به دوست نگیرد

صورت سنگین دلی کشنده که سعدیست
هر که بدین صورتش کشنده نمیرد

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبان را
دل بیچارگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده است پر خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
تو کسی را که این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آن کس که بی بصر باشد

آدمی را که خار کی در پای
نرود طرفه جانور باشد

گر نبرشش وی باشد تلخ سخن
زر بر شیرین لبان شکر باشد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو به بازار برآمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر نشد و ناله برآمد
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

وله

باغ را چندان بساط افگنده اند	کادمی بر فرش دیبا میرود
سعدیا دل در سرش کردی و رفت	بلکه جانت نیز در پی میرود

اینچنین بیخود نرفتی سنگدل
گر بدانستی چه بر ما میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد	تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت	بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت	که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بکوی ما کن	که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم	بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی	تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست میگرفتم	که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی	که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود	مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست	بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
در من گدای کوی تو کشتم غریب نیست	قارون اگر بخیل تو آید گدا رود

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید
مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
بیا که گر همه دشنام میدهی شاید

اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند
منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

بکش چنانچه توانی که بنده را سر نیست
خلاف آنچه خداوندگار فرماید

نه زنده را بتو میل است و مهربانی و بس
که مرده را نفسیست روان بیاساید

بسی کشته شمشیر عشق را چو منی
چنانچه هر که ببیند بر وی ببخشاید

بلا نگر که چو از تو نگه کنی شد از حد بیت
خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید

توانگرا ز جهت بر سر درویشان
قلندر تو بنیدی خدای بگشاید

بخون سعدی اگر تشنه ضلالت باد
تو در نزد که مرا عمر خود نمی‌باید

فلک را این همه تمکین نباشد
فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذرد بر خاک کویت
عجب گر دامنش مشکین نباشد

ز مروارید تاج خسروانت
یکی در خوشه پروین نباشد

بقای ملک باد این خاندان را
که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آنکو سر بگرداند ز حکمت
از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد

عدو را گر سنانی پای پیل است
سزد تا پیش فرزین نباشد

چنین خسرو کجا باشد در آفاق
دگر باشد چنین شیرین نباشد

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | وگر معاینه بینم که تیر می آید
هزار جامهٔ معنی که من بپردازم | بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت | برحمتی نگرستش بر اسیر می آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتشی زده تا نفیر می آید

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد | که هر که می‌نگرم با تو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمیی | نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
کمان حلقهٔ ابرو کشیده تا بن گوش | چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سر افرازد
درخت میوهٔ مقصود از آن بلند ترست | که دست قدرت کوتاه با بدان یازد
نه آدمی که اگر آهنی بود دستی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که او بتو پرداختست با که پردازد

اگر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
گوهر گزین که مارا چون تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا
سعدی بهیچ ... ز تو بر نگردد
الا گرش برانی علت جز این نباشد

۵۲

ولہ

کسیکه روی تو دیدست حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند

مگر تو روی بپوشی وگرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند

هر آدمی که دو چشمش بران جمال افتاد
دگر کس نخشد و بر جانت آفرین خواند

اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند

چه روزها بشب آورد جان منتظرت
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند

بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم
وگرنه نیست که امروز هم بشب ماند

جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند
اگر سوار براند پیاده درماند

بدست رحمتم از خاک آستان برگیر
اگر بیفکنیم کس بهیچ نستاند

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
حدیث دوست بگویش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسیکه روی تو بیند نگه بکس نکند
ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند

درین روش که تویی پیش هر که بازآیی
گرش بتیغ زنی روی بازپس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

بدل نفیسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتواند که یک نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد
که خون خلق بریز و مکن که کس نکند

ولہ

کفتمش سیر ببینم مگر از دل برود

وله

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود

گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود

روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود

سعدیا از عشق نیازد چه کند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسپد چو بمنزل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد
تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد

سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای
نتوان گفت که نیکوتر ازین میگذرد

حور عین میگذرد در نظر سوختگان
یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد

کام از کس نگرفته است مگر باد صبا
که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد

مردم از رشک زمین رفتن او میدانند
کافتابیست که بر چرخ برین میگذرد

پای کو بر سر عاشق ننهد بنشین
حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد

هر که در شهر دلی دارد و در سینه دمی
گو حذر کن که بهلاک دل و دین میگذرد

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم
بگمان افتم اگر خود بیقین میگذرد

گر کند چشم بمالیدن حکم او راست
پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

وله

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی	کس چنین روی نه بیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تواش الفتی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق	که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار	که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن	که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش	سراپای من دیده و گوش بود
ندانم آن شب که چون روز شد	کسی باز داند که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز	مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست	نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش مگر دیده سعدیا	زبان درکشی مروزکان دوش بود

مبادا که سعدی بجوید فقیه
که نتواند از عشق خاموش بود

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید	چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد	مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله‌زار و سبزه دلبر آیدم یاد	ز نکهت سبزه مرا یاد خط یار آید

بجز غلامی دلدار خویش سعدی را
زکار و بار جهان گر شغلی است عار آید

وله

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا
الا ای جان بتن باز آ وگر تن بجان آید

گناه نیست اگر دوستی نباشد ناشکیبایی
خطا گفتم نبادا که چون جور کو جدا...
تمام خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی
ز تیر و باغ و بستان ما العشق بادو روی...

ندانستی که چون آتش بیندازی مرا آید
نمی‌باید که او عمر را شکایت بر زبان آید
دگر بارش چو فرمائی الفرق سر دوان آید
نباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خواهی که گیرد دل نه دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل با زبان آید

نظر خدای بینان سر هوا نباشد
همه وقت عارفانرا نظرست و دیگرانرا
به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
سکی نگر که ظلمت نزداید از وجودت
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسوزد
اگرم تو خون بریزی بقیامتت نگیرم
نه رفیق مهربانست که حیات...
تو در آئینه نظر کن که چه دلبری و لیکن
دگری همین حکایت بکند که ما...

سفر نیاز مندان قدمی خطا نباشد
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد
که چو ما دو مردگان را خبر از صبا نباشد
بحیات او فتادی که دگر فنا نباشد
نه کسی نعوذ بالله که درو صفا نباشد
مگر اندران ولایت که تو لی وفا نباشد
چو فرشته... سخنی خبر از قفا نباشد
که میان دوستانست همه جز تنها...
که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم	گم کرده دل در آینه در جستجو بود
بر می نیاید از دل تنگم نفس تمام	چون نالهٔ کسی که بجایی فرو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن
کز دوست نیکوان همه چیزی نکو بود

بگفتم زره بسیاری بباید	ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست شاید	ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید	هلال انیست تا کابرو نماید
شکرستان درین موسم چه بندی	درم بگشای تا دل برگشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند	کنیزان را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگارستر و بالا	درین دم تهنیت گویان آید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ	هنوز از حلقها دل میرباید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس	مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد	چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را	که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید او را	که پنهان شوق مذکوری ندارد

۵۷

و له

و له

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هوش من دانی که برد آنکه صورت می‌نگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در سر بستان معنی
بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور
کز گریبان ملاحت سر بر آوردن نیارد

گر من از عهدت بگردم تا جوانمردم [illegible]
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلت در پا بریزد ارغوان بر سر بیارد

آن چه رفتارست و قامت وان چه بالا و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته میرود از عمر و به ده روز کشید
کز گلستان صفا بوی وفائی نرسید

آنکه بر گشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت
به همه عالمش از من نتوانند خرید

هر چه زان تلختر اندر حق من خواهد گفت
گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ

اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
کام در کام نهنگست بباید طلبید

مرد ره نیست که ما بیتو نخواهیم نشست
مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
که محالست که دگر خود نگرد هر که تو دید

آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست
چه از آن که بود با تو مرا گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

آخر ای مطرب ازین پرده عشاق بگرد
چند گوئی که مرا پرده به چنگ تو درید

ای مسلمانان بفریادم رسید — کان فغان بیوفا بیداد میکند
کشتی عمرم شکست اندر غمش — از من مسکین جدائی میکند
آنچه با من میکند اندر زمان — آفت دور سما کی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسه گدائی میکند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد — یا مگس را پر ببندد یا عسل را سرپوشد
همچنان عاشق نباشد در بود صادق نباشد — هر که در مان می پذیرد با نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی بگوید — در حریف مجلست راز هر فرمائی نیوشد
شمع بیشت روشنائی نزد آتش مینماید — گل بجنت خود برای پیش یوسف میفروشد
سود بازرگان دریائی جهل ممکن نباشد — هر که مقصودش تو باشی نافس واری بجوشد
برگ حشیم می بخوشد در زمستان خرمت — وین عجب کاندر زمستان برگهائی برنجوشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد — همچنان ناپخته باشد هر که در آتش نجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود — یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش — صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آزردگان عرصه عالم تنگست — کانکه جائی بگل افتاد دگر جا نرود

سعدیا یار کش یار فراموش مکن
مهر وامق بجا کردن عذرا نرود

وله

۵۹

به نصیحتگر دل آشفته میاموز گفت	برود آخر چه کند اینده بدرمان نرود
به ملامت نرود از دل ما صورت عشق	نقش بر سنگ نبشته است بطوفان نرود
عشق را عقل نمیخواهد که بیند لیکن	هیچ عیار نباشد که بزندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح بپایان نرود

یا رب آن شب دوشین چه مبارک سحری بود	کو را لب تشنهٔ هجران گذری بود
آن دوست که با او به ارادت نظری	با آنکه او را به ارادت نظری بود
من از همه حکایت نکنم تلخی هجران	کان میوه که از صبر بر آمد شکری بود
روی نتوان گفت که حسنش بچه ماند	گویی که در آن نیمشب از روز دری بود
گوییم قمری بود کس از من نپسندد	باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آن دم که خبر بودم از وی و نگهی	کز خویشتن و هر دو جهانم خبری بود
در عالم حسنش نجهانی برسیدم	کاندر نظرم هر دو جهان مختصر بود
من بودم و او فی قلم اندر سر کشش	با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزه و بان که خونش شمشیر کشیده است	در صبر بدیدیم نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل نه بود که صبرش قدری بود

یار باید که هر چه یار کند	بر مراد خود اختیار کند

نالهٔ سعدی ز چه دانی خوش است
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه صبحم از دل در خون نشست چشم / یا رب ز من چه خاست که بی من نشست یار
چون قامتم کمان صفتا ز غم خمیده شد / چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
در عشق یار نیست مرا سیم و زر دریغ / لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
اکنون که بی وفایی یار درست شد / در دل شکن امید که پیمان شکست یار

سعدی به بندگیش کمر بسته شبی
لیکن ز بندگی تو طرفی نه بست یار

آن کیست که میرود بنخچیر / پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل / همسایهٔ لعبتان کشمیر
این هست بهشت اگر شنیدی / کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش / افتاده عجب ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند / از دست بیفگند قضا و تیر
ای سخت جفای سست پیمان / رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق / بیفایده میکنند تحذیر
تا جان نگر از جسد بر آید / خونی که فرو شده است با شیر

۶۱

وله

پروانه نشکیبد از نور — ور قصد کند بسوزدش نور

هرکس بتعلقی گرفتار — صاحب نظران بروی منظور

آن روز که روز حشر باشد — دیوان حساب و عرض منشور

یارب که تو در بهشت باشی — تا کس نکند نگاه در حور

ماننده بد کرده ست باشم — دیگر حیوان بنفخ صور

ما مست شراب ناب عشقیم — نه تشنه سلسبیل و کافور

من دانم و دردمند دیدار — آهنگ شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد — سیمرغ چه میکند بعصفور

بیم است شرار آه عشاق — کاتش بزند حجاب مستور

نزدیک منیشوی بصورت — وز دیده و دل منیشوی دور

از پیش تو راه رفتنم نیست — گردن بنهند به که مهجور

سعدی چو مرادت انگبین است
واجب بود احتمال زنبور

لولاک میسر است و چون ... تو — قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد — بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند — گرش انصاف بود معترف آید بقصور

شب ... که تو — از شبستان بدر آیی چو صباح از دیجور

ولہ

62

[illegible]

و له

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار — چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست — من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش آه است و دود میرود از مشرقش تا سقف — چشمه چشم است و موج میزندش بر کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم — ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار

ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام — من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار

اینهمه بار احتمال میکنم و میروم — اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش — گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است — روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرورست صحبت آموزگار — خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شبست اول صبح ای ندیم — صبح دوم میدمد سر ز گریبان بر آر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند — گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار

مشعله بر فروز مشعله پیش گیر — تا بزند [illegible] رحمت [illegible]

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع — ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز پیش خداوند هوش — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

و له

[illegible]

زنده کدام است بر هوشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق و دیوانه سرمست را | پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست | به که بغربت بنهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ | کوه احد گر تو نهی نیست بار
بند بسی هست و نباید خلاص | غرقه عشق تو نبیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت | لاجرم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن | در مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت بگوی | ور گنه از تست غرامت بیار
هر سر با عذر نباشد قبول | تا نه نشینی ننشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست | در قدمت گر بکنم جان نثار

چون تو نگر دوست نیاید بدست
ای که فدای تو چو سعدی هزار

فرض است جفا کشیدن از یار | خمر است و خمار و گلبن و خار
من معتقدم هر چه گوید از او | شیرین بود از لب شکربار
پیش دگری نمی توان رفت | از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی | بر من چو بگریم از غمت زار

وله

قد دام بر زلف و بالا نوازی بر زمین
قامت است آن یا قیامت

۶۴

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
ترک رضای خویش کند در رضای یار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار

یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
با نفس خویشتن بکشم از برای یار

یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار

من ره نمی برم مگر آنجا که کوی دوست
من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار

گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمیرود از سر هوای یار

بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است
در صد درخت گل نه نشانی بجای یار

ای باد اگر بگلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی بگوشه‌ای
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

حرف الزای

ای بخلق از جهانیان ممتاز
چشم خلقی بروی خوب تو باز

لازم است آنکه دارد اینهمه لطف
که تحمل کنندش اینهمه ناز

ای بعشق درخت بالایت
مرغ جانم رسیده در پرواز

وله

گر از ... هردوان بود
گوهر دو ... دیده باز
کشته در نقاب رندان ...
عاقل از صوفیان ...
خانه گو با معاشران پرداز
گوهر گرانبها ... فارس از

یک دل و یک دوست بسنده ست ... باید افکندن
هرچه بینی ز دوستان کرم است
گر جفا یا ... کنند و گر ...
دست مجنون و دامن لیلی
... ما ...
هیچ مطرب نداد این آواز
هیچ بلبل ندارد این دستان
هر متاع ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

وله

ساقیا سیم تن چه خسبی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز

بوسه بر کنار ساغر ده
پس بگردان شراب شهدآمیز

کابر آزار و باد نوروزی
در فشان میکنند و عنبر بیز

جهد کردیم تا نیالاید
بخرابات دامن پرهیز

دست بالای عشق زور آورد
معرفت را نماند روی ستیز

گفتم ای عقل ورمندی ...
برگرفتی ز عشق راه گریز

گفت اگر گربه شیر نر گردد
نکند با پلنگ دندان تیز

شاهدان میکنند خانه زهد
مطربان میزنند راه حجیز

توبه را تلخ میکند [illegible]
از شیرین دهان شورانگیز

دشمنان را بکام خود [illegible]
تا قیامت کنند رستاخیز

سعدیا [illegible] که دست دهد
[illegible] آویز

متقلب درون جامه ناز
چه خبر دارد از شبان دراز

عاقل انجام عشق می بیند
تا هم اول نمیکند آغاز

جهد کردم که دل بکس ندهم
چون توان کرد با دو دیده باز

زینهار از بلای تیر نظر
که چو رفت از کمان نیاید باز

وله

حرف السین

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در شکن زلف تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکشب که چشم فتنه نخوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

وله

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس
ور پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول شین آهنگ ... ز من بگوی ساربان
تو خواب مسکین بر بستر تا بانگ میدارد جرس

شیرین لبضاعت بر مگس چندانکه ...
باد بهاران همچنان بر دست و می آید مگس

پند خردمندان چه سود اکنون که ...
از چشم ایشان بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می‌آید برم یا تیغ دشمن بر سرم
من با کسی افتاده‌ام کز وی نیارام نفس

با هر که بنشینم دمی باشد که زو غافل شوم
چون صبح بیخود شدم از دل بر نمی‌آید نفس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن
نگذاشت مطرب بر درم چندانکه بستاند عسس

گر بند میخواهی بنه ور چند میخواهی بده
دیوانه سر خواهد نهاد آنگه نهد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
خندش نفریاد آوری یا رب نفریادش برس

گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون بر آمد ماه روی از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

چند خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت / گو سر انگشتان زاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست / از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش

ماه و پروینش نیارم گفت و شمع و آفتاب / لطف جان در چشم از جسم نور در پیراهنش

آتشین رنگی که سیمیان گر فتم در کشد / چون تواند رفت دیدن میر دل در دامنش

من سبیل دوستان کردم نصیحت عزم خویش / از من آن تحسین جهان دارم که دارد دوستش

گر نمیرم مولی اش شو وا ز دست جور روزگار / بر من آسان تر بود کاسیب مور در منش

تا چه رو بیست آنکه حیران مانده ام در وصف او / صبحی از مشرق همی باید یکی از روزنش

بعد ازین لی یار اگر تفصیل هشیاران کنی / گر در انجام من هیچی قلم بر سر زنش

لائق سعدی نبود این خرقه تقوی و زهد / ساقیا جامی بده وین خرقه از تن بر کنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش / که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهرآرای بنمای / چو بنمودی دگر باره فرا پوش

دل سنگینت آگاهی ندارد / که پیچون دیگ رویین میزنم جوش

نمی بینم خلاص از دست فکرت / مگر کافتاده با چشم مست و مدهوش

رنجی و نمیشوی فراموشش — می آئی و میروم من از هوشش

سحریست کمان ابروانت — پیوسته کشیده تا بناگوشش

پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد در آغوشش

جور از قبلت مقام عدل است — نیش از سخنت مقابل نوشش

بیهوده بود که در بهاران — گویند ابغند لبیب مخروشش

دوش از غم دل که می نهفتم — با همسری برد سر پوشش

آن سیل که دوش تا کمر بود — امشب بگذشت خواهد از دوشش

سهری متحد ثان حسنست — الا متحیران خاموشش

بنشین که هزار فتنه برخاست — از حلقهٔ عارفان مدهوشش

آتش که تو میکنی محالست — کاین دیگ فرو نشیند از جوشش

بلبل که بدست شاه افتاد — یاران چمن کنند فراموشش

ای خواجه برو بهرچه داری — یاری بخر و بهیچ مفروشش

گر توبه دهی کسی ز عشقت — از من بنیوش و پند منیوشش

سعدی همه روز پند مردم — میگوید و خود نمیکند گوشش

زنهار از دهان خندانش — دانش لعل و آب دندانش

مگر آن دانه کان صنم پرورد — شبهه بوده است غیر پستانش

باغبان گر ببیند این رفتار — سر برون کند ز بستانش

وله

گر دلی از عشق برآرد خروشش
بر سر آتش نه از بهر جوشش

سری که در راه عزیزان بود | بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان | ناله زارش بدر آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او | میشنود تا بقیامت خروش

کس ندیده است بشیرینی و لطف و نازش | کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش
مطرب آماده و در دیست که خوش بناله | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق | آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع فراموش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست | سخن باز نمی‌باشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده خدمت کند ور نکند اعزازش
غرق دریای محبت را معنی نباید | آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلاید | تلخ آنقدر نیرزد که بگیرد بازش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش | اگر خدای پرستی هوا پرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن | که دوستان خدا ممکنند در اوباش
برین مبین که تو بینی ملوک طبع انند | که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجد | مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت | قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگران لئیمان چو دود بگریزند | دو دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی | که ذکر دوست توان کرد یا حساب معاش
به نیکنامی در حضرت خدای قبول | میان خلق بزهد و ولا بایی فاش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن	کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ نیش
تا برآرام دل خویش رسید سعدی	میخورد غم خود از شنعت بیگانه و خویش
ایکه گفتی بهوا دل منه و مهر مبند	من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که با مهربان بود یارش	واجب است احتمال آزارش
هر چه زان تلخ‌تر بخواهی گفت	گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند	چون نگه میکنم برفتارش
کشتهٔ تیغ عشق زنده کند	گر بسر بگذرد دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم	که ندانم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند	پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم	خود چه خدمت کنم بمقدارش
همه دیوانگیست مردم را	زاهد و رفتن پی وارش
کاج بیرون نیامدی سلطان	تا ندیدی میان بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن	به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش	گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید	که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار	وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی	تا فدا کردمی بدیدارش

وله

حرف الغین

بس ای لکان باغ که دوران روزگار	کردست خاکشان گل دیوار باغ
فردا شنیده که بود داغ سیم و زر	خود وقت مرگ ببیند این مزور داغ
بس روزگارها که برآید بجوی دوست	بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود	کاین باد بازنامه چیزیست در دماغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن	سیرت ازتو آید و مردار از کلاغ
گر نشنوی نصیحت وگر نشنوی بصدق	گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ	مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی	تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندیده کامی	الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی	رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی	با عاشق خسته دل کنی جنگ
گر دو جهان بهشت عاشق	زاهد بنگر شکسته دل تنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت	باشد که بوصل تو زنم چنگ
سعدی همه روز عشق میباز	تا در دو جهان شوی بیک رنگ

حرف اللام

بد گمان هر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع ندارم لمن تقول

۷۰۲

ز عقل اندیشه ها زاید که مردم را بفرساید ... گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل

مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید ... بهل تا عقل بسکوید زهی سودای بیحاصل

عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی ... اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بد دور ز روی بدیع شمائل ... ماه من و شمع جمع و میر قبائل

جلوه کنان میروی و باز نیایی ... سرو ندیدم بدین صفت متمائل

هر صفتی را دلیل معرفتی هست ... روی تو بر قدرت خدای دلائل

قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون ... عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق ... سد سکندر نه مانعست و نه حائل

نام تو میرفت و عارفان بشنیدند ... هر دو برقص آمدند سامع و قائل

کو همه شهرم نگه کنند و ببینند ... دست در آغوش یار کرده حمائل

دور به آخر رسید و عمر به پایان ... شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

گر تو برانی کسم شفیع نباشد ... ره به تو دانم دگر به هیچ وسائل

باز که گویم حکایت غم عشقت ... اینهمه گفتیم و حل نگشت مسائل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل

وله

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق | چنان شدست که فرمان عامل معزول
شکایت از تو ندارم که نشکیبد گفت | گرفته خانهٔ درویش پادشه نزول
بران بساط که منظوره منیربان باشد | شکم پرست کند التفات بر ماکول
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که شربت حول
مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی | چه نسبتست بگوئید قائل و مقبول
مرا بگوش فرو باید حکایت از لب خویش | دریغ باشد پیغام با بدست رسول
درون خاطر سعدی مجال غیر تو نیست | چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

حرف المیم

خداوندی چنین بخشنده داریم | که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد | بیا تا هم درین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی | جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و امکان | وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما | شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگوییم خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز کز درگاه لطفت | بدست ناامیدی تن سپاریم

[illegible]

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را ز دستی برفشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه — دگر این دیده می افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می آید ولیکن صبر میباید — که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی — شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند — به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت — من آزادی نمیخواهم که با یوسف به زندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم — همچو پروانه که میسوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کز نظری سیر شوم — یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش — تو به هر ره که بخواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری — زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

ولد

[illegible]

۷۵

[illegible]

گر جان برود شاید من زنده به جانانم [illegible]

[illegible]

چون دوست موافق است سعدی
سهل است جفای خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده می‌کرد مرا دمبدم امید وصال
ور نه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بی تو لالای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این می‌گفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرد
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

وله

ای کام دل ریش و مونس جانم
چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروح
جمعیت خاطر پریشانم
[illegible]

[illegible]

ولہ

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم

دستم نداد قوت رفتن به پیش دوست
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم
وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی هرگز نبیند بلبلی
آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم

تا چند گویی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس
نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم

ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی
گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم

گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی
ای جان لطف مردمی ما نیز هم بد نیستیم

گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ
از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم

با ما تو ایم و با تو نه ایم این چه حالتست
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم

از دشمنان برند شکایت بدوستان
چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

نه بوی مهر میشنویم از تو ای عجب
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس
او میبرد که ما بکمندش اندریم

سعدی تو کیستی که دران حلقه کمند
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

ولہ

دیدم این پنج روز آخر عمر — که بغفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند — بوجودت گر از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام — چون نگفتند سخن در افواهم

میکشندم که ترک عشق بگو — مینبرندم که بیدق شاهم

گر بصد پاره ام کنی زین رنگ — نه بگردم که صبغة اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو — چکنم میبرد باکراهم

میل از اینجانب اختیاری نیست
کهربا را بگو که من کاهم

سحر آگه گر بمیرم که دل از تو برنگیرم — بروای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم

همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان — تو بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم

بده ای حکیم پندم که بکار در نبندم — که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم

بروای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان — بگذار تا ببینم که همی زند تیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را — بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم

نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم — برو ای رفیقان بسفر که من اسیرم

تو بخواب خوش بیاسای بعیش و کامرانی — که نه من غنوده ام دوش نه مرغ هم نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را — نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت — که خوش است عیش هر دم بروایح عبیرم

۷۸

وله

یاد بوی گل بحسرت میوزد خیزای ندیم	بسکه خواهد رفت بربالای خاک ما نسیم
اینکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم	در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم
قلب رویی اندود نتانند در بازار حشر	خالصی باید که از آتش برون آید سلیم
عیبت از بیگانه پوشیده است و بی بینا بصیر	فعلت از همسایه پنهانست و میداند علیم
نفس را پروردن خلاف رای هر عاقل بود	طفل را خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد	کای گنهگاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست	ور ببخشی رحمتت عامست و انعامت عمیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد	همچنان امیدوارم بر رحمن و رحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد چندین لطف کرد	هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم	تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم
بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق	دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نبسته است در هنوز	تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهرچه کنی شرک خالص است	توحید محض کز همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت	یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو
درآمد از درم آن دلفریب جان آرام

سرم کمند چنان است بوی آن نفس است
که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشامم

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم
که هر شبی را روزی مقدرست انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست
در آستینش با دست و ساعد گلفامم

در آبگینه آتش آبی اگر قیاس کنی
ندانی آب کدام است و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که میخورد با جام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست آب بی تو حرام

بهیچ شهر نباشد چنین شکر که تو ئی
که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نقش چون زره در هم
که خصم تیغ تهمت بر آورد زنیام

جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم

خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان
وصفت نمی‌گنجد در بیان نعتت نمی‌آید در قلم

گفتم چو طاوسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می‌بینمت چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم

با آنکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگوید که نا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن
چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم

چون بلبل بیروی دین صبر جدا از من مسکین مبر
با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم

خارست و گل بوستان هر جا که تند نیکوست آن
سعدی [illegible] دستارها بر دوشان بردن

وله

وله

عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم | پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی بخنجرم گر غم عشق توبه کن | نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد | کانهمه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود دلی و دانشی | عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر بخون من جمع شوند و متفق | با همه تیغ کرشمه و ز تو سپر بیفگنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من | دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
میشنوم که سعدیا راه بخوف میبری | گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم
عاشق جان خویش را بادیه سهمگین بود | من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

اینهمه نیش میخورد سعدی و پیش میرود
خون برود درین میان گر تو تولی و من منم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام | تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف عشق که از خویشتن خبر دارد | شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی | اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم | بآسمان نرود مرغ پای بسته بدام
کسی نماند که نگاه ساده عاقل را | به بحیر و زر بدیوانگی برآید نام
مرا که با تو امید از هر که هست باکی نیست | حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز بچشمم که دوستان گویند | بسی زنش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آئی من این طمع نکنم | کسی شبابه من الحسن وصف در او نام
ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق | که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

و له

پای مردم قفل بود آنگه که عشقم دست داد | نیست دستی بر دهان عقل سودائی زدم
تا نه خود روم گشته وار اندر کف خیاط صنع | بس گره بر خط خودبینی و خودرائی زدم
تا نیاید شمنم گرد و رکس چون کلید | بر در دل زانرو قفل شکیبائی زدم
گر کسی را غیبت دانش بود گو دم مزن | زانکه من دم در کشیدم تا بدانائی زدم
چون صدف بپرورده ام اندر سینه در معرفت | تا بجوهر طعنه بر دُرهای دریائی زدم
بعد از این چون مهر مستقبل نگردم غیر بام | پیش از این گر چون فلک چرخی بر عنائی زدم

نیست سعدی فرد گشتم هم دیوان وجود
پس نه دم در حضرت بیچون مولائی زدم

و له

۸۲

دوش فتنه میگذرد دکان ... دوست نشنیدیم | بجان رسیدم از آن تا بحد لبش برسیدم
ز بیعت عهد مودت شکست و من شکستم | ز مثل هیچ ارادت برید و من نبریدم
بیهم و شکیم همانا ید دست عاقبت بنشاند | بجای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت | هنوز با همه بدعهدیت بجان بخریدم
بخاک پای تو چون پا کرتا تو دست گرفتم | ز دوستان بمجازی چو دشمنان ببریدم
نسیم سروی تو گفتم از آن زمان که برفتی | که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا به بینیم و خواهم که خاک پای تو باشم | مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دو دیده مت از بی | ز بی خجالت مردم چو آب شو ندیدم
شکر خوش ست ولیکن حلاوتش تو ندانی | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا ارادت که دعوی همی صدق ارادت | که هرچه در همه عالم بدوست برگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی | شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

و له

وله

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم	با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار	هر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانه ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست	عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم
گرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند	ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم	وندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی ست	گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم
عیب تست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما	هر یکی اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده	کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا گر باده صافیست باید باز گو
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود	آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودند نکوبان نه بباید نگریست	دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید	رو نمود و چو خفاش نهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند	تا میان آمد بی عقل و روان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم	ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
گو همه شهر بیائید و ببینید که ما	پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما	گو میائید که ما صید فلان گردیدیم

اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی | حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

شمع نخواهد نشست بازنشین ای غلام | روی تو دیدن بشب روز نماید مدام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت | شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد | وز در ایوان نجاست بانگ خروسان بام
ما به تو پرداختیم خانه و هرچه اندروست | هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قوی تر ببند | مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هرکه در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست | سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشود نام زشت | فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه غم
مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیش ست و چمن کوی نشاط | تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم
دیگران دوست در آغوش کند با همه کس | ما که بر سفره خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | در تحمل نکنند زحمت ما ما نرویم
گر بخواری زدر خویش براننی ما را | با میدت بنشینیم و بدر با نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | تا بظلم بدر خانه اعدا نرویم
پای گو بر سرو بر دیده ما نه چو بساط | که اگر نقش بساطش برود ما نرویم

شرط است احتمال جفاهای دشمنان ... چون دل نمید هد که دل از دوست بر کنم
بر تخت جم پدید نباشد شب دراز ... من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن ... مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در خسار چو ماهت همی امی نگرم ... بحقیقت اثر صنع خدا می نگرم
ما نگردیده زروی تو بیابد اثری ... هر زمان صد بر هت اندر سر و پا می نگرم
تو بحال من مسکین بجفا می نگری ... من بحال کف پایت بوفا می نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین و فقیر ... تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات ... در سواد سر زلفت ببقا می نگرم
هندوی چشم من بینا و رخ ترک تو باز ... از کمین سر زلفت بخطا می نگرم

راه عشق تو درازست ولی سعدی وار ... میروم وز سر حسرت بقفا می نگرم

گر من ز محبتت بمیرم ... دامن بقیامتت بگیرم
از دنیا و آخرت گزیرست ... وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان ... درمان دگری نمی پذیرم
آنکس که بگنج تو کس ندارد ... در هر دو جهان من فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی ... من توبه نمیکنم که پیرم
یک روز کمان ابروانش ... می بوسم کو بزن به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی ... در پای لطافت تو میرم

وله

گوش دلم بر درست تا که رساند خبر / چشم امیدم براه تا چه بیارد پیامم

محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ / مجلس بیدوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی خبر از در آمدی / تا شب درویش را صبح برآید ز شام

بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم / گر نکنی التفات یا نکنی احترام

رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست / گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

آنکه ملامت کنی عارف دیوانه را / شاهد ما حاضرست از تو بدانی کدام

گو بسلام من ای با همه تندی و جور / ور ز من بیدل ستان جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر / یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم / بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته روی نشدم با موئی / مگر اکنون که بر روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد / گر بدانند که من با غم رویت جفتم

تنگ رویم غم دل با همه کس میگویم / فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش ازانم که بدیوانگی انجامد کار / معرفت چند همی داد و نمی پذرفتم

هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز / گر بدانند که من از وی بچه پهلو خفتم

گشته بر سر من از دو جدائی میرفت / وآبی از دیده بیامد که زمین می سفتم

عجب آنست که با زحمت چندین خار / بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود / با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

سعدیا آن نیست که در خورد تو گوید سخنی / آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم

وله

گفتم که برآرم از تو فریاد — فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم میندا ز — کاول تو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت — مرگ آمدنیست دیر و زودم

امروز چنانم از محبت — کآتش بفلک رسد ز دودم

آن روز که سر برآرم از خاک — جویان تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم — ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

وگر فردا بزندانم برندم — بنقد این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید — که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامنهای گل باشد درین باغ — اگر چیزی نگوید باغبانم

نمیدانستم از بخت همایون — که سیمرغی فتد در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را — بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

سخنها دارم از دست تو بر دل — ولیکن در حضورت بی‌زبانم

بگوییم تا بداند دشمن و دوست — که من مستی و مستوری ندانم

اگر تو سرو سیمین تن برانی — که خون من بریزی من برآنم

بگو سعدی مراد خویش برداشت — اگر تو سنگدل من مهربانم

که تا باشم خیالت می‌پرستم — وگر رفتم سلامت می‌رسانم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم — تو بیک جرعهٔ دیگر ببری از دستم

ولہ

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم — کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی — که چون همی گذرد روزگار مسکینم

من آن کس دو زخم از بی تو زنده خواهم ماند — که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی — که بی وجود شریفت جهان همی بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به — شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر بریت — وگر جفا بسر آید هزار چندینم

ننالم و نه که بنالیم بگوفتن از یار — چو دیگ بر سر آتش فشان که ننشینم

بگردد بر سرم ای آسیای دور زمان — بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم — چو لاله لال بکردی زبان تحسینم

مرا بلنگ بسرپنجه ای نگار نگشت — تو میکشی بسرپنجه ٔ نگارینم

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ — برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری بکن سعدی — چه حاجت ست بگوید شکر که شیرینم

نا امید از طاعت و چشم از ثواب افگنده ایم — سایه ٔ سیمرغ همت بر خراب افگنده ایم

گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد — دل بدریا و سپر بر روی آب افگنده ایم

محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند — گو بیا کز روی نامحرم نقاب افگنده ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم — شاهد اندر رقص و افیون در شراب افگنده ایم

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق — باز میپوشند و ما بر آفتاب افگنده ایم

من بیچاره گردن بکشند	چکنم گر بر کاکلش نزوم

سعدیا گفت بخواهم بیکسی
بیوفا یارم اگر می شنوم

من همایه که باشم که خریدار تو باشم	حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری	که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو ببندم که من از خود نپسندم	که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد	که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت	مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهی بگیرد	گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان	چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم	مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم	تا درین راه بمیرم که طلبگار تو باشم
نه درین عالم دنیا که دران عالم عقبی	همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی چو تو او را نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم	تا نگویند که من با تو نظر می بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی	که نباشند حریفان حسود انبازم
در دنیا فراقت ز تحمل بگذشت	ور نه از دل نرسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر نگرفتیم بدام سر زلف	دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم

چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

دوست ز ستم بسیار دارم	نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید	از گردش روزگار دارم
در دل غم تو نهفته میشه	گر یک دل و گر هزار دارم
این هیچ شبه همچو موی باریک	از زلف تو یادگار دارم
من کاندوه تو کشیده باشم	اندوه زمانه خار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم	و امید لب و کنار دارم
دل پیش تو و تن ز دست همان بود	من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی به سعدی	من با دو لب تو کار دارم

چو دوده در عشق جنان میسوزم	که بیک شعله جهان میسوزم
چو شمع و شش پیش رخ شاهد یار	دمیدم شعله زنان میسوزم
سوختم گرچه بسی بار مگفت	که من از عشق فلان میسوزم
رحمتی کن ز رسد میگردم	شفقتی بر که بجان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم	من گنهگارم از آن میسوزم
سعدیا ناله مکن گر بکشم	کس نداند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم	همی برابرم آمد خیال روی تو هر دم
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت	که آب دیده سرخم بگفت گونه زردم
شکیب برسیدم بجان صبر ندیدم	گلی تمام بچیدم هزار خار بخوردم

وله

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

۵۰

وله

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز — توئی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچنانکه شکر در کنار من چون عود — گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب همی ترا بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم — کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند — وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهی برد — بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

حرف النون

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی — آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز — یک روز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار — وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای بربند — بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می‌پسندی — روزی دو بخدمت آشنا کن

۹۲

صبر از همه چیز و هر که عالم / کردیم و صبوری از تو نتوان

دیدے که وفا بسر نبردے / اے سخت کمان سست پیمان

پایان فراق ناپدیدار / وامید نمیرسد بپایان

ترسم که بعاقبت بماند / در چشم سکندر آب حیوان

بسیار فراق بر نگردد / تا بو نکند به زنخدان

وین گوی سعادتست و دولت / تا با که در افگنی بمیدان

دل بود و بدست دلبر افتاد / جان ست و فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد / مادام که هست امید درمان

بسیار نمی برد بسر گنج / بیخار نمیدمد گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی / مه را چه غم از هلاک کتان

پروانه بسوخت خویشتن را / بر شمع چه لازمست تاوان

بهشت آن یا رخ یا سیب سیمین / لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتے دارم که چین ابروانش / حکایت میکند بتخانهٔ چین

ازان روزے که دیدم گوشوارش / ز چشمانم بغلتا دست پروین

بران روزے که دیدارش نبینم / جهانم تیره باشد بر جهان بین

بخوابے آرزومندم ولیکن / سر بیدوست چون باشد ببالین

ز آب و گل چنین صورت که دیدست / تعالی خالق الانسان من طین

غرور نیکوان باشد نه چندان / جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهرے که دارم برنگردم / ترا گر خاطر مهرست وگر کین

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت | گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت | اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد | از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل | بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

ما کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر حال من این خواهد بود | دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند | خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن
جان نیز بر قدمت خاک توان کرد ولی | گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب | تا چه آید من از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست | در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره برد خضر | بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد | گوی زان به نتوان در خم چوگان دیدن
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است | بر نیاید بگل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا اندوه بیهوده مبر دانی چیست | چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن | بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن
بروزگار عزیزان که روزگار عزیز | دریغ باشد بی دوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند | چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال | که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود | نظر بروی تو امروز روح پروردن

۹۳

اگرم نمی‌پسندی مده دست دشمن	که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو	که قیامتست چندین سخن از دهان خندان
اگر این شگوفه بینند محدثان شیرین	همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند سعدی	که میان گرگ صلحست و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن	تیرباران قضا را جز بما جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل بر سوختن	گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت	یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو با زیرکی گواهی میدهد	گو ببین آن روی شهرآشوب و عیب من مکن
دوستان هرگز نگه دارند روی از جور دوست	فی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست	تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه است هر کس را که روی خوب نیست	گو نگه زنهار در آئینهٔ روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد	گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

خلاف دوستی کردی بترک دوستان گفتن	نبایستی نمودن روی دیگر بار بنهفتن
گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد	نه بی او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم	لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن
ز دستم آنچنان خیزد که انصاف از تو بستانم	روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن
که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان	بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد	کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی	محبت کار فرهادست و کوه بیستون سفتن

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی / تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

من ترک مهربانان ور خود نمی شناسم / بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم / همچون زمام اشتر در دست ساربانان

روشن روان عاشق در تیره شب بنالد / داند که روز گردد روزی شب شبانان

شکر فروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق بر سر آن آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر نگه کجا میرود آن سرو خرامان / چندین دل صاحب نظران دست بدامان

چون میرود از چشم اسیران کمندش / یکره و زنپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم / در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای قبیلش چه کنم گر ننهم سر / محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل می طپد اندر دل سعدی چو کبوتر / زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان

یا ساعی متی یرجع نومی و قراری / الی و علی العاشق بذان خرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن / اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که روی قمرست این / بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیده است و لیکن بحقیقت / از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت / گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالیست بدان صفحهٔ سیمین بناگوش / یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمنست آن

سخن سر بمهر دوست بدوست ... حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند سعدی ... بس نخواهند در جهان گفتن

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران ... دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش ... که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

گر آن ساقی که سنتانرا بهشیاران بدید آید ... ز توبه توبه کردندی چو من بر دست خماران

اگر هم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند ... همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

چه بوستانی که عقل از من ببرد و صبر و هشیاری ... ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران

تو با این مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی ... بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران

الا ای باد شبگیری بگو آن ماه مجلس را ... تو آزادی و خلقی در غمت رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب روزی حال ما پرسد ... بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران

گرت باری گذر باشد نظر بر جانب ما کن ... نپندارم که بد باشد خبر از خوب کرداران

کسان گویند سعدی چون جفا بیدی تحمل کن ... رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

بخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان ... صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان

گر همه خلق چون من بیدل و مست میکنی ... روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان

طایفه سماع را مدعی اند و متقی ... زمزمه بیار خوش تا برود ناخوشان

خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر ... بیخبرست و غافل از لذت عیش بیهشان

سوختگان عشق را دود بسقف میرود ... وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان

گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن ... دنیی زیر پای نه دست بآخرت فشان

ساعد دوست جاودان تیغ نهفته میزند ... گوش کجا کند بشنود ناله زار خامشان

کیست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق
کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن

هر که شب شمع وار در نظر شاهدست
باک ندارد بروز کشتن و آویختن

آب روان سرشک و آتش سوزان آه
پیش تو باد است و خاک بر سر خود ریختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن
قوت او میکند بر سر ما تاختن

گر رهیم ره بخویش یا نگذاری به پیش
هر دو بدست درست کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دو برون نیست حال
یا همه سودای حکیم یا همه در باختن

مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

پایه خورشید نیست پیش تو افروختن
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه سعدی درید
موجب دیوانگی است آفت بشناختن

یا بگذارم چو شمع یا بکشندم به صبح
چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن

نیاز وصل پروردن کسی را
خطا باشد به تیغ هجر خستن

دگر باز از پری رویان تماشش
نمی‌باید وفا و مهر جستن

اگر کنجی بدست آرم دگر بار
من و این نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محال است
که نتوان در بروی دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار
دگر گویم بخندی بر گرستن

اگر دشمن شوی یا دوست گیری
نخواهم دست از دامن گسستن

دامن او بدست من روز قیامت او فتد / عمر بقد میرود در سر گفتگوی او
سعدیا گر آیدت پای بسنگ دم مزن / روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

حرف الهاء

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه / وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
ای سرو دیده که کمر بسته بر میان / یا ماه چهارده که بسر بر نهد کلاه
گل باوجود او چو گیاهی ست زیر گل / مه پیش روی او چو ستاره ست پیش ماه
سلطان صفت همیرود و صد هزار دل / با او چنان که از پی سلطان رود سپاه
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر / گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش / گویی در او فتاد دل از دست من بچاه
دل خود دریغ نیست که از دست من برفت / جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی / آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه
حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ / وان سینه سفید که دارد دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند / آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق / شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان / باشد که دست ظلم بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت / کز دوست خبر بدوست مبر سعدیا بنال

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده / خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق / در نهاد بلبل فریادخوان افکنده
هر کسی تا دیده از رویت نشانی میدهد / پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

خاطر عام بردهٔ خوان خواص خوردهٔ	با همه صید کردهٔ خود ز کمند خستهٔ
از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر نگسلم	هم تو که خسته دلم مرهم جان خستهٔ
گر بجراحت والم دل بشکست چه غم	میشنوم که دمبدم یار دل شکستهٔ

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به	با توانای معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی چاره نماند	اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به
خبر غم یار مخور تا غم کارت بخورد	تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق	با کمان ابروا اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم	گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را سر بخط فرمان خداوند امور	سر تسلیم نهادن ز سر افرازی به
گرچه چنگم نزنی پیش تو سر نکشم	این چنین یار دغا دار که بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز	که من از پای درافتم چو تو اندازی به
مجلس ما دگر امروز به بستان ماند	مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به
گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار	که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

همی بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه	ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش	هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن	ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد	هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی	گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا	ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه

۹۹

معلوم شد که عشق و ست تقاضای دل درازی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن
فردا اگر کسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام من از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

وله

۱۰۰

دانی چه میر و دلبر ما زدوست تو | تا خود بیاسی خویش بیائی و بنگری
باز آئی گر صبور رسی و دوری بستوهیم | ای غایت از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چه دل ما بدست تست | تا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود درون پرده حکایت کجا رسد | چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی | اقرار بندگی کن و دعوای چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو پیوند د | آن حلقه که در میان ایشانی
من نیز بخدمتت کمر بندم | باشد که غلام خویشتن خوانی
بر خوان تو این شکر که می بینم | بیفایده است مگس که میرانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | کس شک نکند که سرو بستانی
هر کس سرو دست و ساعدت بیند | گر دل ندهد بجبر بستانی
من جسم چنین ندیده ام هرگز | چندانکه قیاس میکنم جانی
بر دیدهٔ من نشین که مخدومی | پروانه بخون بده که سلطانی
من سیر ز خط تو بر نمی گیرم | در چون قلمی بسر گردانی
این گرد که بر رخ ست می بینی | وان درد که در دلست میدانی
دودی که بر آید از دل سعدی | پیداست که آتشی ست پنهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو بر ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد میکند از تو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چه خوری دانی ای پسر غم عشق | تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگان نیست یک نفس با دوست | گر بدنیا و آخرت بخری
قلم است این بدست سعدی در | یا هزار آستین دُرّ دری

این نبات از کدام شهر آرند | تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی | سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم | تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت از تو گویم | همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی ز کمال حسن و طلعت | که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
مرا گر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن | همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم | کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت | همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت | نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بگویم که بدوستان نگویم | سخنان سوزناکم بدر برو گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهی | نه عجب که آب حیوان بدر آمد از سیاهی

وله

اسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی به تیغ غمزه خونخوار و لعل لب | مجروح میکنی و نمک می پراکنی

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست — ترا که شمع نباشد سماع نیست شبی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی
دریغ باشد و یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلاه مشکین ز رخ بر اندازی — کنند در قدمت عاشقان سر اندازی

اگر برقص در آئی تو سرو سیم اندام — نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا — بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد — کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی — نظر تو با قد و بالای خود نینداری

غلام باد صبایم غلام باد صبا — که با کلاه تو جعدت همیکند بازی

بگوی مطرب یاران بیار زمزمه — بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی

اگر گفته ست که صد دل بغمزهٔ ببری — هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی
شده غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو باتفاق مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولینند — تو فتنهٔ آخر الزمانی

چون اسم تو در میانه آید — گویی که بچشم درمیانی

آنرا که تو از سفر بیائی — حاجت نبود بارمغانی

گر زآمدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی

اینت چه رفتارست کآرام دل از من میبرد
هوشم از سر میبرد پای عقلم از تن میبرد

باغ لالستان باشد آستینی پر نشان
باغبان را گر بیابد گل بدامن میبرد

روز روشن بی‌ما باشد آن ساعت که همچون آفتاب
بنمائی روی و دیگر بار روزن میبرد

مویت از سر تا کمر گر خوشه برخرمن است
سینه‌ها را این خوشه پنهان کن که خرمن میبرد

دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من
دزد در شب ره زند تو روز روشن میبرد

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب
تا نگویی من نه برگردم غلط ظن میبرد

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزند
پا ببند دخون از آن موضع که سوزن میبرد

این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی
کار روی دوستان و پیش دشمن میبرد

عیب مسکینی مکن کاوقات حیران در پیست
گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبرد

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبرد

اگر لذت ترک لذت بدانی
دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت
گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد
که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می‌پرستی
که تا زنده ره سوی معنی ندانی

گر از باغ انست گیاهی بروید
گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدت هر دو عالم خریدن
گر از دور عمرت بشد رایگانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی
اگر همچنینش بآخر رسانی

بگو تا بر از زندگانی بدستت
چه افتاد تا صرف شد زندگانی

همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد
اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی

چه خوش ست در فراقت همه عمر صبر کردن
که نگه گشاده گردد در دولت وصالی

غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد
که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت
بخلاف سروبستان که ندارد اعتدالی

سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم
که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی

نه کمانست آن سماست اله دف خلاص یابی
بطپانچه و بربط ببرد بگوشمالی

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را
که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی

خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی
قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد
گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی

ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمائی

بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام و جور از رحله پیدائی

تو صاحب منصبی از حال درویشان نمیبینی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی

گرفتم سرو آزادی و از ماه معین زادی
مکن بیگانگی با ما چه میدانی که از مائی

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی

وله

۱۰۴

گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن	چه کنم بسیر خرمن که دل سیاه دارے
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردے	مگر آنکه با تو نعمم و تو دستگاه دارے
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین	همه بد مکن که مردم همه نیک خواه دارے
بیکی لطیفه گفتن بردی هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه دارے

نخیدا اگر چه سعدی برود دولت برانے
همه شب چو او نجیبی و نظر براه دارے

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی	خون عشاق حلالست زهی شوخ حرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم	از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد نامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند	که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیئت شیرین تو می رفت حدیثی	نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
کافر از قامت همچون بت سیمین تو بیند	بار دیگر نکند سجده بتان رخامی
بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت	فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی
بو العجب باشد ازین خلق که رویت چو ببینند	بنمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
آفت مجلس و میدان هلاک تن و مردے	فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست تو هر تیر بزن سنگ ملامت
که تو در دیده سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای	یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان	نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

١٠٥

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم
سفره اگر نهی نهی در بچه باز نمی کنی

جور بر من میپسندد دلبری	زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او	می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره ست در زندان عشق	چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق	تا نگیرد بر من بجخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم	گر بخیلش در نمیرد چاکری
ای که صد چون من طمع دارد بهوش	بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج دریای عزیزان افگنند	ما سری داریم اگر دارد سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست	حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تو لذ گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

چه باز دولت آمد که مهر برکندی	چه شد که بار عزیز از نظر بیفگندی
ز حد گذشت جدائی میان ما باید	هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود	وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای	که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق خوب رویانند	بهیچ روی نباشد از تو خورسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم	بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آئینه بینی وگرنه در آفاق	بهیچ روی نپندارمت که مانندی

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی
نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست و لطف و احسان
تو چه از نشان مردان بجز این کلاه داری

بچه خرمی و نازان گر و از تو به دهانان
اگرت شرف همین ست که مال و جاه داری

چه درختهای طوبی بنشانده آدمی را
تو بهیمه وار الفت بهمین گیاه داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت
که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب و کاروانی
نه متو لست پشتی که بدین پناه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

چون خراباتی نباشد زاهدی
کشتی نشب از در درآید شاهدی

محتسب گو تا ببیند روی دوست
همچو محرابی و من چون عابدی

من چو آب زندگانی یافتم
غم نباشد گر بمیرد حاسدی

انچه ما را در دلست از سوز عشق
می نشاید گفت با هر باردی

دوستان باشند و دلداران ولیک
مهربان نشناسد الا واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل
نگذرد شبهای خلوت واردی

خانه در کوی درویشان بگیر
تا نماند در محلت زاهدی

گر دلی داری و دلبندیت نیست
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

گر بخدمت قایمی خواهی منم
در نمیخواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

وله

۱۰۷

سعدی

سعدی سخن یار چه گوئے بر اغیار
هرگز نبرد سوخته قصه بجائے

خانهٔ صاحب نظران میبرے | پرده پرهیزکنان میدرے
گر تو بپوشے چهره بدستے نقاب | توبه صوفے بزبان میبرے
این چه وجودست نمیدانمت | آدمئے یا ملکے یا پرے
گر همه سرمایه بیان میکند | سود بود دیدن آن مشترے
نسخهٔ این روے بنقاش بر | تا بکند توبه ز صورتگرے
بانگهت حاجت شمشیر نیست | حمله بے آرے و دل میبرے
گر تو درآئینه تامل کنے | صورت خود باز بما ننگرے
خسرو اگر عهد تو دریافتے | دل بتو دادے که تو شیرین ترے
گر درے از خلق ببندد هم سرے | بر تو ببندد و که بجا طرف درے

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود گر بسرش بگذرے

خواهم اندر پایش افتادن چو گوے | ورنه چوگان میزند هیچش مگوے
بر سر عشاق طوفان گو ببار | در ره مشتاق پیکان گو بروے
گر بداغت میکشد فرمان ببر | ور بدردت میکشد درمان مجوے
ماده وان چشم رنجوران عشق | گر فرو ریزند خون آید بجوے
شاد باش اے مجلس روحانیان | تا که خورد این مے که من مستم سبوے
هرکه سودا نامهٔ سعدی نوشت | دفتر پرهیزگارے گو بشوے

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم — دگری نمی‌شناسم تو ببر که آشنایی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت — برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی

تو که گفته‌ای تحمل نکنم جفای خوبان — بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی

در چشم برگشادن به بهشت بامدادی
نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

خرم صباح آنکه تو در روی نظر کنی — فیروز روز آنکه تو بر روی گذر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو — خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ — یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای — ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی

من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم — چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی

مقدور من سریست که در پایت افکنم — گر زانکه التفات بدین مختصر کنی

دانی که روی همه عالم بروی تست — زنهار اگر تو روی برو دیگر کنی

عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم — تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی

گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم — آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی

شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست — خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی

ور عقل بهترت سپری باید ای حکیم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

دانست آستین چرا پیش جمال دلبری — رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر — که رها نمیکند کز پس و پیش ننگری

وله

۱۰۹

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردے

دانی چه گفت مرادے بلبل سحرے / تو خود چه آدمیئے کز عشق بیخبرے
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب / گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانورے
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم / بیننده تن ندهد هرگز به بی بصرے
از بسکه در نظرم خوب آمدے صنما / هر جا که مینگرم گوئی که در نظرے
دیگر نظر نکنم بالاے سرو چمن / دیگر صفت نکنم رفتار کبک درے
کبک اینچنین نرود سرو اینچنین نچمد / طاؤس را نرسد پیش تو جلوه گرے
هرگه که میگذرے من در تو مینگرم / گر حسن قامت خود با کس نمینگرے
بارے بچشم کرم در حال ما بنگر / کافتد که بار دگر بر خاک ما گذرے

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پاے توام در خون من بخورے

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیارے / وگرنه فتنه ندیدے بخواب بیدارے
زمانه با تو چه دعوے کند به بدمهرے / سپهر با تو چه پهلو زند بغدارے
معلمت همه شوخی و دلبرے آموخت / بدوستیت وصیت نکرد و دلدارے
چو گل لطیف و لیکن حریف اوباشے / چو زر عزیز و لیکن بدست اغیارے
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینے / بخیره کشتن تنها چه چست و عیارے
دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس / که هست راحت درویش در سبکبارے
گر اتفاق گذرے بر وجود کشتهٔ عشق / سخن بگوے که در چشم مرده جان آرے

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بتجدانش گفتم بر سیمینی | گفت از نظری داری ما را به ازین بینی
خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد | چون رخ مه و خورشید با باغ گل و نسرینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبا را | تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر ستمی بحرانت بنشیند و نپرستند | گاهی سوخته مسکین آخر بچه غمگینی
منشین که فغان از ما برخاست و در پایت | بس فتنه که برخیزد هر جا که بنشینی
گر بنده خود خوانی تا نیم سلطانی | در روی نگرد آنی رفتی همه مسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی | کس رو نتواند کرد آنرا که تو نگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشته است آن شوخ بشیرینی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری | چون پس پرده میروی پرده خلق میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت | گاه همی ندیده ام چون تو پری دلبری
آینه را تو داده صورت خود بعاریت | ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخه چشم و ابروت پیش نگار گر برم | گوییش اینچنین بکش صورت تو بمن شکری
چون تو درخت دل نشان تازه بهار و گلفشان | حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
دیده همی بروی کس برنکنم ز روی تو | در زعوا مشتبه چون تو بخانه اندری
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم | گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری
پند حکیم پیش ازین در من اثر نمیکند | کیست که بر زند دمی زمزمه قلندری

گرچه آرام از دل ما میرود	هم چنین میرود که زیبا میروے

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا پنداری که تنها میروے

سرو بستانی تو یا مه یا پری	یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که سحری میکند	کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر	در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود	باز می آیی و جان می پروری
گر تو شاهد در میان آیی چو شمع	میبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن	پرده میپوشی و بر ما میدری
سوزی آخر در میان مردم آی	تا ببیند هر که میخواهد پری
آفتاب از منظر اندر رواق	گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر در تو دارم روز و شب	نقش بر دل نام بر انگشتری

سعدی از گرمی نخواهد سوختن
سهل شیرینی تو از جا میبری

سست پیمانا بیکبار دل ز ما برداشتی	آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
تو چه تقصیری توانا بود ای سلطان عشق	تا بیکبار سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی تا بود خواهم کشیدن جام وصل	حد ما تا خورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتیم از مهر تو	چون ترا گشتیم تو خاطر ز ما برداشتی
دوست میدارد بجرمی یا خطایی دل ز دوست	تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول	چه ترم آرای ای گلبرگ خود روی
چو در میدان عشق افتادی ای دل	بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی می سوز و می ساز	تما گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر	بدین در سر بنه یا غیر ما جوی
بماندیش از ملامت میکنندم	که تا چند احتمال یار بد خوی

محال ست این که ترک دوست هرگز
بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد دربند نیکنامی	خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی
ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش	خوش دانهٔ ولیکن پس در کنار دامی
چون از بهشت بیرون ناید تو از کجایی	مه بر زمین نباشد تو ماه هرخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان	گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت	گر شکر ببیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد	گر پسته ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت	در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لایقتر از امیری در خدمتت اسیری	خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت	بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته بسوزد	کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجایی بر میکشد خیالم	تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی	از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

و له

۱۱۲

و له

الکرم

اگر کشم در سر وفات سری | سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری | صبر کن تا به بینمت نظری
متحیر نه در جمال توام | عقل دارم بقدر خود قدری
حیرتم در کمال بیچون است | کاین جمال آفریده در بشری
راست خواهی نظر حرام بود | بر چنین روی و باز بر دگری
دوست دارم که خاک پات شوم | تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدلست | پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آئینه بدین خوبی | حیف باشد بدست بی‌بصری
آه سعدی اثر کند در کوه | نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت‌تری

کس درنیامدست بدین خوبی از دری | دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود | گوئی دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست | زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه | امروز آرزوی تو در داد ساغری
یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان | یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام چشم و روی | نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
رویت که روز روشن اگر برکشد نقاب | پرتو چنان دهد که شب تیره اختری
همراه من مباش که حسرت برند خلق | در دست مفلسی چو به بینند گوهری

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی — تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی

صبای روضهٔ رضوان ندانمت که بادی — نسیم گلشن جانان ندانمت که چه بوئی

اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی — عجب مدار که آتش در افتدم به دو توئی

بکس مگوی که پایم بسنگ عشق برآمد — که عیب گیرد و گوید چرا الغرق بجوئی

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد — اگر موافق اوئی بترک خویش بگوئی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن — نه آن زمان که بمیرم بآب دیده بشوئی

باختیار تو سعدی چه التماس برآید — گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

بمن چه دل تو آدم که دلم میشکنی — یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نگه بر چپ و راست — تا ندانند رقیبان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند — تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدا — پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت نکنم — ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

مرد راضی ست که در پای تو افتد چون گو — تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بی خویشتن از خمر ظلوم ست و جهول — مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ — باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن — غالب الظن بقینم که تو بیخم بکنی

خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند — سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

۱۱۵

مست می عشق را عیب مکن سعدیا
مست بیفتی تو نیز گر ازین می چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری	که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری
بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت	حلال کردمت الا به تیغ بیزاری
تو در دل منی از خوشتری و شیرین تر	که من ترش ننشینم ز تلخ گفتاری
اگر دعات ارادت بود و گر دشنام	بگو از آن لب شیرین که شهد میباری
اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد	که در کمند تو راحت بود گرفتاری
بانتظار عیادت که دوست می آید	خوشست بر دل رنجور عشق بیماری
گرم نه زهر دهی چون عسل بیاشامم	بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
تو میروی و مرا جان و دل بجانب تست	ولی چه سود که جانب نگه نمیداری
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد	دگر غم همه عالم بهیچ نشماری
درازنای شب از چشم دردمندان پرس	که بر چه پیش تو سهل است سهل پنداری
حکایتی من و مجنون بیکدگر مانند	نیافتیم و بمردیم در طلبگاری

بنال سعدی اگر چاره وصالت نیست
که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

۱۱۶

وله

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی	عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم	باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی
آنکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه	ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان	که دل اهل نظر برد که سریست خدائی

نکوئیست که گلے بر فراز سرو روان | کہ آفتاب جہانتاب بر سرے علمے
تو مشکبوے سیہ چشم را کہ دریابد | کہ ہمچو آہوے مشکین ز آدمی برمے

کمند سعدے اگر شیر بیشہ صید کند
تو در کمند نیائے کہ آہوے حرمے

مرحبا اے نسیم عنبر بوے | خبرے زان بچشم رفتہ بگوے
دلبر سست مہر سخت جفا | صاحب دوست روی دشمن خوے
گو دگر چون ہلاک من خواہے | بیگناہم بکس بہانہ مجوے
تشنہ ترسم کہ منقطع گردد | گر نہ باز آید آب رفتہ بجوے
عشق دیدم کہ در مقابل صبر | آتش و پنبہ بود و سنگ و سبوے
ہر کہ با دوستے سرے دارد | گو دو دست از وجود خویش بشوے
تا گرفتار زخم چوگانے | احتمالت ضرورتست چو گوے
پادشاہان و گنج و خیل و حشم | عارفان و سماع و نای و ہوے
سعدیا شرح عشق میگوید | سخنانت بطبع شیرین گوے

ہر کسے را نباشد این گفتار
عود ناسوختہ ندارد بوے

مبارک ساعتی باشد کہ با منظور بنشینی | نہ نزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان میدرد چنگال باز آہنین پنجہ | ترا باری چنین بہتر کہ با عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت کہ فریاد از تو برخیزد | اگر خواہی کہ چون پروانہ پیش نور بنشینی
گرت با ماخوش افتادست چون بالا بالای شو | نہ یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی

ولہ

ولہ

زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری　　همی بختا لیش دولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنگه توان کشتن که بحکم در کمند آید　　چه پیچ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت　　تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گرت جان در قدم ریزم بمعذرت عذر میخواهم　　که از من خدمتی ناید چنان لائق که بپسندی
ترش منشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید　　چه میگوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی

شکایت گفتن سعدی مگر با دوست نزدیکیست
که او چون رعد مینالد تو همچون برق میخندی

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری　　عهد و پیمان و وفاداری و دلبند و یاری
زخم شمشیر اجل به که سرنیش فراقت　　کشتن اولی‌تر از آنکم بجراحت بگذاری
تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد　　من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی　　ور کس این روی نیاید مگر آهوی تتاری
عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند　　همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری
طوطیان دیدم و خوش سخن صحبتت شنیدم　　شکریست آن نه دهان و لب و دندان که تو داری
انچه دمند که گفتی نکنم چشم بخوبان　　بچه کار آیدت ای دل که بجانان نسپاری
آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی　　یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری
هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید　　که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

سعدیا طبع ندارد که زخوی تو برنجد
خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

ندیدمت که بگردی وفا بدانچه بگفتی　　طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی

نگویمت که گلست آن وجود روحانی / بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق / گل بهشت و تخمیر آب حیوانی

بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم / که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد / مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد / چو من شوی بدرمان خویش درمانی

ولی که با سر زلفت تعلقی دارد / چگونه جمع شود با چنین پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم / رواست گر بنوازی وگر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن / بکن هر آنچه نشاید نه هرچه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست / باستین ملالت که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود / برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست / بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

الفت بحقیقت که در جهان بکه مانی / جهان و هرچه در وهست صورتند و تو جانی

ببای خویشتن آیند عاشقان بکمندت / که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی / مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان ز نظر اول ز شخص می بری دل / که باز می نتواند گرفت نظر ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت / ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق بر آمد / تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت / ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

۱۱۹

کاین باز کهٔ هرکه سر از بیضه برکند
ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک
روئیست ماه پیکر و موئیست مشکبوی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند
نکره طلقیست جهان فریبناک
وے بوستان خرم و صحرا و لاله زار
وامروز خارهاے مغیلان کشیده تیغ
دنیا پلیست رهگذر دار آخرت

همچون کبوتریش بربایند ز چنگلے
تا ممکنست عافیتی بیتر ز زلے
هر لاله که میدمد از خاک و سنبلے
گر دوسے مہ پیر و زرد و نباشد تحولے
هر بامداد کرده بشنوے تحملے
در بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلے
گوئی که خود نبود درین بوستان گلی
اهل تمیز خانه نگیرند بر پلے

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون میکشد بزهر ندارد تفضلے

هرگز این صورت کشد صورتگرے
سرو رفتارے صنوبر قامتے
میرود و ز خویشتن بینے که هست
صد هزارش دست خاطر در رکاب
عارضش باغے دهانش غنچهٔ
ماه رو یا مهربانے پیشه کن
بیتو در هر گوشهٔ پائی در گل ست
چون همایم سایهٔ بر سر فکن
در خداوندے چه نقصان آیدش

یا چنین شاهد بود در کشورے
ماه رخسارے ملائک منظرے
در نمی آید بچشمش دیگرے
پادشاهے میرود با لشکرے
بل بهشتے در میانش کوثرے
خوبروے را بباید زیورے
وز تو در هر خانه دستے بر سرے
تا در اقبالت شوم نیک اخترے
گر خداوندے بپرسد چاکرے

از شرم چون تو آدمی در میان خلق	انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ایم	دانم که گر تو تیغ کشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد	با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود	بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری
صید او فتاده و پای مسافر بگل بماند	هیچ افتدت به سر افتاده بگذری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هرکس بتماشای رفتند بصحرائی	ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمیداند	هرکس بوجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتاده است	کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش	آنکس نظری باشد با قامت زیبائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی	سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری	گویم که سری دارم در باخته در پائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده	تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است	ما هست که برخیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم زد الا بسر زلفت	گر دست رسی باشد یک روز بیغمائی

گویند تمنائی از دوست مکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی	همه گوشیم تا چه فرمائی

۱۲۱

وله

اورا نمیتوان دید از منتهای خوبی	با خود همی نمایم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان	ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر ببوستان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری	یا گل بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را	روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند	هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان	لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور	با ساعد بازوی توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفته است	لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال ترا صحبت ما ننگ ندارند	جای مگس است این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کن و آن روی ببستان	من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست	تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آنکه تو در سر و جانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود	بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند	بوستانی که در و سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند	بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی

وله

وله

یاد میدارے که با ما جنگ در سر داشتی / رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان / آن بتر کردے که بد کردے و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود / خود درین مدت که دشمن دوست می پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بیمهری کنم / گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی

آنکه تهمت خاطر بدعهدی گواهے میدهد / بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیاید هیچ خلقم در نظر / گر خیالت شحنهٔ بر خاطرم بگماشتی

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / سر نهادن به دران موضع که تیغ افراشتی

بر مرام از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد / بوستان بهار سته زان تخم که در دل کاشتی

سعدی از دنیا و عقبی روے در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یار گرفتم بسی چون تو ندیده ام کسی / شمع چنین نیامده هست از در هیچ مجلسے

عادت بخت من نبود اینکه تو یاد من آورے / نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

صحبت ازین شریف تر صورت ازین لطیفتر / دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی

خادمه سراے را گو در حجره بند کن / تا بحضور یاره نبرد موسوسے

روز وصال دوستان دل نرود به بوستان / تا بنگاه نگه کنند یا بجمال نرگسے

نعمه بهر که میسرم فائدهٔ نمیدهد / مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد
سنگ جفاے دوستان درد نمیکند بسی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی / نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس
سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

۱۲۳

تمام شد کتاب طیبات بعون خالق الارضین والسموات تمت

کتاب البدائع

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی
الکامل الرزق احساناً و موهبة
سبحان من عظیم قادر صمد
الجن والانس والاکوان مجبرة
لو سے لطالبه لیغنیاً اثارکه
کم فی البریة من آثار قدرته
یصاب من اضحی له بصراً
تزجی السحاب والاکام هادیة
النثار برحمته من جنة شجراً
مولا تقاصر والاوهام عاجزة
ما العالمون بحضر حق نعمته
علی المهیمن ان نذری حقائقه

ما درّ من نعمه عزّ اسمه وعلا
ان احسنوه وان لم یحسنوا عملا
منشی الوری خلا من بعدهم جلا
مستغرقون لدیه سجّداً ذللا
بعد التحذر من دو شه بدلا
وفی السماء لآیات لمن عقلا
بنور معرفة الرحمن مکتحلا
بعید ما یتبس مرتقا حصلا
سوی بقدرته من لطفه جللا
لا تهتدون الی ادراکه سبلا
وللملائکة فی تسبیحهم زجلا
من لا له المثل لا یضرب له مثلا

سعدی خبک واقصر عن مبالغة
لا تنطقن بدعوی یورث الخجلا

کس نعیدہ است آدمی زاد از تو شیرین سخن | شکر از پستان مادر خورده یا شیر را
روز بازار جوانی پنجروزی بیش نیست | نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را
ای که گفتی دیده از دیدار مه رویان بدوز | هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زاهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار | پرده از سر برگرفتیم آنهمه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را | یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم | تا مدعیان خورده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار | آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی | بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت | حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل | شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست | ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
تا تیر بلا کم بزنی بر دل مجروح | تا جان بدهم یا بدهی تیر امان را
وانگه که به تیرم زنی اول خبرم کن | تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست | کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را | که تیر غمزه تمام است صید آهو را

۱۲۵

عشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که همال کند خوی زشت نیکو را

وله

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او
بر چشم من بسحر ببستند خواب را
اول نظر برفت ز دستم عنان عقل
وانرا که عقل رفت هم از صواب را
لعلی که بر عمل ساقی بود ز عشق
حاصل سعی فور ولی تشنه آب را
دیگر روا ندارد ... دستنا ...
نی ترمز ... ناب را
خمخانه دانی گزی و دو ... نبیت
... ز خون دو ابرا
ام ... آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم اول

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب | من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق | تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن | کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم | کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد | آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می نیاید | آنگه که باز گردیم گوئیم ماجرا را

باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت | دیگر چه برگ باشد درویش بی نوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

ای ملک پادشا را در چشم خوبرویان | دفعی ست ای برادر نفس زهد پارسا را

ای کاج بر فتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی بماند مجنون بی نوا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی | پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را | وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن | مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست | از تو زیباتر ندیدم روی خوشتر خوی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن | چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

وله

لاابالی چه کند دفتر دانائی را | طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند | نتواند که کند عشق و شکیبائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نبیند چه بود فایده بینائی را

گرا مجال نظر بر جمال میمونت | بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون باز نگردم نمیشود خالی | کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی | چو موی تافته ای نیکبخت بی تاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید | که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد | وگر بمیرد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست | که با شکر دهنان خوش بود سوال و جواب
کجائی ای که تعنت کنی و طعنه زنی | تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است | گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی کنم بضرورت چو صبر ماهی ز آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکند زلف او بندی خوش نسیم لقب | گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل | روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

وله

نه که ... بوستان روحانی
گل از دست بوستان با نیست

بلبلانیم یک نفس بگذار
تا بنالیم در گلستانست

گر هزارم جفا و جور کنی
دوست دارم هزار چندانست

آزمودیم زور بازوی صبر
کابگینه است پیش سندانست

تو وفا گر کنی وگر نکنی
ما بآخر بریم پیمانست

مژده از من ستان بشادی وصل
گر بمیرم بدرد هجرانست

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست

گر بزند بیگناه عادت بخت نیست
ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو
سروی اگر لایقست قد خرامان اوست

چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست

حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر
بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار
خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

گر همه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاینهمه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

نمیتوانم بی او نشست یکساعت — چرا که از سر جان میتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی — گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم — تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست — وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند — ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد — خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
خوش است با غم هجران دوست سعدی را — اگرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
از این خوش است که امید رحمت فرداست

ایکه از سرو روان قد تو چالاکتر است — دل بروی تو ز روی تو طربناکتر است
دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم — که نه از غمزهٔ خونریز تو بی باکتر است
چست بودست مرا کسوت معنی همه وقت — باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند — دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت — پردهٔ صبر من از دامن گل چاکتر است

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاک درت خاکتر است

با همه مهر و با منش کین است — چکنم حظ بخت من این است
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نه بیند جای — هر کرا چشم مصلحت بین است

١٢٩

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرائی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطائی هست

روا بود که چنین بی حساب دل ببری
مکن که مظلمهٔ خلق را جزائی هست

توانگران را عیبی نباشد ار وقتی
نظر کنند که در کوی ما گدائی هست

بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنائی هست

کسی نماند که بر درد من ببخشاید
کسی نگفت که بیرون ازو دوائی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند
ازین طرف که منم همچنان صفائی هست

بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت
هنوز جهل مصور که کیمیائی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید
وگر بکام رسد همچنان رجائی هست

وله

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

وله

وله

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست	چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست
دهانش ارچه نه بینی مگر بوقت سخن	چو تنگ در نگری چون دلم بتنگی نیست
به تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزند	بزن که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست
درم بلطف ندارد عجب که جان آید	غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی چه سود که دولت به تیز چنگی نیست

چه رویست آنکه پیش کاروانست	مگر شمعی بدست ساربانست
سلیمانست گوئی در عماری	که بر باد صبا تختش روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی	بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل	چو برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند	که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ	پری رخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت	بیکبار آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار	که بر من پیش از آن بار گرانست
زهی اندک وفای سست پیمان	که آن سنگین دل نامهربانست
ترا گر دوستی با ما همین بود	وفای ما و عهد ما همانست
بیا ای ساربان محمل زمانی	که عهد وصل را آخر زمانست
جفا کردیم و با ما عذر کردند	ببر سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری	نه وقت پنجه کردن با جوانست

۱۳۱

کافر و گبر و مسلمان و نماز من و عشق
هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام اوست
طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامت است نی بحقیقت قیامت است
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

هر رنگ دل خوش است درین واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام اوست

باد بهار میوزد این یا نسیم صبح
بوی عبیر میدهد این یا پیام اوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده ام همه روز ری بدام او
وینک فتاده ام بغریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر میگشت
وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت

چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق
که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت

ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد
ز بانگ دیدهٔ من گوش چرخ کر میگشت

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

صبور باش و سر این در دل بنه سعدی
که روز اولم این روز در نظر میگشت

دریغ صحبت دیرین و حق دیده شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

وله

وله

۱۳۲

هزار گونه غم از هر سو نیست دامنگیر
هنوز در تگ و پوی غم دگر میگشت

سرش مدام ز سور شراب عشق خراب
چو مست دائم از آن گرد شور و شر میگشت

چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت

هزار بارش ازین پند بیشتر دادم
که گرد بیهده کم گرد بیشتر میگشت

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید
که او بقول نصیحت کنان نبر میگشت

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر بگسل از دوست

به بندگی و غلامی گرت قبول کنند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

نه گر قبول کنندت سپاس دار و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست بر کردم
حلال نیست که بر هم نهم ز تیر از دوست

وگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
کجا روم که نمیباشد گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری دگر بود مشکل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالائیست
که از خدای برو نعمتی والائیست

هر آنکه با تو دمی یافته‌ست در همه عمر
نیافته‌ست اگرش بعد ازان تمنائیست

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار
برای خود نفسی می‌نزند بس رائیست

نه عاشقست که از سایل نظر بگسسته‌ست
نه عارفست که هر روز خاطرش جائیست

مرا بیاد تو بگذار و کنج تنهائی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهائیست

باختیار شکیبائی از تو نتوان کرد
باضطرار توان بود اگر شکیبائیست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست

حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
حکیم را چو دل از دست رفت شیدائیست

ولیک عذر توان گفت پای سعدی را
درین وحل که فرو شد نه اولین پائیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
همچو تشنه که بر چشمه نوشین زلال
روزگاریست که سودای تو در سر دارم
قدر آن خاک ندانم که بر او میگذری
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت
مگرم سر برود تا برود سودایت
که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
گر تأمل نکند صورت جان آسایت
هم در آیینه توان دید مگر همتایت

ولہ

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست

وله

[illegible]

گفتم بگوشه‌ای بنشینم ولی دلم / ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود / دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

بار چار هر که دل بغم روی دوست داد / کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار / تا باد درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند / ای باد خاک من مطلب جز ببوی دوست

سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق / ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست / چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست

گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست / ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمهٔ لیلی کجاست

غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست / اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست / یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست / هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست / گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست / در همه شهر غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست / گر درم یابس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

وله

[illegible]

۱۳۵

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح / نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد / بر بستر شقایق خود رو خوشتر است

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی / در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ مطرب خوشگو بگو مباش / ما را حدیث دلبر خوشگوی خوشتر است

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان / بر عارضین دوست بناگوش خوشتر است

آب از نسیم باد زند برکه‌ها گره / مفتون زلف یار گره موی خوشتر است

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش / ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار / تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

وله

گفتم

۱۳۶

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست / اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما / عیدست از آن دو ابروی همچون هلال دوست
ما را دگر بسرو بلند التفات نیست / از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش / پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد / یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیدست که رفتار اینست / یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین ست
نه بلندست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته بین ست
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانکه در خواب نشد چشم من و پروین ست
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست / من ازین باز نگردم که مرا این دین ست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین ست
چمن امروز بهشت ست و تو در می‌بائی / تا خلائق همه دانند که حور العین ست
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالین ست
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین ست
آنچه سر پنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین ست
من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس / زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین ست

وله

گر جان طلبی فدای جانت / سهل ست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم / یک موی بهر که در جهانت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر | ازانکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست | ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند | در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

اگر نسیم سحر بوی زلف یار منست | که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر | گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر معاینه بینم که قصد جان دارد | بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز | ولیک درخور امکان اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل | هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد | برو که هرچه نه یار منست بار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت | دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من | که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

مرا ازان چه که بیرون شهر صحرائیست | قرین دوست بهرجا که هست خوش جائیست
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم | که باز در همه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار و خیال دوست ببند | اگرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق | بدست باش که هر بامداد یغمائیست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم | اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست

وله

هر که هر بامداد پیش کسیست | هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر وفای صحبت او | کانچنان را حریف چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد | تا ترا مکنتی و دسترسیست
گوید اندر جهان توئی امروز | گر سرا مونسی و هم نفسیست
باز تا دیگری همین گوید | کاینچنان بی تو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در بدر پویان | هر کجا شکری بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی | راست پرسی میان تهی جرسیست
پیش آن ذم این کند که خریست | نزد این عیب آن کند که خسیست

هر کجا بینی اینچنین کس را
التفاتش مکن که هیچ کسیست

هزار سختی اگر بر من آید آسان است | که دوستی و ارادت هزار چندان است
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گل است و ریحان است
اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان است
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب | گرم قرار نباشد که داغ هجران است
تعجب مدار سر اهل معنی مجنون | که دور کار تو خسپید چرا پریشان است
ز عقل من عجب آید صواب گویان را | که دل بدست تو دادن خلاف ایشان است
اگر نگار مرا خون دل بخواهد ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است
جماعتی که ندانند حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسان است
گمان برند که در باغ حسن سعدی را | نظر به سیب زنخدان و نار پستان است

وله

واقفی کدام خاک بر و رشک می‌برم — آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

باور مکن که صورت او عقل پایبرد — عقل من او ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

از هم قبول بس که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست

بر جور نامرادی و درویشی و هلاک — آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند — تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن — تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی — چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

بیم آنست دمادم که بر آرم فریاد — صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند

تو سر ناز بر آری و گریبان هر روز — باز جور رت سر فکرت بگریبان تا چند

رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست — خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای در آید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایشان مگر ز رحمت محض آفریده اند — کارام جان و مونس دل نور دیده اند

لطف آیتی است در حق ایشان و کبر و ناز — پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

گر شاهدان نه دنیا و دین میبرند و عقل ... پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
تا در گرفت دامن سودای وصل شان ... دستی که عاقبت ز بدندان گزیده اند

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

اختر انی که بشب در نظر ما آیند ... پیش خورشید محالست که پیدا آیند
مردم از قاتل عمداً بگریزند بجان ... پاکبازان بر شمشیر بعمد آیند
تا ملامت نکنی طائفهٔ رندان را ... که جمال تو ببینند و به غوغا آیند
یعلم الله اگر آئی بتماشا روزی ... مردمان از در و بام بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بمیخانه دست ... تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند
از سر صوفی سالوس دو تائی برکش ... کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت ... هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو بر شکنی دوستان سلام کنند ... که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد ... ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی ... چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا کمند میفگن که خود گرفتارم ... تو نیشه بر سر اسپان بد لگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم ... نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را ... که پادشاهان اگرگه نظر بعام کنند

وله

وله

وله

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند / هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان / که از لطافت و خوی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر / حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن / بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس / که از اشتیاق جمالت چو اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند / که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا نگوی نصیحت که یار رسائی و عشق / دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که شرط نیست که با زورمند بستیزند

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدم‌اند / سروران بر در سودای تو خاک قدم‌اند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق / خلقی اندر هوست غرقه دریای غم‌اند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرم‌اند

گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان / تا ثنایت بگویند و دعائی بدمند

هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست / تا نگوئی که اسیران کمند تو کم‌اند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی / گوئی از مشک سیه بر گل سوری رقم‌اند

در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش / که اگر قامت زیبا بنمائی بخمند

زین اسیران ملاحت که تو بینی بر خلق / بشکایت نتوان رفت که ایشان حکمند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز / چکنند ار بکشی ور بنوازی خدم‌اند

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم‌اند

سعد ابوبکر سعد زنگی

وله

گفت در راه دوست خاک مباش | نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرم اند | و آتشش با دین نگردد سرد
مرد عشق از زنیش تیر بلا | روی درهم کشد بخوانش مرد
هر کرا رگ بمراد وی نیست | گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست و دل من بتمنا نرسد | یا دل از خنجر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران بسویت تراز بن قسمت کن | کاینهمه درد بجان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بچمن برگذری | سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد
چون تو بی را چو منی در نظر آید هیهات | که قیامت رسد این رشته بمن تا نرسد
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری | ذره تا مهر نه بیند بثریا نرسد
بر سر خوان لبت دست چو من درویشی | بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد
چشم خونریز مم اگر قطره چنین خواهد ریخت | بر عجب دارم اگر سیل بدریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود | خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلندست ولیک
تا سر اندر ننهی دست بدانجا نرسد

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود | وز دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی | از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند ذوق را | در دیدگان کشند جلای بصر بود

وله

اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا | که ملالم زهمه خلق جهان می آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

سعدیا اینهمه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

وله

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد | وزانکه خون دلم ریخت تا بتن چه رسد
نگر و پای سمندش نمیرسد مشتاق | که دست بوس کند تا بدان دهن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم | ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
همه گناه منست اینکه میرود بر من | ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت | که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی نبات که حسنی و منظری دارد | بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود | قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکوة لعل لبت را بسی طلبگارند | میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

امروز دگرم بفراق تو شام شد | در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من | ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | گز رفت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش | کاین پخته بین که بر سر سودای خام شد

وله

یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

زنجیر عاشقی بود آنجا دم از جنون زد

ولہ

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

[illegible]

از تو دل بر نکنم تا دم جانم باشد
میکشم جور تو تا چند توانم باشد

گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت
ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد

چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد
چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد

تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد
جان ز اسرار تو دهی قوت روانم باشد

بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لب چشم تمنائی هست
من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر آن دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیائی که لب شکر نریزد
به چمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد

هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد
ز نهیب تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد
نتره نکیدم آب حسرت نتواند ار نریزد

که نه من ز دست عشقت ببرم بعافیت جان
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در راست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی در که بدوست بر نریزد

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد
دریای آتشینم در دیده موج خون زد

غلغل فگند روحم در گلشن ملائک
هر گه که سنگ آهی بر طاق نیلگون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل
بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد

نو بهار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جان فزایش در گوشم ارغنون زد

۱۴۴

ولہ

[illegible]

ولہ

تو در لهو و تماشائی نگه با من نبخشائی — نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند

جوابم گوی جان من بهر تلخی که میخواهی — که دشنام از لب لعلت بشیرین تر دعا ماند

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم — نخور زنهار بر جانم که در دم بی دوا ماند

ملامت گوی بیحاصل نداند درد سعدی را — مگر تنها که در کوی بلا دست مبتلا ماند

اگر بر هر کسی آن نشنید چون تو بیت روی — بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند

جمال ملک و دین اتابک اعظم رکن الدین — که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند

کمال حسن تدبیرش بنای راست المرا — که تا دور ابد باقی بر حسن و ثنا ماند

همه عالم دعاگویند و سعدی کمترین قائل
درین دولت که باقی باد تا دور ثنا ماند

ترا خود یک زمان با ما سر تنهائی باشد — چو همت خاطر رفتن بجز تنهائی باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشی — مگر گز خوبی خویشت نظر با ما نمی باشد

ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری — که سرگلبن گل خوشچین زیبائی باشد

پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر — عجب گر حسن تو در جهان غوغائی باشد

چو نتوان ساخت تدبیر و باید ساخت با خویت — که ما را هر سر کویت سر سودائی باشد

مرو هر سو و هر جائی که مسکینان نبیند آگه — نمی بینند کس تا که او شیدائی باشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون — عجب میدارم از هامون که چون پائی باشد

همه شب میپزم سودا بوی وعدهٔ فردا — شب سودای سعدی را مگر فردائی باشد

چنان بر خاک این منزل بگریم تا بگردد گل
ولیکن با تو آهن دل دمم گیرائی باشد

ولہ

١٤٥

ولہ

ترا سریست که با ما فرو نمی آید	مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر	که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز این گنه نتوان گفت در جمال تو عیب	که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت	بر افتاده مسکین چو گو نمی آید
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش	بد از منست که گوئی نکو نمی آید
اگر حدیث نگوئی که گفتم زان امید	که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی آید
گمان مبر که در عود سوزه سینه من	بمرد آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشقست که فریاد دردناکش نیست	چه مجلسست کزو های و هو نمی آید

بیشه پیر بود مگر توبه عشق سعدی را
که برگذشت و تغیر در او نمی آید

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند	دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کار تو شد و بسیاری	سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک	چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی صبرم	که مبادا که در ایام بساحل نکشد
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی	بلبل از روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
بجز او در نظرش بار تخیل نکند

چه سروست آنکه بالا می نماید	عنان از دست دلها می رباید
که زاد این صورت پاکیزه رخسار	ازین صورت ندانم تا چه زاید

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب | بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پیش تو آفتاب را گر بدر کند هلال را | بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل | آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زدم | کاتش دل چو شعله زد صبر و را محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط کنی برش
گر نه بسیم دیگر است بنده زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد | طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر | که جان ما دل از این کار بر نمی‌گیرد
همی گدازم و میسازم و شکیبائیست | که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک | جفای یار بسی بار بر نمی‌گیرد
روا شمت گر نکند یار دعوی یاری | چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار | گرم ز دست بیکبار بر نمی‌گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز راحت دیدار بر نمی‌گیرد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد | بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بر پیچد | خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی | که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
[illegible] از مردم چشمم | ملی خوبی پرستی آنست کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش | که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

[illegible]

۱۴۷

۲۰

مدهوست اگر درآئی عالم بهم برآید	خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر بوسه زان دهانت در گنج خاطر افتد	خلوت نشین دل را آه از حرم برآید
[illegible] امیدی به دوست عاشقان را	تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی که [illegible] با تو دمی برآرم	آن کام برنیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگفتمت گرچه دانسته بودم اول	گر تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی	سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما مانده ایم و جانی	گر غم غم تو باشد این نیز هم برآید

سعدی ز شور سینه هر دم چنان بنالد
کز سوز ناله او دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان بازآمد	راست گوئی بتن مرده روان بازآمد
بخت پیروز که با من بخصومت می‌بود	بامدادان ز در من رقص کنان بازآمد
دوست بازآمد و دشمن بخصومت بنشست	باد نوروز علی الرغم خزان بازآمد
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان	باز پیرانه سرم بخت جوان بازآمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت	دل گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد
باورم نیست ندارم که بصلح از در دوست	آن بت سنگدل سخت کمان بازآمد
تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب	هر که در سر هوسی داشت از آن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را	که بسودای تو از هر دو جهان بازآمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کاین حدیثیست که از وی نتوان بازآمد

[illegible]

ز سوز ناله که گفت از من قلم بگریست | که در نهاد آتش سوزنده زود در گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه بر هم زد | گر از شکسته تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت آید و در بالم لطیف دگر گیرد

مکن که دود جبالت سر آید ای سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بر دارد | مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر | نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
دگر بهشت مصور کنند عارف را | بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند | مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق | چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر | کدام عیب که سعدی چنین هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار بر گردد | کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل | ملامتش نکنم گر ز خار بر گردد
بجنگ خصم کسی گر ز خیل فرو ماند | ضرورتست که بیچاره وار بر گردد

١٤٩

[illegible]

ولہ

[illegible]

افتاده

از پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
مانند من به تیر جفا محکم اوفتد
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
چندم بهیچ تو دم بردم اوفتد

... شد ... دوست ...
در دوستی آن صفت که تیر نظر کشید
... که ... از زبان ... گشت
وقت است اگر ... لب بر لبم نهی

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
الاتفاق یافتن مرهم اوفتد

برو بخواب که ... چشم بر باید
خیال صبر چنین ... منتهای شکیب
چه ار معانی ازان به که دوستان بینی
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار
نقش روی تو مشاطه دست باز کشید
بطلعت دلبر من در جهان نبینی دوست
نه زنده را بتو میل است و مهربانی و مهر
دریغ نیست ... هست در طلبت
چرا چون نرسد دردمند عاشق را

گرت مشاهده خویش در خیال آید
دگر بپای که عمر اینهمه نمی باید
تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
چو آفتاب برآید ستاره ننماید
که شرم داشت که خورشید را بیاراید
که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دلی چه باشد و جانی که در حساب آید
نگر مطالعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل

که راحت دل امیدوار من دارد
مگر شمایل قد نگار من دارد

و له

۱۵۰

و له

١٥١

کلاه تازه نکبر بنه کمر بگشاے / که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجید
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل / عتاب نیست که در خلوت رضا گنجد
مرا شکر منه و گل میار در مجلس / که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجت است بگل عیش و لب دلبر ما را / میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند / درون مملکتی چون دو پادشا نگنجد
نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود / مجال آنکه دگر پارسا بگنجد

نگفتم روزه بسیار نپاید / ریاضت نگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار / ولیکن آدمی را صبر باید
برح از ما تا سبلی پنهان نماید / هلال آنیست کابروی نماید

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود / قدرت از منطق شیرین سخنگو برود
تا الهی باد خزان آید و این رونق آب / که تو هی بینی از این گلبن خوشبو برود
پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند / خنک آنکس که بمنزل برود و نیکو برود
تا بروے که بجوی شده باز آید آب / [illegible] جو برود
سعیم آنست که در آتش اندیشه چو عود / خویشتن سوخته ام تا بجهان بو برود
همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود / وین از و ماند ندانم که چه با او برود

هشیار سری باید کز عشق بپرهیزد / وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار
کار از دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آهم از دل در خون نشسته‌ای
یا رب از من چه دید که بی من نشست یار

در عشق یار نیست مرا بیم از زر و دریغ
لیکن از آن بترسم و آتش دل که هر دو بست یار

رحمت نکرد بر قد چون کمان من
چون تیر یار از کمان نه کمانم بجست یار

عمری نهاده روی امید بر آستان
گفتم مگر رسم بکشتا به نشست یار

دشمن همی کند که تو کردی بدوستی
سعدی الحق به دوستی است که با دشمن نشست یار

سعدی چه می‌نمائی یا رب ز دست شد
در دل مدار امید که پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود
منم امروز و تو ای وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

زانکه هرگز بصفای تو در آئینه وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

حرف الزاء

خوش ست درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
ندیم را که تمنای بوستان باشد | ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید بنا امیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم اینقدر دانم | که آبگینه من نیست مرد میدانش
ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز | کنند و خود نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بریدیم هزار تیر جفا | جفاست گر نشود بر همه زدن پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغ ست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکن ست در آفاق
نه ممکن ست چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب و پریشان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید | که خود هرگز نمیگردد فراموش
جلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی را عقلی ندارد | برو کو در صلاح خویشتن کوش
و هل نیز گلیم از خلق پنهان | نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

[illegible]

چو در باغ ... افتاد مهتابی گو مباش

در بهشت ... بوستانی گو مباش

... سلطان ... پاسبانی گو مباش

[illegible]

... آسمانی گو مباش

[illegible]

... از دست تو ...

... دل خویش

[illegible]

... و فغانی درویش

... [illegible]

... [illegible]

... بستانی گو مباش

هر که ... خواستش ... پایانش

خواب ... که ز سر بگذشت سیلابش

هیچ ... گرفته ... انقلابش

چه ... که ... اصحابش

هر که حاجت بدرستگی دارد ... لازم است احتمال بوالبش

تا گزیر است تیغ و شمشیر نیش ... خار و چندانا ز بر و ...

[illegible]

۱۵۵

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش — نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش — وان سر وصل تو دارد که بگیرد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش — آنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدر شد مثل کرهٔ توسن — نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق — مژه بر هم نزند ور بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی — عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت — که همه وقت نبودست چنین سرو روانش

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم — باز می بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد — بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی — بنده بی جرم و خطائی نه صوابست مرانش

نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه عالم — که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش — آنکه دستی چرب دارد پیشتر دیوار خویش

خدمتت را هر که فرمائی کمر بندد بشوق — لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتگار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو — شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می پرسم جوابم میدهد — از که می پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق — آنکه صحبت با کسی دارد نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود — یا نبایستی نمودن اول دیدار خویش

زانگه که مرا عشق تو محراب نظر شد / از دست زبانها نجسل چو ستونم

مشغول که همه عمر حجب برده ام از کس / خیره به سر کوی تو که دیوار زبونم

عیبیست چو شرح غم عشق تو نویسم / کاتش بقلم در رفت از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار / گو تا بنویسند گواهی به جنونم

شمشیر برآور که مرادم سر سعدیست / گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم / خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار / سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب / شب آن نیست که در خواب رود باز ندیم

شاهدان زاهل نظر روی نهانهم نکنند / بار درویش تحمل نکند مرد کریم

توبه پیر است گم کرده و خود مستم / گر نگیریم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود / درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن / هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید ز ما / که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار / بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد / گر تو بالای عظامش گذری عظم رمیم

طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر / دگر از هر دو جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم / پیش تسبیح ملائک نرود دیو رجیم

نقش زیبائی و ترشی بحقیقت و غریب
چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجائی نرسد
کند رفتار و گفتار چنین ست تمیزیم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چه بآخرت روم رفته بداغ دوستی
داروی دل که کشته بود هر چه برید از گلم

… همچنان رود نام تو بر زبان من
ریزیم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

… در طلب وصال تو
با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم

… در طلب هوای دل
گر نکنند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم … و قیمتی
ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم

مشغله … بیا ظلم
کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من که در میان آب گرفت غرق شد
گر ببرد استخوان بر باد صبا بساحلم

سرو بزرگ و بوستان تا نظرم بحیله‌گی
می نرود صنوبری بیخ گرفت در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه یاد میبرد وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل میکند
تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم

سر من همی بدرم دمید ملا ز غایت شوق
که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مکن
برکنم دیده و من دیده از او برنکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست
دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم

وله

١٥٧

[illegible]

وله

[illegible]

نقد هر عمر که در کیسه هستی دارم بود | کمتر از هیچ بیاید بتر از دست توام
همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت | همدمی نیست که آرد سخنی سوی توام
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من | می‌نترسم که بگردد نظر از روی توام
لاجرم خلق جهانند مرید سخنم | که رباینده کش همچو لب و ابروی توام
دست مرهم نکند هیچ سراپرده عمر | گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام
گر برانی که بدو نه که بخوانم گشت | گر کنم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم | همه کس دوست میدارند و من هم
نظر با نیکوان رسمیست معهود | نه این بدعت من آوردم بعالم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری | مصدق دارمت والله اعلم
وگر گویی که میل خاطرم نیست | من این دعوی نمیدارم مسلم
حدیث عشق اگر گویی گناه است | گناه اول ز حوا بود و آدم
گرفتار کمند خوبرویان | نه از بدحشش خبر باشد نه از ذم
چو دست مهربان بر سینه ریش | بگیتی در ندارم هیچ مرهم
بگردان ساقیا جام لبالب | بگردان از فلک دوری دمادم
چو میدانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش و خرم
غنیمت دان چو میدانی که هر دم | ز عمر مانده روزی میشود کم
منه دل بر سرای عمر سعدی | که بنیادش نه بنیادیست محکم

[illegible]

شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک همی رسانم

گر خانه محقرست و تاریک
بر دیدهٔ روشنت نشانم

اکنون نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

من سر و مهر تو نبرم
الا که بپوسد استخوانم

من ترک وصال تو نگویم
الا بفراق جسم و جانم

مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

شیرین سخن جهان تویی بتحقیق
من بندهٔ خسرو زمانم

شاهی که در او رسد که گوید
مولای اکابر جهانم

ایوان رفیعش آسمان را
گوید تو زمین من آسمانم

دانی که ستم روا ندارد
بگذار که بشنود فغانم

هر کس بزمان خویش بودند
من سعدی آخر الزمانم

کلاه کج دلبر طناز که من کشته اویم
بار دیگر بگذشت که گنبد ز نه جویم

ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم
حلقم نیست علی چون دل ذراهم و دیم

تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس ماندم اندر طلبش پرسم و پویم

لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا
مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان
نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنست نگفتم صفتش
تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم

دوش میگفت که سعدی غم ما هیچ ندارد
می نداند که گرم سر برود دست نشویم

باغبان را گو اگر در گلستانت لاله ایست — دیگر بیاده که ما با دوستان آسوده ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی بنده ایم — گر ملامت میکند پیر و جوان آسوده ایم

موج اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب — در بقعر اندر برو با بر گران آسوده ایم

زکجا بردیم و آسایش نبود اندر جهان — ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

سعدیا سرمایه داران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده ایم

من اندر خود نمیبابم که روی از دوست برتابم — بدار ای دوست دست از من که طاقت نیست پایابم

تنم فرسوده و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی — دگر جانم در رنج آید مشتاقم که گنجایم

بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه — که گر چون بیهوان به پیمائی نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان — دگر چنگ مغان باشد نگرداند ز محرابم

مرا از دنیی و عقبی همینم بود و گر نه — که پیش از رفتن دنیا ی باد دست دریابم

سر از بیچارگی رفتم بنهم شوریده در عالم — دگر ره پای می بندد وفای عهد اصحابم

نگفتی بیوفا یارا که دلداری کنم ما را — الا گر دست میگیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی برگی بیا ای باد نوروزی — بیابانست و تاریکی بیای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد
دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من — آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

١٦١

وی بیچون برگذشت سرو سخنگوی من | تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
رنگ گل لعل بود شاهد بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل تا که ببین صبا | تیغ جفا برکشد ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی مهر | دست غمش برشکست پنجه نیروی من
گرد و اسه از نژاد عشق چند گذر سوی او | او متغافل نکرد هیچ نظر سوی من
جور شنیدم بدو وار ور کشد حاکم است | چیره کسی کار اوست جورکشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

ولہ

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهائی بفرسود | چو بلبل در قفس فصل بهاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند | که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار | نمی‌بینم بجز زنهارخواران
ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق گذاران
بکنج سشایگان افتاده بودم | ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار | بباید بردنت جور هزاران
خلاف رای یار آنست سعدی | که برگردند روز تیر باران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

گواهی این است بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من

تماشا بعد از انواع طاعت است و ورع	صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از شوق خلوت سوختن	توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسپ در میدان رسوائی جهانم مردوار	بیش از این در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست	بر بساط نرد عشق اول دل و جان باختن
زاهدی بر باد دادن مال و منصب داد و جاه	عاشقی در ششدر الا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق	هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

سعدیا با صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

دوری چه امید نیست تو از خیال من	تا چه شود عاقبت در طلبت حال من
الا ز پی زائرت از پی ست هر زمان	بسکه ز هجر میبرد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان شد روی چو آفتاب تو	دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پیش تو روی تو هست نقش بهر کسی	میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بچون من رغبت اگر چنین کند	هم بمراد دل رسد خاطر بد سگال من
برگذرد سری و نگری با نگر که بگذرد	فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا
گاه تو تیره میکند آینه جمال من

روی هر صاحب جمالی را مه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند بارے روی تو

چون بهر جهی بخواهد رفت جان از دست ما
خوبتر جهی بباید ساخت اولی روی تو

زهم تقوی می‌نهند در عشقبازی رای من
کوس غارت میزنند در ملک تقوی روی تو

خورده بر سعدی مگیر ای جان که کار خود نیست
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی روی تو

گفتم بعقل پای در آرم ز بند او
روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامتی اے دل که چند بار
عقلت بگفت گوش نکردی تو پند او

آن بوستان میوهٔ شیرین که دست جهد
دشوار میرسد بدرخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش
لیکن وصول نیست بگرد سمند او

چشمم بدوخت از همه عالم باتفاق
تا خیره رو نظر نکند مستمند او

سر در جهان نهادی از دست و لیک
از شهر او چگونه رود شهر بند او

گر خود بجای مروحه شمشیر میزند
مسکین مگس کجا رود از پیش قند او

نومید نیستم که هم او مرهمی نهد
ورنه بهیچ به نشود دردمند او

او خود مگر بلطف خداوندی کند
ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از وی میسر نمی‌شود
اولی‌تر آنکه صبر کنی بر گزند او

حرف الهاء

من از دست کمان داران ابرو
نمی‌یارم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره شد از روشنائی
ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار
کمند است آنکه او دارد نه گیسو

من در بیان وصف تو حیران بمانده ام | حدیست حسن با و تو از حد گذشته

سری نهند پیش خط عارفان فارس
شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

ای صورتت ز گوهر معنی خزینهٔ	ما را نه داغ عشق تو بر دل دفینه
وانی که آه سوختگان را بود اثر	بگذار نالهٔ که بر آید ز سینه
زیور همان دو رشتهٔ مرجان بود تمام	ور موی در کنار و برت عنبرینه
سر در نیاورم بسیاه ملبس روزگار	گر من زنند بگان تو یا ستم کمینه
چشمی که خبر بروی تو بر میان خطا است	واندم که تیغ میانند را نمره غبینه
تدبیر نیست خبر سپر انداختن که خصم	سنگی بدست دارد و ما آبگینه
وانرا روا بود که زند لاف مهتری	گر دل بر دن کند همه مهری کینه
سعدی بعشقبازی خوبان مثل نشد	تنها در این مدینه که در هر مدینه

شعرش چو آب در همه عالم روان شده
کز پارس میرود بخراسان سفینه

ای رخ چون آئینه افروخته	الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز	چشم من از هر دو جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می کشد	دمبدم از عشق تو آمیخته
وه که بیکبار پراگنده شد	آنچه بعمری بدم اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام	جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدی ست چراغ غمت	مشتعله تا ابد افروخته

شبی در خرقه رند آسا نظر کردم به میخانه — ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل — که تا کاخ دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه

چو ساقی در شراب آمد ز نوشانوش مجلس — بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه

به تندی گفت آری من شراب اینجا همی جویم — که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه

دلی کز عالم وحدت سماع حق شنید استی — بگوشش هیچکس دیگر نیاید شعر و افسانه

کسان پیرد مرا طفلانند و از پیری سخن گفتم — مرا پیر خرابات جوابی داد مردانه

که نور عالم بادی مرا هر روز می‌تابد — توانش در صومعه دیدن که اندر کنج میخانه

کسی کاندر رهی خلوت بیابد کنج نوید شد — چه پیر عابد زاهد چه رند مست و دیوانه

کشایند از درون جان در تحقیق سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

حرف الیاء

اگر تحفهٔ جانان هزار جان آری — محقرست و نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد — که زیرکان بری و گل به بوستان آری

هنوز دولت ای آفتاب رخ نگذشت — که سایه بر سر یار مهربان آری

ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب — تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم — که بدعتی که نبودست در جهان آری

کس از کناره برون نگاه می‌نکند — که عاقبت نه نشیند کیش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران — حذر کنند ولی تا خاطر نهان آری

نگذار مشک بوی سر زلف او بباد
بستم بعشق موی میانش کمر چو مو
یا بلبلان سوخته حال ضمیر من
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی
گه دل ربوده از بر من حکم از آن تست
هر لحظه راز دل چه کنم بر سر زبان
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
سعدی که دست رفت ز دستان نگار

یا شکر تکلم سخنی زآن دهان بگوی
گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
گر نشنود حدیث من اندر نهان بگوی
گر تیر گو بیمم بمثل ترک جان بگوی
دل هم طپید که عمر نشد و از زبان بگوی
گر دل بموافقت نکند گاه زبان بگوی
نزدیک دوستان هم این داستان بگوی

من نوادر طیبه

اگر بانند خسارت گلی در بوستانستی
چو سرو بوستانستی جمال مجلس آرایت
نگارین روی عنبربوی شیرین خوی سیمین تن
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
خبر این عیبت نمیدانم که بد عهد و سنگین دل
دهی با صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی

زمین را از کمال لطف تو شرف بر آسمانستی
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روان استی
چه خوش بودی در آغوشم گر ممکن با ما نستی
که کام از عمر برگیرم و گر خود دیگر مانستی
دل آرامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی
گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی
که تا تن در لحد باشد اگر خود استخوانستی
خبر در شرق و غرب نبودی گر نهانستی
بخلوتخانه ماند که اندر بوستانستی

ولہ

اے صوفی سرگردان در بند نکونامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد
زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی
بیچارهٔ توفیق اند هم صالح و هم طالح
هم منتکند آزاد اے صید که در بندی
جائے چه بقا دارد در رهگذر سیلی
این ملک خلل گیرد گر خود ملک روحی
کام همه دنیا را بر هیچ نبه سعدی

تا در دنیا شامی زین ور دنیا رامی
گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی
کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی
در رانده تقدیرند هم عارف و هم عامی
سودت نکند پرواز اے مرغ که در دامی
دور فلک آن سنگست آیا تو آن جامی
وین روز بشام آید گر پادشه شامی
جهان با دگرے باید پرداخت بناکامی

گر عاقلی و هشیاری وز دل خبرے داری
در آدمیت کوشی ورنه کم از انعامی

اے دریغا گر شبے در برخرابت دیدمی
روز روشن دست دادے در شبانی یک سحر
زهر از شفقت بسختی گشت سهل است انتقاد
در چکانیدے قلم بر ناله و سوز من
راستے را سر زمین بر یافتن بودی صواب
آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن
در بهشت خوش شدت بنیم کاشکے همچون بلال
از منت دانم چه حالی نیست خبر نیم رقیب
سر بیاستے که بیداز دست اعثم فلک

سر گران از خواب مست از شرابت دیدمی
گر سحرگه روے همچون آفتابت دیدمی
کاچ کاندک یه زرے در خطابت دیدمی
گر امید صلح روزے در جوابت دیدمی
در جهیج نیبان بچشم باصوابت دیدمی
در گلستان با چو نیلوفر در آبت دیدمی
اندکے پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
گر بخت دست سعدی در رکابت دیدمی

ولہ

سرو بالای تو گویند چه خوش باشد ... آنان که ندیدستند سروی طلب بالایت

روزی آمد بپیش قربان سر کویش ... وز عیب نمی‌باشد الا که به پایت

است و دل شیفته مهرت چو روان و تنها ... آخر ز دعاگوی یاد آر به شناسی

باشد که تو خود روزی از ما خبر پرسی ... ور نه که برد پیغامت از ما تو پیغامی

گرچه شب هجرت آفاق تاریک بود اما ... نو سید اشتا بدبود دارد و گشتی بلت

سعدی طلب دریا و روانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

برآنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی ... ازین بهتر نشاید بر که در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی ... گر ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی ... درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

نگهبانی نمیداند که دل با او ز میوه نش ... فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی

درینجا عهد آسانی که سعدی آرزو شهر استم ... بدانی قدر وصل آنگه که درمانی بهجرانی

نه در زلفت پریشانی منم تنها گرفتاری ... که دل را نیست آرامش ز هر مویی پریشانی

عجب فتنه است آنکه در چشمت لغارت میبرد دلها ... توئی در عهد اگر هست در شیراز فتانی

نشاید خون سعدی را بباطل ریختن چون تو ... بیا سهل است اگر داری بخط خویش فرمانی

زمان رفته باز آید و لیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی ... بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

دم عیسی است پنداری نسیم صبح نوروزی ... که خاک مرده باز آرد در او روحی و ریحانی

ولہ

شب تاریک هجرانم بغم رسود — چو شمع از در درآ اے روشنائے

سرے دارم مهیا بر کف دست — که در پایت فشانم چون درآئے

خطاے محض باشد با تو گفتن — حدیث حسن خوبان خطائے

نگارے سخت محبوب و مطبوع — ولیکن سست مهر و بے وفائے

دلا گر عاشقے دایم بران باش — که سختے بینے و جور آزمائے

وگر طاقت نداری جور محبوب — برو سعدی که خدمت را نشائی

تو پریزاده ندانم ز کجاے آئے — کادمی زاده نباشد بچنین زیبائے

راست خواهی نه حلالست که پنهان داری — مثل این روے نشاید که بکس ننمائے

سرو با قامت زیباے تو در مجلس باغ — نتواند که کند دعوے هم بالائے

سجده آرم بتو که خون من بیچاره مریز — که من آن قدر ندارم که تو دست آلائے

بیرخت چشم ندارم که جهان را بینیم — بد و چشم مست کز چشم مرواے بینائے

بر من از دست تو چندانکه جفا می آید — خوشتر و خوشتر اندر نظرم مے آئے

دیگرے نیست که مهر تو درو شاید بست — چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهائے

در بخوارے ز در خویش برانے ما را — همچنان شکر کنیم که عزیز مائے

من باز زین در بجفا روے نخواهم پیچید — گر ببندے تو بروے من دگر بگشائی

چه کنند بنده مخلص که قبولش نکنند — ما حریصیم بخدمت تو نمی فرمائے

باد نوروز که بوے گل و سنبل دارد — لطف این باد ندارد که تو می پیمائے

سعدیا ختم الفاظ تو بس دل ببرد — بچنین زیور معنی که تو می آرائے

تو در گمند نیفتاده و معذورے — از ان لقوت بازوے خویش مغرورے

حدیث یا شکایت آنکه در دهان داری / دوم ملاطفت نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد این ست / سرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ای دل کاین سلطنت چه لایق تست / که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن دل گم گشته باز می جستم / درابروان تو بشناختم که آن داری

بدین صفت که توئی دل چه جای حضرت تست / فرا تر آی که ره در میان جان داری

بدین روش که توئی همچو جلوه طاوس / نه برج من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بغیرت نه / که آب دیده سعدی بر آستان داری

١٧٠

وله

دل دیوانگیم هست و سر بی باکی / که نه کاریست شکیبائی و اندیشناکی

سر بمیخانه تشنیع فرو خواهم برد / خرقه گو در بر من دست بشوی از پاکی

دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست / بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

تا بنخجیر دل سوختگان گرد همی / هر زبان بسته دل سوخته بر فتراکی

یارب این آب حیاتست بدین شیرینی / یارب آن سرو روانست بدان چالاکی

جامه بهتر ترا از کارگه امکان نیست / لقمه بیشتر از حوصله ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من / که گرفتار دو مار است بدان ضحاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی / زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

آه من با دگرش تو رساند هیهات / زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس / باد بیهوده مپیمای که مشتی خاکی

گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت | هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی
دو روز باقی عمرم فدای جان تو باد | اگر نگاهی و گر عمر خود بیفزائی

گرا و نظر نکند سعدیا بچشم نواخت
بدست سعی تو با دست تا نه پیمائی

دیده‌ام امروز بر زمین قمری | همچو سرو روان برهگذری
گوئیا بر من از بهشت خدای | باز گردید با مداد و دری
من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آید | آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از وی نظر بپوشانم | تا نیفتم ز دیده در خطری
منیخر امید و زیر لب میگفت | عاقل از فتنه میکند حذری
چاره صبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمیکند اثری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ یار
به ز تقوی نباید سپری

زنده بیدوست خفته در وطنی | مثل مرده الیست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
تا صبا میرود به بستانها | چون تو سروی ندید در چمنی
آفتابی خلاف امکانست | که برآید ز جیب پیرهنی
زان شکن بر شکن قبائل زلف | که بلائیست زیر هر شکنی
بر سر کوی عشق بازاریست | که نیرزد هزار جان به تنی

چشمهاے نیمخوابت سال و ماه   همچو من مستند بی میخوارگی
خستگانت را شکیبائے نماند   یاد واکن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهے بجائی بانگوست   در حسودان او فتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست   چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

رفتی و همچنان بخیال من اندرے   گوئی که در برابر چشمم مصورے
فکرم بمنتهاے جمالت نمیرسد   کز هر چه در خیال من آید نکوترے
مه بر زمین نرفت و پرے پرده برنداشت   تا ظن برم که روے تو ماهست یا پرے
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته   گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبرے
ما را شکایتے ز تو گر هست هم بتست   کز تو بدیگرے نتوان برد داورے
با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان   بی دوست خاک بر سر جاه و توانگرے
تا دوست در کنار نباشد بکام دل   از هیچ نعمتے نتوانے که برخورے
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست   زیرا که تو عزیزتر از چشم در سرے
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب   کوشش چه سود چون نکند بخت یاورے
سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد   بارے بیاد دوست زمانے بسر برے

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی   چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابے
بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد   بزه کردے و نکردند موذنان ثوابے
نفس خروس بگرفت که نوبتے بخواند   همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابے

وله

۱۷۳

اهل روی زمین کآسمان بخدمت او	چو بنده ایست کمربسته پیش مولائی
خدای راست بعهد تو ای کریم زمان	برای اهل روی زمین نعمتی و آلائی
مراست با همه عیب این هنر بحمد الله	که سر فرو نکنند هستم بهر جائی

کسان سفینه بدریا برند و سود آرند
نه چون سفینهٔ سعدی نه چون تو دریائی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی	یا چو بود اندر دلم کمتر فرودی کاشکی
آزمودم درد و داغ عاشقی باری هزار	هیچ من معشوق یکره آزمودی کاشکی
نغنوم زانرو خیالش را نبینم بخواب	دیدهٔ گریان من یکشب غنودی کاشکی
از چه بنماید بمن دیدار خود آن دلفروز	راضیم سودا بجان روی نمودی کاشکی
هر زمان گویم بداغ عشق و تیمار فراق	دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
لابهای را ز من شاید که هرگز نشنود	لابهای را ز من هرگز نبودی کاشکی

سعدی از جان بهجر دوست کند و میگوید بدل
وعدهایش را وفا داری نبودی کاشکی

گلست آن یا صنم یا ماه یا روی	شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
لبست آن یا شکر یا قوت است و تن سیم	ندانم دلت سنگست یا روی
نپندارم که در بستان فردوس	بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز	فرو ماند از وصفت سخنگوی
ببوی الغیاث از ما برآید	نوای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی	بآب بادهٔ عقل از من فروشوی

کس دل باختیار بمهرت نمیدهد — دامی نهاده و گرفتار میکنی

تو خود چه فتنه که بمژگان چشم مست — قصد هلاک مردم هشیار میکنی

از دوستی که دارم و غیرت که میبرم — خشم آیدم که چشم بر اغیار میکنی

گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست — خود کرده جرم و خلق گنهگار میکنی

هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف — با دوستان چنین که تو تکرار میکنی

دستان بخون تازه بیچارگان خضاب — هرگز کس این کند که تو عیار میکنی

با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ — یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی

گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — صلح است ازین طرف که تو پیکار میکنی

از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب — کز آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش — کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری

خود نبود و گر بود تا بقیامت آزری — بت نکند به نیکوی چون تو بدیع منظری

سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری — مه نشنیده ام که زاد از پدری و مادری

کز کنار آسمان چون تو برآید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

تاب دعا نیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری

بسته از جهانیان بر دل تنگ من دری — تا نکنم بهیچ کس گوشه چشم و خاطری

دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست … حیف باشد که دهی دامن دولت بکسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود … گر گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سراییدن بلبل که خوش آید در باغ … لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش بقلم در نزدی
بس چرا دود ز سر میرودش هر نفسی

گرم راحت رسانی در گزائی … محبت بر محبت می فزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم … که هست از دیر گه باز آشنائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند … من از قیدت نمیخواهم رهائی
عقوبت هرچه زان دشوار تر نیست … بر آنم صبر هست الا جدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند … هنوز از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا و جانی بر لب از شوق … بده گر بوسه داری بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند … که در وحانی ندانند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند … که سعدی توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر ناید و ناقوس
نمیترسم که از زهد ریائی

گر بکسوت اگر شاهد درویشانی … دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی
آرزو میکندم با تو دمی در بستان … یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی
با من گشته هجران نفسی خود بنشین … تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گرد آفاق بگردیدم بجز آئینه ترا … صورتی کس ننماید که بدو میمانی

ولہ

۱۰۵

مشتاق توام با همه جوری و جفائی
محبوب منی با همه جرم و خطائی
صاحب نظران لاف محبت بزنندی
وانگه سپر اندازند از تیر بلائی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم
در حضرت سلطان که برد نام گدائی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و نکوئی ز در خلق دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی — دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشائی — ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد — جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر رهی ست — تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری — کنون غرامت آن یک نظر چه میخواهی

دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را
وی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

شنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی — یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت — هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی
گر زین سخن نگوییم در حسن اعتدالت — بالات خود بگوید زین راستر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی — تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکریت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن — تو خود بچشم و ابرو برهم زنی سپاهی
خیلی نیازمندان در راهت ایستاده — گر میکنی برحمت بر کشتگان نگاهی
ایمن مشو که رویت آئینه ایست روشن — تا کی چنین بماند در هر کناره آهی
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت — از حال زیردستان میپرس گاه گاهی
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی — خود را نمی شناسم جز دوستی گناهی
شیری درین قضیت کمتر شده ز موری — گوئی درین ترازو کمتر شده ز کاهی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری | که چو قبله ایست باشد به ازین که خود پرستی
چو زبام بخت دولت نه بدست خلق باشد | چه کنند اگر زبونی نکنند زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی | الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید | چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید | چون رزق نیکبختان بی منت سوالی
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه | با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش | وز پیکرم ضعیفم نگذاشت جز خیالی
اول که گوی بردی من بردمی بدانش | گر سودمند بودی بی دولت احتیالی
سالی وصال با او یکروز بود گوئی | روزی گرش نبینم باشد بقدر سالی
ایام را بماهی یکشب هلال باشد | وان ماه دلستان را هر شب بود هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تم الکتاب المسمی ببدایع
بعون الملک الصانع

هذا الکتاب موسوم بخواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس وحمد بیپایان خدارا ‌ ‌ ‌ ‌ که صنعش در وجود آورد مارا
الها قادرا پروردگارا ‌ ‌ ‌ ‌ کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان ‌ ‌ ‌ ‌ اگر رحمت کند مشتی گدارا
خداوندا توایمان وشهادت ‌ ‌ ‌ ‌ عطا کردی بفضل خویش مارا
ورانعامست همیدون چشم داریم ‌ ‌ ‌ ‌ که دیگر باز بستانی عطارا
ازاحسان خداوندی عجب نیست ‌ ‌ ‌ ‌ اگر خط در کشی جرم وخطارا
بدان مردان میدان عبادت ‌ ‌ ‌ ‌ که بشکستند شیطان وهوارا
خداوندا بدان تشریف عزت ‌ ‌ ‌ ‌ که دادی انبیا واولیارا
بحق پارسایان کز در خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نینداری من ناپارسارا
مسلمانان بصدق آمین بگویند ‌ ‌ ‌ ‌ که آمین تقویت باشد دعارا
خدایا هیچ درمانی ودفعی ‌ ‌ ‌ ‌ ندانستیم شیطان وقضارا
جو از بیدولتی دور اوفتادیم ‌ ‌ ‌ ‌ بنزدیکان حضرت بخش مارا
خدایا گر تو سعدی را برای ‌ ‌ ‌ ‌ شفیع آرد روان مصطفی را

انچه نفس خویش را خواهی حرامست سعدیا
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را — تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند — بیوفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر — مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی — ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند — گو دگر در خواب خواهش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن — ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی بر دین خویش — قبلهٔ دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار — من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوشش چون آزاده دیدم که پنهان از رقیب — در میان یاوران میگفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی — ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده داری تا جگر پرخون شود — به که با دشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار — ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن — تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق — تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

حرف التاء

ولہ

عیب یاران و دوستان هنر است

سخن دشمنان نه معتبر است

گر چه هر عالمت دعاگو ست

ای برادر که نقش بر محیست

چه توان گفت در لطافت دوست

هر چه گوییم ازان لطیفتر است

آنکه منظور دیده و دل ماست

نتوان گفت شمس یا قمر است

ای برادر که حال ما دگر است

تو که در خواب بوده ای همه شب

چه نصیبت ز بلبل سحر است

۱۸۰

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم — یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست — نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

تا مینایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشق آب تدبیر — چندانکه زدیم باز ننشست

از رای تو سر نمیتوان تافت — وز روی تو در نمیتوان بست

ای سرو بلند بوستانی — در پیش درخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت — از قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوب رویان — تا جان دارد نمی تواند رست

ور سر ننهی بر آستانش

دیگر چه کنی دری دگر هست

سرمست در آمد از درم دوست — لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین — در خود بغلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کرد است — کز عطر مشام روح خوشبوست

پیش قدمش بسر دویدم — در پای فتادمش که ای دوست

یکباره بترک ما نه گفتی — زنهار مگوی کاین نه نیکوست

بر من که دلم چو شمع یکپاست — پیراهن غمم چو شمع در توست

چشمش بکرشمه گفت با من — دو نرگس مست من چو آهوست

ولہ

ای خواجه بگوی دوستانان | زنهار مرو که ره بدر نیست

دانست جهانیان که در عشق | اندیشهٔ عقل معتبر نیست

گویند بجای دیگری رو | وز جانب او عزیزتر نیست

گر همه بوستان بگشتم | بر هیچ درخت ازین ثمر نیست

من در خور تحفه آرم | جان نیست و بهای یک نظر نیست

داند که خبر ز عشق دارد | آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق باقیست | اندیشهٔ جان و بیم سر نیست

پروانهٔ عشق بی خطر بود
اکنون که بسوختش خطر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست

هر که خواهم بستن آن دل کز وصالت [illegible] | چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست

شاهد بازان چه حاجت [illegible] | شمع را آن مشتری باید که بر روی شنگ نیست

گر نیازی برآید پروردم و از وصل یار | بعد ازان نامت بر سو آبرو آید ننگ نیست

[illegible] دیگر اندازیکه بیندم [illegible] | کاین زمانم گوش جنگ بست دل جنگی نیست

سعدیا ناچار اگر دیگری خلاف عقل ورای | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست

گر چرا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | دوستان را چون بیدار تو هیچ آهنگ نیست

ور [illegible] از صحبت خویشم برانی عاقبت | هم دلت بر من بخشاید اگر خود سنگ نیست

سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد
از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

وله

۱۸۱

وله

وله

[illegible] ملول — خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

ای همه عشوه که در پیش نهادند و [illegible] — عاقبت روز جدایی پس پشت افگندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین — مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست — ترک صحبت نکند دل که به مهر آگندند

مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت — با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

طمع خرسند نباشد [illegible] — مهر آنان که نباید دیدن ما خرسندند

ساربانان رخت [illegible] — که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

مجلس دوست کنید ناله سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظاره کنان میخندند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد — الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

گفتم دل با تو نهم [illegible] باد صبا — کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد کسی را که مرا — تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست — زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بر دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول — گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام تو ره دارد و من [illegible] — حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس والله [illegible] — حال آنست که سودای محالی دارد

عافیت سر به بیابان بنهد چون سعدی
آنکه در سر هوسی چون تو غزالی دارد

[illegible] روی دست [illegible] نمیتابد — خور ز حکم تو سر نمیتابد

دور در ره عشقت چو شیرین تا لم
تا نیست تو نیدانم هیچ لذت عمر
یک بت نیست در دلم قرار گرفت

اگرچه هیچ کسم جز ز لاف سیداند
به چشمهای کشش دلربا سیداند
کجا روم چو هم اینجای جای سیداند

بجان سعدی بیچاره قصه چه ترسی
که چاره ور تو پاسی پاسی سیداند

ذوق شراب آلست وقتی اگر باشد
هیچ دادوست راوقت تحیر بود
استاد کیمیا را بسیار سیم باشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
عالم که عارفان را گوید نظر بود ز ند
کیمیا شاهی چون اقصد بگیرد
دیوانه روکه گوئی هشیار باش عاقل
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی

هر روز بامدادت ذوقی دگر باشد
شاخ معاملت را روقی ثمر باشد
در خاک تیره کردن تا آنکه زر باشد
در کوی دردمندان روزی گذر باشد
گر یار ما ببیند صاحب نظر باشد
بنیاد حکم اول ز بیرون زبر باشد
مستم که از نصیحت دیوانه تر باشد
اسب بردباری ... شکر باشد

امروز قول سعدی شیرین شنید
چون داستان شیرین فردا اگر باشد

دلبند بین که چه رفتار میکند
دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
چشم مست بین که بشوخی و دلبری
کرده از همه عالم برمست او

شوخ ... ار میکند
... که ... ار میکند
... که ... هشیار میکند
و آن ... بی‌پروا میکند

۱۸۳

دگر بدست نگارین دوست ...
مسلمانان عالمیان ... رها باشد
هیچ کار تا ... گرم تو بپسندی
... قبول کنی کار ما رها باشد
مراد ... دل نیست
... نگار ما باشد
... چین ... که وصف بگویم
... بیت ... سعدی

گرچه دوری بروشش کوش که در راه خدای | سابقی گرد اگر باز پسی برخیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

هر لحظه درد هرم دل از اندیشه خون شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود
یار آن حریف نیست که از در در آیدم | عشق آن حدیث نیست که از سر بدر شود
فرهاد دارم از لب شیرین گزیر نیست | در کوه محنتم بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من | کاین درد عاشقی بلاست فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد | تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد | رخت سرای عقل بیغما کنون شود
چون دور عارض تو براند اخت رسم عقل | ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

ردیف الراء

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر | کز دست میرود دلم ای دوست دستگیر
سهل است دستگیری درماندگان ولیکن | هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را من غریق | خواهم که سر بر آورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو دل نیست | آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دشمنست | بردستگیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی که بارها بتو برداشت دست عجز
یکبار دیگر از سر کرم ای دوست دستگیر

ما در این شهر غریبیم و درین ملک فقیر | بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس	نبیرت نشود مست باش یا مستور ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد نام نکونامی از ملوک و صدور

حرف الشین

تندرستان را نباشد درد ریش گفتن از زنبور بی حاصل بود سوز من با دیگری نسبت مکن	جز بهمدردی نگویم درد خویش با یکی در عمر خود ناخورده نیش او نمک بر دست و من بر عضو ریش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

دل که دیدی که [illegible] شد ز دست [illegible] [illegible] دست [illegible] دل شکسته [illegible] که یار [illegible] [illegible] اسیر [illegible] گرفت [illegible] رسید [illegible] خویشتن [illegible] [illegible] سزاوار است [illegible] باید ساخت دگر بیار [illegible] سعدی	گر [illegible] از مستی و عاشقی سر خویش گر جلال بداند مظالم درویش [illegible] دردمند را دل ریش [illegible] رفت [illegible] خبر [illegible] پیش [illegible] نصیحت [illegible] [illegible] دوستان [illegible] [illegible] زنبور نوش باشد و نیش [illegible] پیش

حرف اللام

وله

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل | نقطهٔ سر عاشقیست بیرون شد از پرکار دل

گر مسلمانی ز عیقادید ز زنار چراست | شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل

آخر ای آئینه چو هر دیده بر خود کمار | صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل

این چنین قدر رو ریا ب کاندر خزینه خاطر مالک | نگذرد تا صورت و یوست پدیدار دل

مالک آزادی نخواهی یافتن جز از فنای جان | هر دو عالم بندهٔ خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت ترک خط انقش کن | تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

تا تراز از کار کل امکان همت بیش نیست | با تو سرهم در نگیرد ما جرای کار دل

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

حرف المیم

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم | این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می بینم | همه خوانند نه این نقش که من میخوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست | عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم | گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست | دیر سالست که من بلبل این بستانم

به سرت گر سر پیمان محبت نبرم | در بلغزد قدم رفتن به سر پیمانم

باش تا جان برود در طلب جانانم | که بکاری به از این باز نیاید جانم

هیچ نیست که گفتی بشنوم ای یار عزیز | صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
[illegible] تندرست و مرکوبی جمام

جان ما و دل غلام عشق تست
سانگینی سانگینی ای غلام

چون من بنفس خویشتن انکار میکنم
بر فعل دیگران همه انکار میکنم

بلبل سماع بر گل بستان همی کند
من بر گل و شقایق رخسار میکنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را بدان کمند گرفتار میکنم

گر تیغ برکشند عزیزان بخون من
من همچنان تامل دیدار میکنم

هیچم نماند در همه عالم باتفاق
الا سری که در قدم یار میکنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار میکنم

جانست و در محبت جانان دریغ نیست
کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندد سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر بازار میکنم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
آذر هوای نفس بد را حلقه پیراهن کشم

بسکه بوزم چون گل نرگس و موی [illegible]
بازیچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بسکه دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش
مدتی چون مور پا از روی در آهن کشم

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک
حور علینم تا کی آخر بار اهریمن کشم

لاله در غنچه بهست تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم

وه که گر با دوست میرانم زمانی ماجرا
خورده دیگر حریفان را غرامت من کشم

۱۸۷

وله

مشکل بود که از همه عالم به صلابت گردم
راست خواهی تو مرا از همه عالم دانی
[illegible] تو ای دوست نمی‌یارم شد

شهر [illegible] باشد که بیابانی گردم
گر [illegible] عالم به چنین روز تو من سنگ دهم
تا به آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوید دل سعدی که چه [illegible] آوردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
[illegible] بنده که بر جور تحمل نکند
[illegible] تیغان پای دلم آبله کرد
گر به [illegible] از حاصل دنیا بپسند
که [illegible] فراموش کند عهد قدیم

[illegible] مهر [illegible] احسان بودم
یار [illegible] خندان بودم
که [illegible] داستان بودم
[illegible] که [illegible] ایشان بودم
[illegible] که [illegible] ایشان بودم

خرم آن روز که باز آئی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

یا دگر کس نکند دست [illegible] تو ندانم
[illegible] سر آسیمه رفتند
باغبان گر نگشاید در درویش به باغ
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
ای [illegible] تو [illegible] چشم فلک نادیده
حال درویش چنانست که خال تو سیاه

[illegible] عهد قدیم
[illegible] خیال [illegible] تسلیم
[illegible] باغ [illegible] درویش نسیم
جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
وی [illegible] تو دل باد در ایام عقیم
جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم

[illegible]

تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست
اگرچه نیست بجانی بقدر بازویم

بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در تنست میپویم

در آمد از در من بامداد و پنداری
که آفتاب بر آمد ز مشرق کویم

پری ندیده ام و آدمی نمیگویم
بهشت بود که در باز کرده بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

بهزار قطعهٔ موزون که هیچ در نگرفت
چو زر ندیده پریچهره در ترازویم

چو دیدمش که ندارد دمی وفاداری
گرفتمش که زمانی بسازد با خویم

چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفته ام آتش دل در نظر نمی آری
نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که برای حطام بر در خلق
بریزد اینقدر آبی که هست بر رویم

بهر کسی نتوان گفت حال و قصهٔ خویش
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمنست غم نخوریم

ور بشمشیر میزند محبوب
گو بزن جان من که ما سپریم

آنکه صبر از جفای او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

گر بچشم ست وگر بعین رضا
نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم

گر تو گوئی خلاف عقل ست این
عاقلان دیگرند و ما دگریم

وله

[illegible]

دوستان در هوای صحبت یار
زر فشانند و ما سر افشانیم

[illegible]

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم	وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه او	نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست	سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
[illegible] عنایت نظر [illegible] ما	نمیکنند که من از تعنت ناپایدارم
اگر ز دشمن تعنت کنند و طعنه زنند	من این طریق محبت ز دست نگذارم
در این نظر خوبان اگر نباشد میل	درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست	اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بشوق روی تو اقرار میکند سعدی	همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

[illegible] بقفا سر نگرم	خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
[illegible] توشه روز [illegible]	شعله اندر ملکوت افتد از آه سحرم
[illegible] هوای لب تست	سازگاری نکند آب و هوای دگرم
[illegible]	از من بی دل بی یار نه مرد سفرم
[illegible] چون پای [illegible]	[illegible] و از بار فرو بسته ترم
[illegible]	[illegible] جان بدرم
[illegible] آب [illegible] خاک آلود	[illegible] ازین باد بگوشش که رساند خبرم

گرم جواز نباشد ببارگاه قبول | وگر مجال نباشد که گام برگیرم

از آستان تو گر زهرہ کم بوسہ از آن هشت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

رفته‌ام تو نه رفتی خیالت از نظرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد
بلای عشق تو در من چنان اثر کرده است
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
بجان دوست که در دوست در بریم باشد
نشان ... تو داد
تو نیز اگر شنا ... بجوید
بجان تو که گر دانم از وصال تو روی

برفت در ... جیرم
نه صبر طاقت آنکه از تو در گذرم
گذشت باشد بر ... م
که پند عالم و جاهل ... اثرم
میان آن همه تشویش در تو می نگرم
هزار دشمن اگر ... م
که ... م
اگر ... ضعیف ترم
اگر هزار ملامت ... سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال در ... تو سینه بیکه گرم

حرف النون

یکی چند آنکه خواهی جور بر من
چنان مرغ دلم را صید کردی
اگر دامی که در زنجیر زلفت

اگر من دست ... زدامن
که باز این دل نخواهد ...
گرفتارست در پایش بیفکن

چنان بصورت بشرست و ... گلی نمون
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
گلی ملفوف کی ... طبع موزون است
چگونه دوست ... ل موزون
اگر آید ... ریزد میان انجمن است
بدست دوست ... الرییه دون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است
... مجنون در عشق صورت لیلی

حرف الهاء

اے باغ حسن چون تو نهالی نیافته
روے زمین بحسن تو خالے نیافته
تابنده تر ز روے تو ماهی نزیده چرخ
خوشتر ز ابروی تو هلالے نیافته
هر دور عارض تو نظر کرده آفتاب
خود در لطافتی و جمالے نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو
ور زیر ماهت پرده خیالے نیافته

حرف الواو

اے چشم تو دلفریب جادو
در چشم منے و غایت از چشم
صد چشمه ز چشم من برآید
عقلم ببرے بچشم خونخوار
هر شب بچراغ چشم زارم
من نعیب برآن نسیم که تا شب
آن چشم و دهان و گوش و گردن
همه گرچه بچشم خلق زیباست
با آن همه چشم نرگسے شب

در چشم تو خیره چشم آهو
زان چشم نمیکنم بهر سو
چون چشم برافگنم بر آن رو
هم چشم برد ز زلف جادو
تا چشم مکن و چراغ من کو
بنشینم سوگوار و بدجو
چشمش نرسد ز دست و بازو
تو چشم ببر ز بچشم و ابرو
چشم که سیه ترست هندو

سعدی بد و چشم تو که دارد
چشمی و نظر ار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسرو ماند این بالای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم
کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا
آنکه در دل جا بداری بر سر چشمم نشین
گر ملامت میکنندم در قیامت میکشند
در ازل رفتست ما را با تو پیوندے که

در عبارت می نیاید چهره زیبای تو
سکه حیران میشماید عقل در سیمای تو
تا تامل کردمی در منظر زیبای تو
کاندرین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو
افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

حرف الیاء

١٩٣

بقصد عالمیانت کنند حاجت نیست
همین بس است که برقع ز روی برفکنی

بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ
که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند
تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آئینه روی بدین صفت بیند
کند به آئینه جور و جفا و کبر و منی

شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز
همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده ام گر بلطف میخوانی
چاکرم گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند
که تو صورت بکس نمیمانی

ندهمت بهر چه در عالم
ور تو ما را بهیچ بستانی

گفتم این درد عشق پنهان را
بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول
که تو خود در دل منی دانی

نفس را عقل تربیت میکرد
کز طبیعت عنان بگردانی

عشق دانی چه گفت تقوی را
پنجه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق
پای بند هوای نفسانی

خود پرستان نظر بشخص کنند
پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد
عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلم است ترا
کآستین بر دو عالم افشانی

برباد مده گوش تو برباد دهم جان | تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت | می‌افتم و میگردم چون گوی به پهلوی
خون گشته ابروی تو ام من بحقیقت | گر گشته نیم باز بفرمای بابروی
آنان که بیکسو دل عشاق ربودند | از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا یاد دل آویز تو هم سر زانوی من شد | سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق تو ام یکنفس از دل | کاندر از خم خرزر تو بستند بیازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی | که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی
گرفتمت که نبود از زبان من آزرم | که بیگنه بکشی از خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را | که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن | که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم | که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتم و هیچ در نگرفت | که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
ترا نه دست رندان و عاشقان سعدی | دگر ملال نباشد که خود بنخریدی

بتیغ هندی و میرفت و باز می نگریست
که ترک عشق نگفتی جزای خود دیدی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی | یا چو باران بدر حجره من باز آیی
گلبن ترسم از آن رشک شکفتن نگیرد | که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی

وله

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آیی
دهان چون غنچه بگشایی و چون بلبل بدستان آیی
[illegible]

۱۹۶

وله

[illegible]

بار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت	آخر ای بی رحم باری از دلم برگیر باری
ور ترا با خاکساری صحبت در نیاید	بر سر راهت نشینم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد	گر دمی خواهی نشستن ... بهاری
دوستان صبر بر دارید از بوالهوسی حیف است	گر بنالد در دمندی و ربگرید بیقراری
زنقش دل ... نقش جان ... باید	با چنین حسن و لطافت چون شکیبد ... نگاری

عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق شاید
گو نخواهد ماند بی شک وین بماند یادگاری

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح افزای میخوری	در قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت	شاید که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنه زیبات مانده ام	کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی گلت شگفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

اگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی	گر ردی چون نماز در دستان نپوشیدی
من از جفای زبان بلبلان نخفتم دوش	ترا چه بود که تا صبحدم خروشیدی
قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم	دگر نمی شود ای نفس بیک کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر	که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

۱۴۵

بعون الملک العلیم

تمت الحواشی

وله

وجودم بتنگ آمد از جور تنگی شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

خط ماه رویان چو مشک ختائی سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک سیرت برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسودگی شد کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدم جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابو بکر بن سعد زنگی

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

ور دنهان بتو گویم که خداوند کریمی یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر براندی بگناهان قبیح از در خویشم هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

ور بنومیدی از این در برود بندهٔ عاجز دیگرش جای نماند که تو بی شبهه نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم که کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری

خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی فالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری

حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را چه تفاوت کند آنرا که تو مولا و نصیری

ولہ

[illegible]

کتاب غزلیات قدیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌نهی غرض ما قبول تست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بند میکنی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کاشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزدهٔ بر دعای تست

تنها نه من بقید تو در مانده ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود با امید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

ولہ

[illegible]

۱۹۷

ولہ

[illegible]

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگوئی
سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت

نه من انگشت نمایم بهواداری رویت
که تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم
که تو زیباتر از آنی که کنم شرح بیانت

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا
تو نه اینی و نه آنی همینست و همانت

ای رقیب ار نگشائی در دلبند برویم
اینقدر بس که بگوئی که دعا گفت غلامت

من همه عمر بر آنم که دعاگوی تو باشم
گر تو خواهی که نباشم تن من برهمی جانت

سعدیا چاره ثبانست مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قمر میگشت
ز ابر دیده کنارم باشک تر میگشت

ز سوز عشق تو در کام جان خسته من
جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت

خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد
وجود مرده از آن آب جانور میگشت

اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی
ز سیم سینه تو کار من چو زر میگشت

دل از دریچه فکرت بنفس ناطقه داد
نشان حالت زارم که نزد او میگشت

ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا
فتاد و چون من سودا زده بسر میگشت

بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود
که همدم ملح خیال من بنقد میگشت

وله

جان در ره او بجز نمی گفت — کاسے مالک عرصۀ کرامات

از چون تو پیادۀ چه خیزد — ای کرده برخ هزار شهمات

حقا و بجانت ار توان کرد — با تو بهزار جان ملاقات

گر چشم و دلم به صبر بودے — جز عشق نبودے ام مهات

تا باقی عمر بر چه آید — برباد شد آنچه رفت هیهات

صافی نبود بدور سعدی
زین پس من و دردی خرابات

مجنون عشق را دگر امروز حالت ست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت ست

فرهاد را ازان چه که شیرین ترش بود — این را شکیب نیست گر آنرا ملالت ست

خندید نا نوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیدۀ وامق رسالت ست

مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار — کاین ره که برگرفت بجائے دلالت ست

ای مدعی که میگذرے بر کنار آب — ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت ست

زین در کجا رویم که ما را بخاک او — و آوارگان ما که بریزد عجالت ست

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مقام خجالت ست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضائع ست — جز سر عشق هر چه بگوئے بطالت ست

ما را دگر معامله با هیچ کس نماند — بیعے که بے حضور تو کردیم اقالت ست

از هر جفات بوسے وفائی همی دهد — در هر تغنیت هزار استمالت ست

199

حرف الدال

تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد

بلبل مژدهٔ بازآمدنت در چمن انداخت — سلطان صبا بر همه عرشش دهان کرد

از دامن کُه تا در شهر بساطی — از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد

شاید که زنخ قد بپوشد که سعدی — پیرانه سر از دولت روی تو جوان کرد

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم — بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو — سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن — کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش — کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطا کرده ز تو خطا نیست عجب — کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر برآید بزبان نام منت باکی نیست — پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج — ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند — کز شوق توام دیده چه شب میگذراند

وقت است گر از پای درآیم که همه عمر — باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس — کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد — در بند نهی سلسله از هم گسلاند

۲۰۰

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید
امید نیست که دیگر بعقل باز آید

کبوترے که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بچنگ باز آید

ندانم ابروے شوخت چگونه محرابیست
که گر ببیند زندیق در نماز آید

بزرگوار مقامے و نیکبخت کسے
که هر دم از در او چون نغ باز باز آید

ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی
که از دهان تو شیرین و دلنواز آید

بیا دگونه زر دم ببین و نقش بخوان
اگر بیان کنمت قصه دراز آید

خروشم از تف سینه است و ناله از سر درد
نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجاے خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامے بود بناز آید

در پاے تو افتادن شایسته دمی باشد
ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد

بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود تست ای صورت روحانی
شاید که وجود ما پیشت عدمے باشد

گر جمله صنمها را صورت بتو مانستے
شاید که مسلمان را قبله صنمے باشد

با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی
برگشته گذر کردن نوعی کرمی باشد

رفتن نه سر ما بیرون امروز نخواهد شد
کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد

هر کو همه عمرش سوداے گلے بودست
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا که بسے کوکی کو را المے باشد

گر از جفاے تو روزے دلم بنالد آرد
کمند شوق کشانم بصلح باز آید

غافل است از صورت زیبای دوست	آنکه صورتهای دیبا میکند
من همان اول روز دانستم که عشق	خون مباح و خانه یغما میکند
صبر هم سودی ندارد کاب چشم	راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش	چون مراد اوست حل ما میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار	زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا غیر از تحمل چاره نیست	هر ستم کان دوست با ما میکند
تا کسی را جان شیرین در تن است	گرد آن گردد که حلوا میکند

حرف الشین

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش	بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را	گرد در امید تو چند بسر دوانمش
اینهمه از خروش من گر بجهان در اوفتد	فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه دروغ و آب چشم گرچه موافق همند	آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد	خون شد و دیدم همی از مژه میچکانمش
عمر صفت زلف تو بود که دراز بینمش	جان صفت لعل تو بود که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من	گر پس ازین همی چنان یابم و قدر دانمش
نیست ز نام کام دل در کف اختیار من	گر باجل قرار شد زین همه وارهانمش
عشق نگفته بود هان سعدی و آرزوی من	بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

تو میندار کزین در به ملامت بروم — دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم

ترک سفر گفتم ازان پیش که تنها دم پاے — نه بزرقی آمده ام تا به ملامت بروم

چون هوادار قدیمم به همه جان عزیز — تو ارادت نه که از پیش غرامت بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی — تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدامم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم

خرامان اندرم باز آ که از جان بند و بندم — بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم

اگرچه خاطرت با هر کسے پیوندها دارد — مباد آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم

یکے همتاے من هستی زهی بدعهد و سنگین دل — مکن در دل وفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر خود دولت قارون کسے [illegible] — کجا همتاے من یابی که جان در پایت افگندم

بجانت کز میان جان [illegible] دست تر دارم — بحق دوستی جانا که با درد ار سوگندم

مکن رغبت ز هر سوے زیاران پراگنده — که من مهر دگر یاران ز هر سوے پراگندم

شراب وصلم اندر ده که جام وصل نوشیدم — درختی دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم

چو پای از جاده بیرون شد [illegible] — چه کار از دست بیرون شد چه سود [illegible] پندم

معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم — پدر گو پند کمتر ده که من نا اهل فرزندم

بزاری در بهشت سعدی چو خاک افتاده میگویم
بسندم بر دلم کردی که بر دامنت زلسندم

دلم تا عشقباز آمد درو جز غم نمی بینم — دلی بے غم کجا جویم که در عالم نمی بینم

دمی بے جور سے خرم ز جانم بر نمی آید — دمم با جان بر آمد چونکه یک همدم نمی بینم

وله

۲۰۳

ای نفس که مطلوب تو ناموس ریا بود
از بند تو برخاستم و خوش بنشستم

زین بیش برآمد سخنی با همه مردم
تا یار بدیدم در اغیار ببستم

از روی نگارین تو بیزارم اگر من
تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم

تنها نگذرد هر من از اندیشه رویت
تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیف ست سخن گفتن با کس از آن لب
دشنام بده که درود بفرستم

دیریست که سعدی بدل از عشق تو بگسست
کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم

شد همه غمهای جهان بر دل من بود
در بند تو افتادم و از جمله برستم

منم این مست که پروای تماشا دارم
کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام
که نه سودای گل و لاله حمرا دارم

بر گل روی تو چون بلبل مستم واله
از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم

گرچه لائق نبود گرد من و دامن تو
هر کجا پای نهی فرق در آنجا دارم

گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست
ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

جانم از بخت سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم

عقل مسکین به چه اندیشه فرا دست کنم
دل شیدا که چه تدبیر شکیبا دارم

سر من دار که چشم از همگان بر دوزم
دست من گیر که دست از دو سر پا دارم

با تو ام یکنفس از هشت بهشت اولی تر
من که امروز چنینم غم فردا دارم

سعدی خویشتنم خوان که بمعنی ز توام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در پوست نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

دہ که در راز تو چنان می سوزم | که بیک شعله جهان می سوزم
شمع وش پیش رخ شاهد یار | دمبدم شعله زنان می سوزم
سوختم گر چه نسازم گفت | که من از عشق فلان می سوزم
رحمتی کن که گر از بر سیگردم | شفقتی کن که بجان می سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم | من گنهگار از آن می سوزم

سعدیا ناله مکن گر کشتم
کس نداند که نهان می سوزم

حرف الواو

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو | بیا ببین که در اینم چه نا خوشم بی تو
شب از فراق تو مینالم ای پریرفتار | چو روز گردد گوئی در آتشم بی تو
دمی تو شربت وصلم ندادهٔ جانا | همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا | دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

حرف الهاء

۲۰۵

سعدیا تا کی این رحیل آسمان
محمل از پیش ناقه فرستاده
هر زمان چون پیاله چند زنی
خنده در روی لعب باده
لیک با خویشتن بگوی راز
چون مراحی باشک بیجاده

حرف الیاء

برهم نزند دست خزان بزم ریاحین
از سنگ نخیزد چه دل سخت تو رویی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی
گر باد به بستان برد از زلف تو بویی

با اینهمه سیدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
پندارمت از روضهٔ رضوان بهشتی
دور از سببی نیست که شوریده سودا
هر لحظه چه شوریده دوان بر در و دشتی
بارے مگرت بر رخ جانان نظر افتاد
سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا
هل تا ببرد نام من ای یار بهشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
بالطبع ملولست چه کند دل که ننازد
شرط همه وقتی نبود لاله و کشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم
یکدم نگذشتی که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش
سروے سمن اندام و تنی حور سرشتی
قلاب تو در کس نفگندی که نبردے
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا گسترد از دفتر ایام
آنها که بر خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
شکایت از طرف ماست یا تو بدخویی
تو از نبات گرو برده بشیرینی
باتفاق ولیکن نبات خودرویی
هزار جان بارادت ترا همی جویند
تو سنگدل بارادت دلی نمیجویی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد
بیا و گر همه بد میکنی که نیکویی

زخاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ او اگر

تمت غزلیات قدیم
بعون الملک الکریم

کتاب الصاحبیه فی نعت النبی المدنیه

نگین خاتم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ روی و موی او بودی	خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

فی نعت النبی ص

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لا ینام قلبی	مهمان ابیت عند ربی
اسی وصف تو لا نبی بعدی	خود وصف تو و زبان سعدی

فی مدح صاحب الدیوان

ما هذه الدنیا بدار مخلد	طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم	المستنصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجور و لا یحیف	و ما اعتدی الا علی من یعتدی
بشری الینا بالرجاء بشیر	و نقائص الدنیا بدولة سرمد
مها رجوت رجوت خیر المرتجی	و متی قصدت قصدت خیر المقصد
و غدت حیوة الناس تحت ظلاله	لا زال فی امن الحیوة دار غد

فی المدح

یا رب بکمال عافیت بر دوام باد
اقبال و دولت و شرف مستدام باد
سال و مه مبارک و روز و شب خجسته
بخت بلند و گردش گیتی بکام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
دست تو با رسول علیه السلام باد

قطعه

در قطرهٔ باران بهارے چه توان گفت	در نافهٔ آهوے تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزے صفت نعت تو [illegible]	در صورت و معنی کم تو داری چه توان گفت

ایضاً

هرگز پر طاؤس کسے گفت که زشت ست	یا دیو کسے گفت که رضوان بهشت ست
نیکے و بدے در گهر مردم سرشت ست	از نامه نخوانند بجز آنچه نوشت ست

المقطعات من الصاحبیه

حرف الالف

طریق و رسم صاحب دولتان ست	که بنوازند مردان نکو را
پدر چون با خداوندان بقا داد	نکو دارند فرزندان او را

ایضاً

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند	پاے رفتن بحقیقت نبود بندے را
بندگان شکر خداوند نگویند ولیک	چه توان گفت که پنهاے خداوندی را

ایضاً

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوے	تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کاین دست بسته ام بگشایند عاقبت	وآن ناگشاده بازه به بندم بر قضا

۲۰۷

گویند بر کنار چناری کدو بنی	بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه	گفتا بدان که سال مرا بیشتر ز سی ست
خندید و گفت من ز قد تو به بست روز	بگذشته‌ام که تا که ترا کاسه پله چیست
دادش چنار پاسخ خوبی که درگذر	کامروز با توام نه خصومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان	آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

ایضا

ضرورت است بتو تیغ با کسی گفتن	که پند مصلحت آمیز کاربندش نیست
دگر بلطف بسر میبرد بقهر مگوی	که هر که سر نکشد حاجت کمندش نیست

ایضا

امید خلق بر آور چنانکه بتوانی	بحکم آنکه ترا هم امید مغفرت است
که گر ز پاسی درآئی بدانی ایمنی	که دست گیری درماندگان چه مصلحت است

ایضا

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد	دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزگار سلامت سلاح جنگ بساز	دگر سیل چو بگرفت سر نشاید بست

ایضا

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمیکنی	آن دوستی که داشتی اول چرا کم است
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی	تدبیر سوز میکنی و جای ماتم است

ایضا

ایضا

شیر اگر مفلوج باشد همچنان سگ نیست		گر چه درویشم بجز اسعد بخت شیرم
	ایضاً	
الیک لا راد الله اسعاده		یا اسعد الناس حبذا ماسعی قدم
وانت صاحب خیر اکرام العاده		لا یطلب الخیر الا من معاودنه
	ایضاً	
در پای کسی رود که درویش تر است		گر در همه شهر یک سر نیشتر است
میل از طرفی کند که آن بیشتر است		با این همه راستی که میزان دارد
	ایضاً	
صاحب عقلش نه شمارد بدوست		دشمن اگر دوست شود چند بار
ور چه بصورت بدر آید ز پوست		بار همان ست بسیرت که هست
	ایضاً	
مباش غره که هیچ آفریده حاضر نیست		در سرای بهم کرده از پس پرده
گرش بلند بخوانی درش نخفته یکیست		از و بترس که مکتوب عیب میخواند
	ایضاً	

۲۱۰

صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه	چون ماه پیکری که در او سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق	بهتر که جامه که در او هیچ مرد نیست

ایضاً

گویند سعدیا بچه بطال مانده	سختی مبر که وجه کفایت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر	پای ریاضت بچه در قید دامن است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی	صاحب هنر که مال ندارد تغابن است
بی زر میسرت نشود کام دوستان	چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
هیچش بدست نیست که هیچش بدست نیست	زر در میان مقابله روح در تن است
آری مثل بکرکس مردارخور زنند	سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید آنکه بدهقان و کدخدای	حاجت برم که فعل گدایان خرمن است
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله	چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است
صد گنج شایگان بهای جوی هنر	منت بر آنکه سید هر دو کیف بر تن است

ایضاً

گر مرا بی تو در بهشت برند	دیده از دیدنت نخواهم دوخت
کاین چنینم خدای وعده نکرد	که مرا در بهشت باید سوخت

ایضاً

۲۱۱

ایضاً

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال	من آن نیم که سخن در خلاف خواهم گفت
دعای خیر نگوییم اگر نواخته کنی	دگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

حرف الخاء

تماشای میوه را سغبه شو	ای که دست نمیرسد بر شاخ
گر مرا نیز دستگه بودی	بار گه کردمی و صفه و کاخ
دادمی راکه دست نیک بود	نتواند نهاد پای فراخ

ایضاً

چه سود از دزدی انگه توبه کردن	که نتواند کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته را نباید دست بر شاخ

حرف الدال

ملک این مدخت بارور است	ز قناعت میوه باید کرد
چون زنخیش برآورد نادان	میوه یکبارگیش نتوان خورد

رباعی

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند	هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و دور گیتی تو داد	دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

آسیا سنگ ده هزار منی
لیکن از زیر بر زبر بردن

بدو مرد از کمر بگردانند
به هزار آدمیش نتوانند

ایضاً

شد غلامی که آب جو آرد
آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

ایضاً

طمع خام کہ سودی بکنم
سود و سرمایه بیکبار ببرد

خرد عاکرد که بارش ببرد
سیل بگرفت خسرو با ببرد

ایضا

نفس ظالم مثال زنبور است
که جهانش ز دست می نالند

صبر کن تا بیوفتد روزی
که همه پای بر سرش مالند

ایضا

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن وجود

کاهن سخت که بر سنگ صلابت اند
نتواند که تواضع نکند باد اود

الحق امنای مال ایتام	همچون تو حلال زاده یابند
هرگز زن و مرد کفر و اسلام	نفس از تو پلید تو نزایند
طفلان ترا به بیداد	تا جور وصی بسیار مانند
اطفال عزیز ناز پرور	از دست تو دست بر خدایند

ایضاً

بسیار بر قند و بجایی نرسیند	ارباب فنون با همه علمی که بخوانند
توفیق سعادت چو نباشد چه توانکرد	ابلیس براند نبرد ز کفر بمانند

ایضاً

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش	که خار دیدهٔ بدبخت نیک بختانند
چو دست شان نرسد لاجرم سگالی اندیش	بدی کنند بجای تو هرچه بتوانند

ایضاً

ناکسان را افراستی ست عظیم	گرچه تاریک طبع بدخویند
چون دو کس مشورت کنند بهم	گویند این عیب من همی گویند

ایضاً

گر جهان فتنه باشد از جیب است	و آتش صعقه پیش و پس باشد

ایضاً

اول از ریشه که مرد عاقل باشد [illegible]

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وفا با هیچکس کرد ست گیتی	که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاویدان نماند	روا داری که رسم بد بماند

ایضاً

هیچ فرصت ورای آن مطلب	که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بناکامی	دیگری شادکام ننشیند
تو هم این مباش و غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند

ایضاً

آدمی فضل برد گر حیوان	بجوانمردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم	هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری	که همین چشم و گوش و لب دارد

ایضاً

بسا بساط خداوند ملک و دولت را	که آب دیده مظلوم در نوردانند
چو قطره قطره باران خورد بکهسار	که سنگهای بزرگ از کمر بگردانند

ایضاً

۲۱۵

هر که بر روی زمین همت عالی دارد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب
تا جهان بر سر آب است چنین خواهد بود

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

چون نکند رخصت بد بو ار باغ — وزوکه ناطور همان میکند

ایضاً

بندگان را نه همه بد منوا ر — این سخن سهل لستر گوید
کانکه با خود برابرش کردے — زود باشد که برترے جوید

ایضاً

رحمت صفت خدای باقی است — وان را که خدای برگزیند
گر جرم و خطای ما تباشد — پس عفو تو بر کجا نشیند

ایضاً

شنیدم که بیوه زنے در روند — همیگفت و رخ بر زمین می نهاد
هر آن کد خدا را که بر بیوه زن — ترحم نباشد زنش بیوه باد

ایضاً

تو خود جفا نکنی بیگناه بر بنده — وگر کنے سر تسلیم بر زمین دارد
به نیشی از مگس نحل نشاید گشت — که نیش سابقه نوشش انگبین دارد

ایضاً

قطعه

ایضاً

ایضاً

و ان خبث که در طینت ثعبان باشد — او را به ازین نیست که پنهان باشد

ایضاً

هر کس بمراد خویش خواهند رسید — هرگز ندهند جای پاکان به پلید
گر بخت وری مراد خود خواهی یافت — ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

ایضاً

هیچ دانی که آب در دهن پیر — از دو چشم جوان چرا بچکد
برف بر بام سال خورده ماست — آب در خانهٔ شما بچکد

ایضاً

خونخوار اگرچه دشمن خرد است زینهار — مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه را — چون بیشتر شود ز سر مرد بگذرد

رباعی

هر که طراز جامه بر دوش کند — خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را — در وقت توانگری فراموش کند

ایضاً

ایضاً

رباعی

ایضاً

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست | شرط پیمانست کز پیوند یاریش نگسلد
صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی | چون بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

ایضاً

هر کجا دردمندی از سر شوق | گوش بر ناله حمام کند
چارپایی برآورد فریاد | وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را | کز صفیر خر اژدحام کند
کاج بلبل خموش بنشستی | تا خر آواز خود تمام کند

ایضاً

گر خردمند از اوباش جفایی بیند | تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ایضاً

ز دست ترشروی خوردن طبرزد | چنان تلخ باشد که گویی تبر زد
گرم روی باپشت گرد از آن به | که روی ببینم که پشتم بخنجر زد
گدا طبع اگر در تموز آب حیوان | بدستت دهد جور سقا نیرزد
کسی را فراغ از جهان روی دیدن | مسلم بود کو فراغت بورزد

قطعه

ایضاً

حرف الراء

جهانبانی و تخت کیخسروی — مقامی بزرگست کوچک مدار

که گر پاره‌ی طفلی برآید بسنگ — خدای از تو پرسد بروز شمار

ایضاً

بتقفل و پرده زرین بپوشی توان بستن — زبان خلق و بافسون دهان شیدا را

تبرک از در قاضی چو بازش آوردی — دیانت از در دیگر برون شود ناچار

ایضاً

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت — رسم خیرش همچنان برجای دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

ایضاً

ها تا گفتم از چه بینالی — وز چه فریاد میکنی هموار

گفت خاموش چون کنم سعدی — کاینهمه کوفت میخورم از یار

هر که مشهور شد به بی‌ناموسی — دیگر از وی امید خیر مدار

آب کز سر گذشت در جیحون — چه بدستی چه نیزه چه هزار

ایضاً

چو رنج بر نتوانی گرفت از رنجور — قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

۲۱۹

تو حاکم همه آفاق و دانکه حاکم تست	ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

الیضاً

متی وقوفک عند الاله فی ملاء	یوم التغابن واستقیظ المزوجر
یا غافر الذنب هل یرضی لنفسک فی	قید الاساری و اخوان علی سرر

حرف الزاء

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت	یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای	که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

الیضاً

گرده‌ی از سر بمغز نی خبر گویند	بریده به سر بدگوی تا بگوید راز
من این ندانم و دانم تامل اولی تر	که تره نیست که چون برکنی بروید باز

الیضاً

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز	که دست ظلم نماند چنانکه هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز	که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

حرف السین

ایضاً

سود سکند فراخاست بر دو سر منبر
گر آدمی بعقل و هنر پرور و هوش
کاو از من و تو فراختر دارد چشم
یعنی از من و تو بزرگتر دارد گوش

ایضاً

۳۲۰

حرف الشین

[illegible]

پروردگار خلق خدائی بکس نداد — تا همچو کعبه روی بمالند بر درش
از اهل دستگاه خداوند عز و جاه — چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

ایضاً

دل مبند ای حکیم بر دنیا — که نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورند این غدار — که ندانند زهر در شکرش
پیش ازان کز نظر بیفگندت — ای برادر بیفگن از نظرش
خوار و ه باشد بچشم اهل تمیز — که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق — نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلوم ست — خبر خوش بود بنامه درش
آنکه ظاهر کدورتی دارد — بتر از وی باشد آسترش
زندگانی و مردنش بد بود — که نماند و بماند سیم و زرش
رطب از شاهدی و شیرینی — سنگها میزنند بر شجرش
شجر مقل در بیابانها — نرسد هرگز آفتی بسرش
بلبل اندر قفس نشانند — سالها جمله بعلت هنرش
زاغ ملعون ازان خسیس ترست — که نبستند باز بر اثرش
در لطافت که هست در طاوس — کودکان میکنند بال و پرش
کم شنیدی ز دوستان خدای — که نیاید مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خداست — دوزخی کرده اند بر گذرش

ایضاً [illegible]

حرف الکاف

[illegible]

ایضاً

[illegible]

۲۲۱

حرف اللام

[illegible]

حرف المیم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

ایضاً

ایضاً

خطاب حاکم عادل شمال بار است	چه بر حدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش	نه مال زید حلالست و خون عمرو حرام
ضرورتست که آحاد را سرے باشد	وگرنه ملک نگیرد بهیچگونه نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر ملک	که بے وجود رعیت سریست بی اندام

ایضاً

چه دوستان ترا ابرتو دل نیاز روم	چه حسن عهد بود بیش ازین نگه دارم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست	که دوستان ترا با تو دوست گردانم

ایضاً

مراد مطلب دنیا و آخرت نبرد	مگر کسے که جوانمرد باشد و بتمام
تو نیکنام شوی ور زمانه ور نه بس است	خدای عز و جل رزق خلق را قسام

ایضاً

خلق ورنگ خدا انه همه جنسی باشد	زاهدان خورده مگیریم که ما رندانیم
هر کسے را عملی هست و امیدی دارد	ما گدایانیم درین ملک نه با زرگانیم

قطعه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود	که هرچه مینگرم شاهدست در نظرم

جو ابداً گزین پیش نعت خویش گوی	که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم
همین دو خصلت ملعون کفایت ترا	غریب دشمن و مردار خوار مسکینم

حرف النون

امروز که دستگاه داری و توان	بیخے که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از ان دیگری بود جهان	بعد از تو از ان دیگرے باشد هان

ایضاً

بشنو بارادت سخن پیر کهن	نا فهم سکنے کار جهان را سر و بن
خوش است که کسے را نرسد بر تو سخن	بنگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن

ایضاً

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان	خانه هرگز کی نهادی پیله گرد خویشتن
خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت	تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن

ایضاً

نکوئی با بدان کردن وبال است	ندانند این سخن جز هوشمندان
بهر آنکه با گرگان نکوسے	بدی باشد بجاے گوسفندان

ایضاً

تو خود چون از خجالت سر برآری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

ایضاً

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

ایضاً

یا رب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده	این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت	هر چه آن ترا پسند نباشد بر و مران
از شر خلق و فتنهٔ نفسش نگاه دار	یا رب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بیغرض	نیکت بود چو نیک تامل کنی در آن
دانی که دی بروز و بجای تو دیگری	حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن	درویش دستگیر و خردمند پروران
این خاک نیست گر بتامل نظر کنی	چشم درست و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد	گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
بسیار نیک و بد که گذشتست روزگار	اکنون چو بر تو میگذرد نیک بگذران
چون نام نیک و بد تو شنیدی که باز ماند	از دور ملک داوران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نمرده اند	بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران

[illegible marginal text]

یاد امیشه بر سر تخت کلاه و بخت
خالی مباد مجلت از ماه پیکران

ایضاً

کسی ملامت عشق روی او میکرد

قطعات و رباعیات

۲۲۴

ایضاً

حرف الواو

ایضاً

بدان رفتند و نیکان هم نماندند	چه ماند نام زشت و نام نیکو

ایضاً

گفتم بره ببینم و دامن بگیرمش	کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی	اول منم بقید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشهٔ چشم ارادتی	تا بندهٔ تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتر بنیم گفت زینهار	عفو خطا کن که دوست ندارد نظیر تو
شاهد منم ست چه حاجت بشرح حال	در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

حرف الهاء

زمان ضایع مکن در علم صورت	اگر چندان که در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن	کز این معنی ست آنها بهره کاه
اگر بقراط چو لا سپی نداند	یقینم آید برو بر قدر جولاه

ایضاً

شور بختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نه بیند بروز شب پره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

ایضاً

حرف الباء

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت او تو نیز بنده آخر تیز نتوان کرد	روا بود که بکمتر گناه بند کنی خلاف حکم خداوندگار چند کنی

ایضاً

آن مکن و عمل که در غلت در همه حال نیک محضر باشی	خوار و مذموم و متهم باشی تا همه وقت محترم باشی

ایضاً

بشنو از من سخنی حق پدر فرزندی چیست دانی سر لداری و دانشمندی	گر برای من و اندیشهٔ من خورسندی آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

ایضاً

مقابلت نکند با جمره بپیشانی کس این خطا نه پسندد که دفع دشمن جو	مگر کسی که تنور کند بنادانی تو انی و نکنی یا کنی و نتوانی

ایضاً

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن دل در جهان مبند که دوران روزگار	لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

ایضاً

ایضاً

ایضاً

قطعه

رباعی

چنانکه طائفهٔ در پناه جاه توانه	تو در پناه و جا و نیا زا ایشانے

ایضاً

رحم الله معشر الماضین	که بمروّت قدم سپردندے
راحت نفس بندگان خدا اے	راحت جان خویشتن دیدندے
آن عزیزان چو زنده مے نشوند	کاش این ناکسان بمردندے

ایضاً

از من بگوی شاه رعیت نواز را	منت منه که ملک خود آباد میکنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند	بدبخت کو ز دست که فریاد میکنی

ایضاً

تا کے بجمال و مال دنیا نازی	وقتست که برگ راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جا	هرچند بتو خواستگان پردازی

ایضاً

غمازه را بحضرت سلطان که راه داد	هم صحبت تو هیچ تو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو	فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

۲۲۷

قطعه

قطعه

قطعه

ای که در کام و نعمت و نازی
دیگران در ریاضت اند و نیاز
چه خبر داری از پیاده سوار
ادب میر دو توی تا زی

ایضا

اگر ممالک روی زمین بدست آری
وز آسمان بربائی کلاه جباری
وگر خزاین قارون درون ملک جمع داری
چو زر و [illegible] وجودی ز جود نیازاری

ایضا

ای طفل که دفع مگس از خویش بدانی	هرچند که بالغ شدی آخر نه همانی
شکرانه زورآوری و زور جوانی	آنست که قدر پدر پیر بدانی

قطعه

ز لوح روی کودک بر توان خواند	که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان دانست ریحان از دو برگی

قطعه

شنیده ام که فقیهی بشیتبانی گفت	که هیچ خربزه داری سپید گفت آری
ازین طرف دو بدانگی گر اختیار کنی	وزان چهار بدانگی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست	که فرق نیست میان دو نوع بسیاری
بگفت ازانچه تو بینی حلال و ملک منست	نیامده است بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آورند	حرام را بخورند و شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد	ازین حرام ترست هست صد بدیناری

ایضا

بی هنر را دیدن صاحب هنر	نیش بر دل میزند چون کژدمی
هر که نامردم بود عذرش بنه	گر بچشمش در نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت	خارپشتی بهترست از قاقمی

تمت المقطعات بعون خالق البریات

وله فی المثنویات

همه را ده چو میدهی مرسوم … نه یکی راضی و دگر محروم

غیر با همگنان بباید کرد … تا نیفتد میان ایشان گرد

کانچه در کفه بیفزاید … به دگر بی خلاف در ناید

عدل و انصاف داسئے باید … در خزینه تهی بود شاید

نکند هرگز اهل انصاف داد … دل مردم خراب و گنج آباد

بادشاهی که یار درویش ست … پاسبان ممالک خویش ست

مطربی دور ازین خجسته سرای … کس ندیدش دوره و نزد کجای

راست چون بانگش از دهن برخاست … خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید … مغز ما برد و حلق خود بدرید

مثنوی

هیچ دانی که چیست دخل حرام … یا کدام ست چرخ نافرجام

بکد اسئے فراهم آوردن … پس به شوخی و معصیت خوردن

نشنیدم که مرغ رفته ز دام … باز گردید سر گرفته بکام

مرغ وحشی چو رفت بر دیوار … که تو اندر گرفت دیگر بار

ایضاً

ایضاً

ایضاً

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

ایضا

چو سر پوشیدگان مرد بودند — که گوی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی — همی ترسم که از زن کمتر آئی

ایضا

نگوئی گرچه با ناکس نباید — برای مصلحت گه گه بباید
سگ در دیده چون دندان کند باز — تو حالی استخوانی پیش انداز
بعرف اندر جهان از سگ بتر نیست — نکوئی با وی از چیزی بدر نیست
که گر نگشش ترنی جنگ آزماید — دلش تیمار داری کله باید
نمیرد گر بسیر و نیکنامی — که در جیلش بود قائم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع — بمیرد همچنان روشن بود جمع

مثنوی

دشنام تو بسی شنیدم — امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا — تا فرق بود جواب مارا
کامروز که از عمل سقیمی — هر گوش تو آید آنچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان — با دشمن و دوست لطف جهان
غمخواری دوستان مدارا — دلداری دشمنان مدارا

مثنوی

[illegible]

چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

مثنوی

اگر جوش نخسپد خداوند تاج	رعیت نخسپد شب درد و داج
نخواهی که ملکت بر آید بهم	غم ملک و دین خور دباید بهم
خداوند دانش غم دین خورد	که دنیا بهر حال می بگذرد
به انجام رفت و به اندیشه کرد	که بازیر دستان جفا پیشه کرد
که سختی و سستی بهم بگذرد	بماند بر و سالها نام بد
غم زیردستان مخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
عدو را به کوچک نباید شمرد	که کوه گران دیدم از سنگ خورد
نبینی که چون باهم آیند مور	ز شیران جنگی بر آرند شور
نظر کن بران نخ باریک سر	که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته کمترست	چو پر شد ز زنجیر محکم ترست

مثنوی

رعیت درخت ست اگر پروری	بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان زنند زخم بر خویشتن

مثنوی

[illegible]

مثنوی

سخن زید نشنوی بر عمرو
گر خلافی میان ایشان هست
همه ز ننر زند آدمند و بشر
این یکی مور از دنیا زارد
همه دانند لشکر و پیران
عذر من بر عذار من پیداست

تا ندانی نخست باطن امر
بخلاف این سخن پریشان است
میل بعضی بخیر و بعض بشر
واند گر سگ بر او شرف دارد
که جوانی نیاید از پیران
بعد از بیم چه عذر باید خواست

مثنوی

گوی آنچه طاقت ندارد شنود
چه نیکو زده است این مثل برهمن
چو دشنام گوئی دعا نشنوی
نخواهی که نفرین کنند از پست
نباید که بسیار بازی کنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز
بگوی دمنه تا توانی قدم
نه کوتاه دستی و بیچارگی
بگردان مصر ماهی کار درشت

که چو کشته گندم نخواهد درود
بود حرمت هر کس از خویشتن
بجز کشته خویشتن ندروی
نکوگوی تا بد نگوید کست
که مر قیمت خویش را بشکنی
جهان از تو گیرند راه گریز
از اندازه بیرون تواند از کم
نه زجر و تطاول بیکبارگی
که سندان نشاید شکستن بمشت

دوغ نانی به پرکه از چپ و راست | در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بهتر ارزند | کاستخوان از تو دوست تر دارند

مثنوی

هر کرا باشد از تو بیم گزند | صورت امن از و خیال مبند
گزدمان خلق را که نیش زنند | اغلب از بیم جان خویش زنند

مثنوی

هر که بی مشورت کند تدبیر | غالبش بر هدف نیاید تیر
هیچ بی مشورت که نشانی | بر نیارد بجز پشیمانی

مثنوی

ای پسندیده حیف بر رویش | از برای قبول منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری | حیف باشد که حق بباز آری

مثنوی

هرگز ندرت ای گل خرم | از گلستان اصطفی آدم
حلقه از عبادسی اندر گوش | خلعتی از بجهم بر دوش
دامن این قبای بالائی | تا بخاشاک در نیالائی

۲۴۲

مزد خواهی بکار در بگرو	پند سعدی بگوش دل بشنو

حکایت

الا گر بخت شد و هوشیاری | بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم که اسپ سلطانی خطا کرد | به پیوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین زاسپ افتاد و هوش | چو پیلش سر بنگردید بر دوش
خردمندان ... بسیار کردند | و در مالش بعجز اقرار کردند
حکیمی بازپیچاید روش | مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه | ببوی آنکه شکنیش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخو | به بشیری بگردانید از روی
حکیم از بخت بی سامان برآشفت | برون از بارگه میرفت و میگفت
سرش بر تافتم تا عافیت یافت | سزا زمن لاجرم بدبخت بر تافت
چو از جا بش برآوردی و نشناخت | دگر واجب بود در حاکش ندا
علاجی را گیاهی داد و فرمود | که امشب در شبستانش ...
وزانجا کرد عزم رخت بستن | که دانش نیست بی حرمت نشستن
شهنشه باز چون از خواب برخاست | نه از جیب ... گشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را | کجا بینی دگر برق طبان را
پریشان از جفا میگفت هردم | که بد کردم که نیکوئی نکردم
چو بگشتی طبیب از خود میازار | که بیماری توان بودن دگر بار

خدایت ناصر و دولت معین باد	دعای نیکخواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد	ترا و هرکه گوید همچنین باد

حکایت

پیرکی اندر قبیله ما بود	که جهاندیده تیز عنقا بود
صد و بیست زیست یا صد و شصت	بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید	خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و واخ و ناله و وای	خویشتن در بلا و هرکه سرای
کشته صد ره ز جان خویش نفور	او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجه بلخ	مرگ بهتر ز زندگانی تلخ
موی گرد پس از سیاهی نور	نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جان ستان آید	تا گرفتار را امان آید
جان کنیدنش به پیش لب دیدم	روز عمرش تنگ شب دیدم
بارکی گفتمش به گفته لطیف	که بسلامت بریم یا تخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار	بیش ازین زحمت صداع مدار
ابلهم تا هلاک جان خواهم	راست خواهی نه این و آن خواهم
گر از دیدنم ملول شدی	که برگم چنین عجول شدی
میروم گر ترا ز من ننگ است	که ز شیر از دروستا تنگ است
بستم اینجا که صباح و مسا	رفتم اینک بیار کفش و عصا

مثنوی

۲۲۵

مثنوی

سلطان باید که حظ درویش	خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بمراد خود شتابد	درویش مراد خود نیابد

مثنوی

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد	هر یکی را آنچه لائق بود داد
گر توانائی دگر کوتاه دست	هر گرا بینی چنان باید که هست
آنکه مسکین ست اگر قادر شود	بس خیانتها کزو صادر شود
گربهٔ مسکین اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان برداشتی
وان دو شاخ گاو اگر خر داشتی	هیچکس را پیش خود نگذاشتی

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنی نماند بسی
ایکه پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روز دریابی
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی

فی القطعات

مثنوی

الا تا ننگری در روی نیکو | کز آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی باشد پدیدار | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

مثنوی

جوان سخت رو در راه باید | که با پیران بقوت بساید
چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور
بحال نیک و بد راضی شو ای مرد | که نتوان اختر بد را نکو کرد

مثنوی

چو سگ را بخت تا بگسست زنگ | هم از خردی زنندش کودکان سنگ
بکوش امروز تا گندم بپاشی | که فردا بر جوی تا در نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش | که خویشان را نباشد جز غم خویش

مثنوی

ای خداوندان طاق و طمطراق | صحبت گیتی نمی ارزد فراق
اندک اندک خانمان آراستن | پس بیکبار از سرش برخاستن

مثنوی

قطعه

۲۳۷

قطعه

دامن آلوده اگر چه همه حکمت گوید	سخن گفتن زیبایش بدان به نشوند
وانکه پاکیزه رود گر نشیند خاموش	همه از سیرت زیبایش نصیحت شنوند

قطعه

مرترا چون دو کار پیش آید	که ندانی کدام باید کرد
هر چه در وی مظنهٔ خطرست	آنت پرهیز چو حرام باید کرد
وانکه بیخوف و بیخطر باشد	بهمانت قیام باید کرد

قطعه

تا سگان را جو پیدا نیست	مشفق و مهربان یکدگرند
لقمهٔ در میان شان انداز	که سه تا گاه یکدگر بدرند

قطعه

مرغ جائیکه علف بیند و چینه گردد	مرد صاحب خرد آنجا که کرم بیند جود
سفله گو روی بگردان اگر قارونست	عکس از او چشم ندارد کرم نامعهود

قطعه

روزی سه کس نشسته بودند	کاین دولت و منصب ان نیرزند
سی سال و دیگر سی و نیمان	یکروزه هلاک جان نیرزد

مارا که تو بشکسته کشتی | کس نیست که دست پیش دارد

قطعه

بر تربت دوستان ملک فصلی | بگذشت ز بوستان نسیم باد
گر لاله ز بوستان برون شد | سهل ست بقای دوستان باد

قطعه

سفینهٔ حکمیات و نظم و نثر لطیف | که بارگاه ملوک و صدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم | اگر بعین عنایت قبول فرماید

قطعه

ز دیده رفت و ندانم رسید یا نرسید | بدان دلیل که آینده دیر آید
بیار سالی از این حال مشورت بردم | مگر ز خاطر من بند بسته بکشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه در بایست | نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

قطعه

یارب این نامه سیه کرده بنفاده عمر | همچنان از کرمت بر گرفتست امید
گر بزندان عقوبت برم روز شمار | جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس ... | من بیمایهٔ بدبخت تهیدست چو بید

۲۲۹

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

[illegible]

دلیل روی تو هم روی توست سعدی را | چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

قطعه

دشمنت خورده مباد و گر باشد | دیده بر دوخته به تیر خدنگ
تن عصمت بگزر کوفته باد | سپر وا افتاده در صف جنگ
خون و دندانش اندر دهن پرتاب | چون انارے که بشکنی بدو سنگ

قطعه

هزار بوسه و بد بت پرست بر سنگی | که ضر و نفع محالست از او نشان دادن
تو بت ز سنگ بل ز سنگ سخت تری | که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

قطعه

چو میدانستی افتادن بناچار | نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به بودی | کز نهیب افتادن و گردن شکستن

قطعه

دامن جامه چو در خار مغیلان فتد | گر تو خواهی که تبندی بدر آری بدری
یار مغلوب چو در چنگ بداندیش فتاد | یاری آنست که مردی کنی و جلوه گری
در سختی و درشتی پی او خواهی بود | تو از آن دشمن خونخوار ستمگار تری

رسالهٔ رباعیات

احد سامع المناجات	صمد کاشف المهمات
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست	عالم السر و الخفیات
زیر و بالا نمیتوانم گفت	خالق الارض و السموات
شکر و حمد تو چون توانم گفت	حافظ فی جمیع حالات
هر دعائی که میکند سعدی	فاستجب یا مجیب دعوات

رباعی

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آن که روی لیلی دیدست	داند که چه درد میکند مجنون را

رباعی

عشاق بدرگهت اسیرند بیا	بدخوئی تو بر تو بگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری	زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

رباعی

چون حال دلم در نظر دوست نکوست | دشمن بجا کو ز تنم برکن پوست
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست | بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

رباعی

آن برکه عهد و دوستی بشکست | میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت دگر باره نخواهم پیوست | پیداست که بعد از و مرا خوابی هست

رباعی

ای سست وفا که یار دلسخت منست | شمع دگران و آتش رخت منست
ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف | جرم از تو نباشد گنه از بخت منست

رباعی

چون دل بهوای دوست نتوان پرداخت | در آتش تحمل است و بس بر انداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت | یا با الم خار همی باید ساخت

رباعی

شبها گذرد که دیده نتوانم بست | مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویشتن خون ریزم | تا جان بدهم و دامن مقصود بدست

رباعی

دشمن که نمیتوانمش دید بچشم	از بهر دل تو دوست میبایدداشت

رباعی

گویند رها کنش که یاری بدخوست	خویش نیز ز بدسرشتی که دروست
بالله بگذارید میان من و دوست	نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

رباعی

هشیار سری بود ز سودای تو مست	تا سر برود دامن امید بدست
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود	در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

رباعی

صد بار بگفتم نعلا ان درست	تا آینه دیگر نگذارد بر دست
خود را چو به سینه برود دل زر دست	گر خود بگذارد که به بیند نظرست

رباعی

خیزم بروم چو صبر نامحتمل است	جان در قدمش کنم که آرام دل است
وا اقرار کنم برابر دشمن و دوست	کان کس که مرا گشت ادمن بحل است

رباعی

ای در دل من قسم چو خون در رگ و پوست
هرچه آن بسر آیدم ز دوست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته
ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

رباعی

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست
گویی که گناه هیچ کرده ندارد پوست
[illegible] غم اوبر همه دلها [illegible]
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

رباعی

آن دوست که دستهاش در خون منست
سرتاپایش چو طبع موزون منست
میرفت و بخفیه گوشه دلها میبرد
می آمد و میگفت که کو خون منست

رباعی

هر چند که عیبم از قفا میگویند
دشنام دهد و رونق و نان مرا میگویند
نتوان بحدیث دشمن از دوست برید
دانی چه رها کنیم تا میگویند

رباعی

کس نیست که غم از دل اندر برد
یا چاره کار عشق تواند برد
گفتم که بشویم [illegible] سوال از من
زین دست کاو بباد میداند برد

رباعی

آن درد ندارم که طبیبان دانند
دردیست محبت که حبیبان دانند
ما را غم [illegible] آشنائی گشته است
این حال نباید که غریبان دانند

رباعی

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد
گوئی ظفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه کند که [illegible]
از چشم عنایتش میندار که مرد

رباعی

۲۲۵

آهو بره را که شیر در پی باشد	بیچاره چه اعتماد بر کس باشد
این ملح در آب چند پاینده بود	وین برف در آفتاب تا کی باشد

رباعی

آنرا که نظر بسوی هر کس باشد	در دیده صاحب نظران خس باشد
قاضی بد و شاهد بد و فتوی شرع	در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعی

با گل سنبل چو خاری باید بود	با دشمن و دوست یاری باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود	در پرده در گلزار می باید بود

رباعی

گر دست تو در خون روانم باشد	مندیش که آن دم غم جانم باشد
گویم چه گناه از من مسکین آمد	کز خسته شد از من غم آنم باشد

رباعی

بس چون تو فلک ماه برجت بنشاند	هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند و در گیتی بتو داد	دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

رباعی

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دور از تو گرش دلی بود خون باشد
آنکس که نفسی قرار بی رو تو نیست
اندیشه کن که بی تو مدتی چون باشد

رباعی

مارا بچه وجه از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
جائی که درخت گل سوری باشد
نالیدن بلبلان ضروری باشد

رباعی

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب
خورسندی عاشقان ضروری باشد

رباعی

دانی که چرا بر دهنم راز آمد
مرغ دلم از درون بپرواز آمد
از من نه عجب که هادن روئین تن
از یار جفا دیدباو از آمد

رباعی

با دوست بگرمابه درم خلوت بود
دان سروسهی گلبنش گل حمام آلود
گفتار گران یار کسی دارد دوست
گفتم گل آفتاب نتوان اندود

رباعی

نه هر که طراز جامه بر دوش کند — خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را — در روز توانگری فراموش کند

رباعی

امشب نه بیاض روز بر می آید — نه ناله مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه — تا صبح کی از سنگ بدر می آید

رباعی

فرزانه رضای نفس عنا نکند — تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق گر آب تا بگردن نکند — بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعی

افسوس بر آن دل که سماعش نبود — سنگست و حدیث عشق تا سنگ چه سود
بیگانه عشق را حرامست سماع — زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

رباعی

نور و زر که سیل تا کمر میگردد — سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمه چشم ما برفت اینهمه سیل — گویی که دل تو سخت تر میگردد

رباعی

۲۴۷

دقیقست که چشم فتنه خوابش ببرد
باد از رخ گل حسن و صفائش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد
عطار بوقت رفتن آتش ببرد

رباعی

وقت گل و روز شادمانی آمد
هنگام نشاط و کامرانی آمد

این زشیش تو سخت دود بر می آید — گرچه نه مراد بود و بر می آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب — از بسکه بسوخت دود بر می آید

رباعی

جائی که درخت عیش بی بار بود — بود در نظر کهن در انبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود — یار ست هر آنکه در بلا یار بود

رباعی

مجنون اگر احتمال لیلی نکند — شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جانی دارد — روی دل از و بهر که دنیا نکند

رباعی

روی تو بفال دارم ای خوش نژاد — زیرا که بهر بوسه همی جوان داد
وز خنده کسی که فال گیرد ز رخت — تا لاجرم از صحت باشد دلشاد

رباعی

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود — نشگفته تمام باد مهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت — امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعی

من دوش قضا یار و قدر ندیم بود — تاریخ ز نخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزم لب شیرینت — بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

رباعی

هر سرو که در بسیط عالم باشد — شاید که به پیش قامتت خم باشد

رباعی

گر من بشناسم ز آن تو باشم چه شود
خاری ز گلستان تو باشم چه شود
سرگشته جهان دیده درگاه نوازم
گر من سگ دربان تو باشم چه شود

بر خاک فکن قطره که از آب دو لعل	تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

رباعی

چون خیل تو صد لشکر شد خصم تو هزار	خود را بهلاک می سپاری زنهار
تا بتوانی سپر برآور از خصم دمار	چون چنگ ندانی ای اخی عیب مدار

رباعی

از هر چه کنی مرهم ریش دلی تر	دلداری خلق هر چه بیش ولی تر
ای دوست بدست دشمنانم مسپار	گر سنگ کشیم بدست خویش اولی تر

رباعی

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز	خواهی بکشم بخواری و خواهی بنواز
در بگریزم ز دستت ای مایهٔ ناز	هر جا که روم پیش تو می آیم باز

رباعی

ای ماه شب افروز شبستان فروز	خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال لطف آراسته	پیرایه مکن عرق حزن عود مسوز

رباعی

تا سر نکنم در سرت ای مایهٔ ناز	کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند که راهم بتو دور است و دراز	در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

رباعی

یاری که بکنج خلوت آورد شب و روز	با آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که درد دیده مدوز

یا همچو همای بر سر افگن پر خویش ... تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
ور لائق خدمتم ندانی بر خویش ... گو من سر خویش گیرم و کشور خویش

رباعی

ای صاحب مال فضل کن بر درویش ... گر فضل خدای میشناسی بر خویش
نیکویی کن که مردم نیک اندیش ... از دولت و بخشش همه نیک اندیش

رباعی

همسایه که میل طبع بینی سویش ... فردوس برین بود سر در کویش
وان را که نخواهی که ببینی رویش ... دوزخ باشد بهشت در پهلویش

رباعی

بوی بغلت میرود از پارس بکیش ... همسایه بجان رسید و بیگانه ز خویش
استاد ترا از بغل گنده خویش ... بوی تو ز مشک و زعفران باشد بیش

رباعی

ای بیتو فراخای جهان بر ما تنگ ... ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ ... آخر نه بگویی که دلست آن یا سنگ

رباعی

گر دست دهد دولت ایام وصال ... در سر برود در سر سودای محال
یک بوسه بر آن نیمه خالش بدهم ... تا گاه دگر بوسه برین نیمه خال

رباعی

از جمله بندگان منش بنده ترم ... وز چشم خداوندش افگنده ترم

۲۵

من قصه خویشتن بد چون گویم | ترک ستم و چوگان بزند چون گویم

رباعی

آن وقت که بود دل بدان مشغولم | وافگنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق بازارش نیست | خط خویشتن آورده که من معزولم

رباعی

من بنده بالای تو شمشاد تنم | فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بحدیث | در عشق لبت فهم سخن می نکنم

رباعی

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم | صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد | در حال بخاک قدمی بفروشیم

رباعی

خود را بمقام شیر بیدار ستم | چون خصم آمد بروبهی ماستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق | چون واقعه افتاد نتوانستم

رباعی

ما دل ز مراعات جهان برکندیم | صد لعنت را بنفتی نپسندیم
هرچند که نو آمده ایم از سر ذوق | بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

رباعی

هرگه که نظر برگل رویت فگنم | خواهم که چو نرگس مژه برهم نزنم
وز بی تو میان ارغوان و سمنم | بنشینم و چون بنفشه سر برنکنم

ای خصم بگوی گر ز پیه تو... / چون پای بمجلس که ...
...
رباعی
مرتبه جمال ... / آن دوست ...
ای همت ... / ...
رباعی
توان توان ... / ...

می آئی و لطف و کرمت می بینم	و آسایش جان در قدمت می بینم
و آن وقت که غائبی همت می بینم	هر جا که نگه میکنمت می بینم

رباعی

خورشید رخا من بکمند تو درم	بارت بچشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم	خود را بفروشم و مرادت بخرم

رباعی

گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم	صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست	توبت کردم که توبه دیگر نکنم

رباعی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن	برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن	به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

رباعی

پیر کیقبد ای خسرو خوبان جهان	تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو فغان	نی تیر ع محمد ست نی پاسه خان

رباعی

با زنده دلان نشین و صاحب نفسان	حق دشمن خود مکن تبدبیر خسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری	آزار باندرون موری مرسان

رباعی

مهر از فلک بطرف بام آوردن	وز روم کلیسیا بشام آوردن

رباعی
ای دوست گرفتم ز دشمن ... / با دوست ...
تا دیدن دوست ... / آسمان ...

ای ساقی از آن دور وفا جامی ده	وز رشک بر آ حسود کو جان می ده

رباعی

ما را نه ترنج از تو مراد است نه به	تو خود شکری پسته و بادام بده
گر نار ز پستان تو که باشد نه	هرگز نبود به از زنخدان تو به

رباعی

نه سرو توان گفت نه خورشید و نه ماه	آه از تو که در وصف نمی آئی آه
هر عکس بر هی میرود اندر ظلمت	گر به تو بودی نه بدی این همه ره

رباعی

ای راه روان رهگذر از کوی تو نه	ما هیچ ز عشق و گذر سوی تو نه
هر تشنه که از دست تو بستاند آب	از دست تو سیر گردد از روی تو نه

رباعی

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده	گریند چو ابر نو بهارم دیده
روزی ببینی در آرزوی رخ تو	چون اشک چکیده در کنارم دیده

رباعی

ای یار کجائی که در آغوش نه	وامشب بر ما نشسته چون دوش نه
ای سرو بلند در راحت جسم و روان	هر چند که غائبی فراموش نه

رباعی

ای کاج بکردمی نگاه از دیده	بر دل نزدی عشق تو راه از دیده
تقصیر ز دل بود گناه از دیده	آه از دل و صد هزار آه از دیده

رباعی

گر کام دل از زمانه ...

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی — کس چون تو صنوبر نخرامد بخوشی
گر روی بگردانی وگر سر بکشی — ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی

رباعی

گر دولت و بخت باشد و روز بهی — در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم — ترسم که تو پای بر سر من ننهی

رباعی

گویند که دوش شحنگان تبری — دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بیاد بخت خویش میزد — میگفت رها کن که گریبان بدری

رباعی

گیرم که بفتوی خردمندی ورای — از دائره شرع برون نه نهم پای
با سیل گر طبع سکندر چه توان کرد — عیبی است که در من آن فرمایند ای

رباعی

ای غائب چشم و حاضر دل چونی — وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار نگوی بر رفیقان وداع — کاخر تو درین اول منزل چونی

رباعی

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی — رمزیست که در او لب و دندان سخنی
ما را بسر ای پادشاهان ره نیست — تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی

رباعی

ما را همه شیرینی و لطف و سبکی — نه ماه زمین که آفتاب فلکی

المفردات

درب غلام صائب بلطف جلا
علیک سلام الله ما لاح کوکب
دالی چه گفته اند سخن عوض در عرب
خیری که بر آید ت بتوفیق از دست
دولت جاوید بطاعت در است
از مایهٔ بی سود نیاساید مرد
غریب شهر کسان تا دمی نباشد مرد
گمان مبر که جهان اعتماد را شاید
مروت نباشد بر افتاده زور
تو آتش به نی در زن و در گذر
دو عاشق را بهم بهتر بود روز
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
رفتن چه ضرور است و منزل بگذاشت
هر که گوید کلاغ چون باز است
خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست
گر راه نمائی همه عالم راه است

و منیر انه من سوء فعلته اشلا
و ما طلعت زهر النجوم و تغرب
منزل سیده که موالید لی ادب
در حق کسی کن که درو خیری هست
سود مسافر بضاعت در است
مار از دم خویش چیز نتواند خورد
از دور دست نیاید غم غریبان خورد
که بعدم نبود هر چه در وجود آید
برد مرغ دون دانه از پیش مور
که نه خشک و ریشه ماند نه تر
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
گر نامه رو کنند گناه رسول نیست
سخن خود نهم ولی که برباید تو راست
نشنوندش که دیده باز است
با هر که در افتی چنان باش که اوست
در دست نگیری همه عالم جاه است

٢٥٥

گر ز هفت آسمان گزند آید — همه بر عضو دردمند آید

اگر دندان نباشد نان توان خورد — مصیبت آن بود که نان نباشد

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد — بنگر و زنگه کن که پلنگش بدرد

منعم که نظر بحال درویش کند — چندانکه کرم کند طمع بیش کند

بیچاره صبوری چکند گر نکند — خرسندی عاشقان ضرورت باشد

گر تضرع کنی و گر فریاد — دزد زر باز پس نخواهد داد

مرغ جائی رود که چینه بود — نه بجائی رود که چی نبود

تواضع گرچه محمودست و فضل بیکران دارد — نشاید کرد بیش از حد که هیبت از زبان دارد

نه هر بیرون که می‌بینی درونش هم چنان باشد — بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد

بیچاره که در میان دریا افتاد — مسکین چکند که دست و پائی نزند

دروغی که حالی دلت خوش کند — به از راستی کت مشوش کند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

یکی با دوستان هر روز و هر شب عیش میراند — چه غم دارد ز مسکینی که دوش از شب نمیداند

هر که دندان بخویشتن ننهاد — مال مردم دگر نخواهد داد

چکند مالک مختار که فرمان ندهد — چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

گفتم که بر آید آبی از چاه امید — افسوس که دلو نیز در چاه افتاد

یونس اندر دهان ماهی بود — همچنان مونس لحی بود

نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت — یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

سخت است اندیشه کن آنگاه گفتار — که نا محکم بود بی اصل دیوار

خفتی و بخفتنت پراگنده شدیم	برخاستی و از خاستنت زنده شدیم
بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام	پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده‌ام
دولت خوش باد و چشم زخمت ز دشمن	بکام دوستان در غم دشمن
از مهر دل کسی بدست آور دل	مطبوع نباشد دگری آزرد دل
به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان	بپرس بزد غریب رسول بازرگان
آسوده عاقبت محمود گردان	بحق صالحان و نیکمردان
هر که با من بدست با تو نکو	دل منه بر وفای صحبت او
چو بدکردی مباش ایمن ز بدگو	که بدر آن کس بخواهد گفت نیکو
دامن دوست بدست من و از قیامت او	عمر بنقد میرود و در سر گفتگوی او
صاحبدل نیک سیرت و علامه	کو کفش دریده باشد و خلقان جامه
مردان بکوشیدن سپر فدا این راه	لا حول و لا قوة الا بالله
کدام قوت مردانگی و بینائی	که خشم گیری و با نفس خویش برنائی
می شنیدم که بحسن قمری	چون بدمست زبان خوشتری
این بار دو بر دست و نخوت اندر پی	آخر دو زر که از عمل نفتی عنی
گهی که اندر بلا مانی خدا خوانی بلا مانی	چو بازت عاقبت بخشد ... بیچا
اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری
کرم بجای فرو ماندگان چو چو برای	مروت نه چندان که خود فرو مانی
خدا در فراخی جوان ...	نه چون کار رستی بجان آید ...
ای گرگ نگفتمت که روزی	بیچاره شوی بدست یوزی

٢٥٧

ستر از لباس

بعون خالق البریات

قسمت المفردات

فی الهزلیات و المطایبات

قال السعدی رحمه الله الزمنی بعض ابناء الملوک ان صنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فلاجل ذلک اجبت امره و انشدت هذه الابیات و انا استغفر الله العظیم انه فصل علی طریق الهزل ولا یعد منه الا الفضل لان الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام هذا الکتاب المطایبه و بالله التوفیق

حکایت

تازئی چشم دل بر ولی داشت
تا ورا اندر شکنج موئی داشت

پسری شوخ چشم کشتی گیر
شوخ چشمی که بسلسله زنجیر

چند روزش بسعی در سر شد
تا شبی خلوتی میسر شد

دست بر دوش سیب مشک آلود
چند نوبت گرفت شفتالود

خواست تا اندرون شلوارش
در برد دید تا بسوفارش

مردی تند خوی بود و درشت
سخن از تازیانه گفتی و مشت

گفت من تن به ننگ در ندهم
روی آن زاده بر زمین بنهم

لیکن از قاعده بوس و کنار
من غلام توام بیا و بیار

ساختی نیک دیو لشکر بود | سر برآورد و تربیت فرمود

گفت درکیش اهل در پاید او | بیست پار اسب هست یک موزه

جمله را این سخن پسند آمد | داروی ریش دردمند آمد

سر بفرمان او در آوردند | همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از ظن | بیت گفتند و بر زدند کفی

آنکه اشتیش نیامد است بزمین | عاقبت بر زمین نهاد جبین

زنده پوشید در حشمش آمد | کیسه منثور تا بر ریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار | همه بیچارگان بودند ناچار

وله ایضا

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس | پیغمبرت شفیع همی آورم که بس

شعرت نمیرد سخن سر دهد صلا | در دست نمیکند سر دین چون بجر

یا خانه خدای کو در برج کبوتران | تمنای یا کسش که بمیریم در قفس

گرچه نشسته است مردم اوباش در کمین | رندان ازین تبر نکند شحنه و عسس

آن سر که کس با برهی تن نشست | گر زمین شود نشیند برو مگس

گر تشنه شود کسی که پهلوی کعبه | حج نا گذارده شود از کعبه باز پس

همنفس خویش مطلبی در جهان کسی | در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس

سعدی نفس شمردن تا بوقت نزع | خوشتر ز زندگانی با غیر همنفس

حکایت

تا بامروز بنده پرورده ی — مهر بانی و مروت کرده ی

شکر فضلت بسالهای دراز — نتوانم بشرح گفتن باز

گر تو اسبی دگر افکنی مائی — پایم از بند غصه بگشائی

زن و مرد از برای آن باشند — که دلاویز و مهربان باشند

نه من آسوده ام نه او خرسند — زحمت ما و خویشتن مپسند

سر بر آورد و گفت پیر کهن — جان بابا سخن دراز مکن

یا بسازی برنج و راحت دهر — یا بزندان شوی بعلت مهر

چون جوان این سخن شنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر

استعانت بکرد خدایان برد — مبلغی مرد و زن شفیع آورد

همگنان را هیچ برنگرفت — هر چه گفتند هیچ در نگرفت

پای بند بلا چو چاره ندید — بحر اندیشه را کناره ندید

خواهرش را دل آورید بدست — مهر از بن برگرفت و در وی بست

تا شبی پای در رو وش کرد — میل و رسم بدان تماشش کرد

ردی بروی دوست در گردن — ناف در ناف بسته در بادن

بعد از آن با برادرش پیوست — بند شلوار عصمتش بگسست

کودک از کوچکی فغان در بست — بهر ستی ز زرش دهان دربست

ردی بر خاک و خفته بر افلاک — چون سرش رفت تا بجایه چه باک

خانه خالی و دو بنه فربه دید — گربه بر جست و سفره را بدرید

نادرش بی لفیست هم نگذاشت — هر دو پایش بآسمان برداشت

یار در مانده کاین بشنید از پیر — متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید — خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولائی — چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت بی بی سخن مگو با من — یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت و خویش — کس نماندست جز من درویش
هرچه ماده درین سرا و برست — از جفای تو نابکارترست
گر شتی تاختن کنی با من — دیو شهوت که گیردت دامن
گفت هرگز مگو این خطا نکنم — یار دیرینه را رها نکنم
یادران آمدند و انباز ان — هرکس از گوشهٔ برادتا زان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد — عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید — که خلاصش بجان بنود از قید
گل رویش بتازگی بشگفت — منجر امید و زیر لب میگفت
حیف بردن ز کار دانی نیست — با گرانان به از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار

ایضا

دو منظور موافق روی درهم — چه خوش باشند هم زانو و همدم
هر انچه این را بود آن را مهیا — هر انچه آن را بود این را مسلم
رفیق حجره دیگر مابه دیکوی — بصحرا باهم و در خانه باهم
مؤخر در مقدم برده تا ناف — دگر یار این مؤخر آن مقدم

ایضاً فی الغزل

تا چه آید بر سر من از حمدان من
وز بلای نفس من بر جان من

چند سرگردانی مردم دهد
این گل یک چشم سرگردان من

گر گریبانم بدرد قصه‌ئیه
کاه گشته بشکند دندان من

درد بیند زانم از حد در گذشت
غافل هست از درد بیدرمان من

گوئی آن کل برگ خندان آورد
رحمتی بر دیده گریان من

گر ببینم این من در آن او
دولت آن باشد که باشد آن من

روز حسرت میگذارم تا شبی
گنبدش را شکند باران من

دوغ بالی در میان پای او
سنگین باشد بها دستجان من

اینهمه دوستان عشقش هنرم
وان دوستی فارغ از دستان من

هر که خواهد هر چه خواهد گو مگو
از بدی و نیکوی و رشان من

خریتابع خویشتن نتوان فروخت
این بضاعت بود در دکان من

وله ایضاً فی الغزل

ماه منظور آن بت زیبای من
سرو رو زافزون مهر افزای من

اندرین شهر اند کمند زلف اوست
بند بر پای جهان پیمای من

هر کسی با ما سر دلی سر خوش است
آن من کو نیک است هم بالای من

جامه دانی چه دارد آن سیمین زنخ
کار زر و گم میشود کالای من

گر بگفتند باز نتوان یافتن
در جوال و سع از زخم‌های من

در بعیری دست در گردن کند
اتفاقاً کار این او باری من

چون نخودکش زرد و نه شلوار | بیگناهست کسی نخواهد کشت
در جماع آرزوت میباشد | تا بخایم فرو برے انگشت
حاصل آن بیش نیست آخر کار | کر شود با تو نرم کنگ درشت
گر تامل کنے بدان ماند | که خرے را خرے رود بپشت

الیضا

انکه سرو کش بقد و بالا نیست | با همه راستست و با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او | همه را جاے هست و ما را نیست
بوالعجب طالعے که من دارم | که بصنعیم زخوان یغما نیست
بخت ماهی من چنان شورست | که بجز خشکش زدریا نیست
ای نریبالی از جهان ممتاز | بیوفائی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبائے | دوستان را دل شکیبا نیست
بتو برسن شبی همی گذرد | که عمودم چو سنگ خارا نیست
ایکه همسنگ دوغ در گونت | آب در مشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق ما چرا نروے | مگرت خاطر تماشا نیست
چه گنه کرده ام نگارینا | که ترا برگ صحبت ما نیست
بوسه برگرفتن از گونت | حسرتم بر لب ست و یارا نیست
بجماعیم دستگیرے کن | که مرا بیش ازین تمنا نیست

الیضا

گر بر سر بوق من نشینے | دروازهٔ گازرون ببینے

پیش ازین در نامه نتوانم نوشت	این حکایت را بباید دفتری

الیضاً

آفتابی و نوری میدهی	ابری ای کیر خواره زن ابری
موهنت خوانم ونه مومن	گبری ای کیر خواره زن گبری
بخیلی هیچ روپیه ندهی بمکر	ببری ای کیر خواره زن ببری
بمذاق جهانیان تلخی	صبری ای کیر خواره زن صبری

الیضاً

روزی شنیده ام که زنی شوخ جنگجوی	باکدخدای خانه همی گفت در وثاق
ای عالی از مروت و فارغ ز مردمی	مردم ز بوی قلیهٔ همسایه در وثاق
جور زمانه پیش من آری و در دل	جائی دگر روی بتماشا و اعتناق
بیش احتمال جور و جفا بردنم نماند	بیزاریم بده که نخواهمت صداق
گفت ای عزیز محترم و یار نازنین	فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق
گفت ای دعای ابله و تواد فلیتان	چون کیر زنان و جامه نباشد کم از طلاق

الیضاً

گیسوت عنبرینه دگر دن تمام عود	محبوب خوبروی چه محتاج لادن است
امشب ترانه وقت نگارست و رنگ و بوی	وقت نشاط و خنده و بازی و زد کادن است
برنه سر حکایت دوران روزگار	ای ماه مهربان که گه سر نهادن است
آخر کات ربع جوانی بمیدهی	درویش مستحق و ترا وقت دادن است
ای سرو ایستاده سیمین چه می نخفت	ای کیر خفته وقت بپا ایستادن است

تا کس نست آنکه بنده وستار کس | ذرّه داد و سست و گر جامه قاضی دارد

رباعی

قلم بیاد تو در دست من نگنجد | که دیر شد که نرفتست در رهٔ امید
ترا دوات سیه کرد روزگار هنوز | مرا ز چشم قلم سیر و دو مداد سفید

ایضاً

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور | بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد | تو خود دگر نتوانی بر پیش خویش مخند

ایضاً

بیرون لحان اوده عجیبست | که مرغان و هوا حیران بمانند
تو آمرزیده‌ای الله تعلیم | که اقلیمی بحیرت میکند باشند
خدا این حافظان ناخوش آواز | بیامرزد اگر ساکن نخوانند

ایضاً

مردکی غرقه بود در جیحون | از همه سر تند بود پندارم
بانگ میکرد و زار مینالید | کای دریغا کلاه و دستارم

ایضاً

روی زیبا و جامه دیبا | عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد | مرد را کیسه و خانه زینت بس

ایضاً

آن عهد بیاد دارد دولت داد | کز عاشق بیچاره نمیکرد یاد

کلیم بین که یاران بر چه عیش مرایند	سیه گلیمی من بین که در غم از برا د

رباعی در هزل

اگر صد تحفه شیرین نخواهد	گران جان لائق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکان نیست	چو ریشش آمد نمک شیرین نباشد

ایضا

ترسم که بنفشه آب سیبیت ببرد	بازار جمال و لطف سیبیت ببرد
بر حاشیه دفتر حسن آن خط سبز	بنویس که رونق کتیبت ببرد

ایضا

سودی ز نظرش بر من درویش آمد	دیدم که معلم بد اندیش آمد
بگذاشت که آفتاب بر من تابد	آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

ایضا

دی مردکی از پلشت میریخت سخن	میگفت و از این حدیث در بگذشت
بار سخن چو گناه گار سیاه بود	هم در کف پاک به که در کون پلشت

ایضا

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن	کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کنده درخت مهربانی از بن	شاید که فراموش کنی عهد کهن

ایضا

چون دید که شب تیم سپید بفزود	برگشت و ارادتی زیادت ننمود
گفتم که اگر سپید شد مویم زود	شکر است که دل همان سیاه است که بود

٢٦٧

رباعی

منکاح منفعه در قرآن	حق بیازرد خلق را بنده بود
این یکی جبر آن دگر باشد	مایه وسیتی زیان و وسیتی سود
ناخوشش آواز اگر دراز کشد	نخدا دنه خلق ازو خوش شنود

ایضاً

پسران فلان سه بدبختند	که چهارم نزاد مادرشان
این بد وآن بتر بنامیزد	وان بتر تر که خاک برسرشان

ایضاً

مرگ خواجه فلان هیچ کم نگشت جهان	که قائمست مقامش نتیجه قابل
بگو بیست که در رود هست یا فضلا	که نیست در همه آفاق مثل او جاهل
امید هست که او نیز جوان بدر ببرد	بشکنایی و مقصود امره حاصل

ایضاً

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی سلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	کتو هم در میان ما تلخی

ایضاً

ز چشم مست تو امید خواب می بینم	تو خوش بخفت که ما را فراغت نیست
مبین از تو قناعت نمیتوانم کرد	حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

ایضاً

دوش گفتم ز عشق توبه کنم	که که رفتن از جهان آمد

درصدر بلاغت از چه ما سعدیم	در عالم نطق ار چه مسیحا نفسیم
دانم که بنجاک در دستور جهان	سحبان زمانه محمد هم کز نرسیم

رباعی فی جوابه

ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم	بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در بیت شاعری باجماع امم	هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

ایضاً فی جوابه

هرکس که بپارگاه سامی برسد	از بخت سیاه بیکلاهی برسد
همکر که بعید خود نکرد دست نما	شک نیست که هرگز بامامی برسد

ایضاً

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید	لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
پیراهن تو بین خیالی دیدم	شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

ایضاً

ای خواجه اگر باخرد و تمکینی	جز خلق بدن کار دگر نگزینی
چه خوشتر از آن بود که در وقت جماع	تا خانه فرو بری سرش را بینی

ایضاً

المجالس فی الهزل والمطائبات

والمجلس الاوّل

العن الشیطان واشتم العیطان لعنًا لا یسعه الزمان وشتما لا یحمله الدوران الذی جمع بیننا وبین النسوان کما جمع باللواطة بین الرجال والصبیان فهزبهر توفیانی میان رانهم وکردکرد بمو ونائی شگاف کهستانهم ادخل حمدا ثنانی نمدانهم وبعثنا ابنانی مرهمدانهم واملا ظروفنا من النقل والشراب واطباقنا من الجرد الکتاب واجعل سمعنا مملواً من صوت الچنگ والرباب وزین مجلسنا بنوادر خدود المنورة کالمهتاب والصق جبینهم عندنا بالتراب واشهد ان لاحلوا الذّ من الماقو ... ولا لونا احسن من لون الیاقوت واکل البریان لا تیمم الا بالکراقوت وبطن الجائع لا یشبعه الا قوت واشهد ان التماج عند العسرة انفع من السکباج وصوت البرابط اطیب من چلچک کمان الحلاج ونغمات القول احسن من تکتک وفتین النساج ورس الحدید اقوی من سجتیان السراج شهادة لا ینفع الا عند الغرمات ولا یسمع الا من کان سمعه لائق الترهات لوسئے زنخدان من سمع هذا ضراطتر کبیرا کبیرا اما بعد فقد اخبرنا ابو شعشع الکنخانی قال اخبرنا ابو شلقلق السیستانی قال اخبرنا بودیوت الجرجانی قال اخبرنا ابو البقرة الخرستانی قال اخبرنا ابو بحنة للحمتانی قال اخبرنا ابو الحمیر الفرستانی قال اخبرنا ابو الغنم البرستانی قال اخبرنا

از شکر و بادام چشم و لب معشوقان کن نظام قیام شمع بمشعلهٔ برشعله
کادن صبح متصل گردان و چشم نیم شمع همه را در شمعدان سن اوج فیها
فنفد سنجی سن و بوعهٔ برهان عماد عمود دیک بیک را در خیمهٔ از اقام اتصل
بعلوقه افراشته وار بابه ازارکندگان بمفتاح نجاح گسسته و از عقده پیوند
شان تا سنجی علی الصلوة وحی علی الفلاح پیوسته و از روزاد یهٔ زاویه بیمه اران
گرزآباد گردان با دیه شان که خلوتخانهٔ شیخ ابو العباس هست از کوه و
بر برآرو بکله ایرنا مع الخصیتین سبحلی دار و گوش این مشتاقان از آواز
ناساز بلبل قلقل صراحی مترنم و از چشمشان بالتقار لقای روهای منور و
کونهای منور روشن دار و دیدهٔ ناپسندیدهٔ رقیبان و مدعیان و گوش
بهوش در دیدن این افعال و شنیدن این اقوال کور و کر گردان هر جا که
دل آرامی خوش خرامی در دست زشت لقائی گرفتار است او را استرد
صلاح در زیر این مشتاقان انداز مدبختان آئین برغبت بگوئید شیطانا
لعینا هر جا که تهی دستی می پرستی بیاد کس خانوتی یا کون امردی کیر را با براق
در کوز و مشت نجر لیک آورده آن حلب را بیطلب این کند او را بی انتظار
مهیا و مهنا کن و هر جا مغلسی مخلصی در کنج ویرانهٔ یا در زاویه خانه بهم خانه
یا بهمسایه برده است او را ازان کاشانه از دست بیگانه نگاه دار آمین گوی را
جماع با من روزی کن ای دوست عزیز من ای معدن گوز و تیز من وی
گوش هوش بمن دار و ریش هر کون من چون دو مشت و پر پرو و کش
با تیزی چند بر سبلت فشانم و مرا چون دیگر وقتها بر زانو نشانم نرهات

عبرات این گل یک چشم را بر پشت کوهسار بیفشانید بلکه این رشحات را
بر صفحات کشته زار رانید که آن سعی بیحاصل و کوشش باطلست واین عیش
متواصل و آسایش عاجل و آجلست ❁ اندر کس خبر کوبنا ہے
دہرت ❁ وز نقرهٔ خام تکیه گاہے دہرت ❁ ہر نقطهٔ سیماب که در روی زمین
نه ما ہے شود چپاره ده ماہی دہرت ❁ سوال بولانا رحم کا کل وایاک
و منے کیتک جوز ہکلکل بیاتا چہرزه خواہی در آئید و چه تراز خالی نمائید
بچه دلیل فرمودی و بچه علت نمودی که سلت در کس دولان فشارید
و درشیں مکبند کان سپارید و بچه برفرج قواده نهید جواب مه انکه اگر
جوانی سرگردانی فاجسته تا چرے از بها جرے پوید تا مرادی از دو بجوید
باندیشه بسیار و تفکر بیشمار این مطلوب دریابد و بعد الحصول آن عاق را
بمدد براق اتفاق دخول دست دہد باشد ممکن باشد از زیر آن
بجهد با کون بگیر فشارد و باین مصرعه کار کند مصرع تن ده و کیر خور چه باك
این همه نیست ❁ و اگر بعد جهد و جد چون سند و لشگا ذکت دهد و اگر
قواده دسپی زحتی نفر ستداز حال بد نمقال دلربائی کرده گوید شعر
با روی ہچو ماه و قد ہچو سرو و ساج ❁ باگیسوے سیاه و کس و کون ہچو عاج
خواه در کشت زار من نزل فیها استراح نزدل کن و خواه در کهسار من
صعد فیها فقد استریح شادے مینمای و گاه گرد گنبد سیمین در طواف باش
و گاه در قعر بحر مسرین غواصے میکن دمی در بام آسیای گردانش بوق میزن
نفسے خرزه را در اندرون حجرهٔ معشوق میزن لحظهٔ الف را در

المجلس الثانی حدثنا شیخنا النسناس ابو الوسواس قال اخبرنا
ابو شمقمة الکوفی قال اخبرنا ابو زافر قال اخبرنا صاحب الوسواس الخناس
الملاعنه وسید الفراعنه و ملک الشیاطنه اخس الخلق و ارذل العباد ابلیس
بن ابلیس لعنة الله علیه قال من ترک النسوان و بنیک الغلمان و تصفح الاخوان
یحشر یوم الحشر مع فرعون و هامان کذب عدو الله و انت من الکاذبین
حدیثی نادرست و دروغی جبست و اسنادی سست از آن سرور
لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت پیشوای مطرودان و مقتدای
مردودان ثمرهٔ شجرهٔ شقاوت و آن نقطهٔ دایرهٔ غوایت که در همه عالم
دبدبهٔ طغرای طعن اوست و آفاق پر کوکبهٔ لعن او تا از هندسهٔ وسوسه‌اش
شکری نخیزد جلب و ماجرا با هم نیامیزد آستین جامهٔ شقاوتش
این طراز دارد که و ان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان نامهٔ لعنتش
این توقیع دارد که و انک لمن المنظرین طغرای منشور ضلالتش اینست که
و استفزز من استطعت منهم بصوتک خیال جبال نگاشتش این رنگ دارد
و اجلب علیهم بخیلک و رجلک این حدیث ملعون روایتیست از آن شیخ نابود
که هر ناجوانمرد بد اختری که ترک موافقت زنان گوید و دست ارادت
از صحبت ایشان بشوید و از گوشهٔ مخالطت آنها پرهیزد و از جماع بی انقطاع
ایشان گریزد و کره بارود قلعهٔ صبیان طوف کند و بیخ خرزه را
بر باد دهد کند ایشان سخت کند و نفع خود را برادران مسلمان رساند
پادشاه سزا در روز حشر و جزا او را با فرعون و هامان حشر کند عزیز

مذهبی بس با نوا و خرقه بس معظم است ✤ هر که همچون بو نوا بس اندر نواخانه نصب شد
از غم نفقات و رنج کدخدائی بی‌غم است ✤ مرد صادق جز بکیر و کون سپیدی
کی خرد ✤ باکه گویم مرد صادق خود درین عالم کم است ✤ غلام آنم که کاچی
خوردن صفت اوست و تماج بریدن پیشهٔ او و کون دادن حرفهٔ او و خربزه
خوردن کار او تا بعد از آن زن و فرزندش برخورند چنانکه آورده اند
که مردی بود لوسطی که هیچ طفل از ضربت حربت او نجستی و از زخم عمود او
نرستی چون درگذشت پسری داشت صاحب جمال که هر چه پدر ربالی
کرده بود بیک ساعت سپید او سوال کردند که ان اباک ینیک وانت تناک
چونست که پدرت را رغبت بکون بود و ترا بکیر است و او را میل بزیر بود
و ترا بزبر گفت وام پدر ادا کنم و بعهدش وفا کنم از عهدهٔ عهد او بیرون آید
مرد ✤ از هر چه گمان کنی فزون آید مرد ✤ و پسر خلف آنست که وام پدر
گذارد و او را زیر بار قرض نگذارد اگر خواهی که منفعت منجنیق عیوق سپید
و معجز بحر مجرت از ایوان کیوان بگذرد سینه بر خاک نه و در زیر
خران در آی ✤ شعر ✤ مرد باید که در کشاکش کیر ✤ سنگ زیرین
آسیا باشد ✤ تا در خور این خطاب آید که اولئک لهم اللعنة و لهم سوء الدار
معاشران کنده نصیحت بشنوید که شجرهٔ نصیحت ما جز نصیحت بار نده
اگر جمله خران عالم بر پشت شما آیند باید که هر دم صادق‌تر باشید
بنده‌ها باشید با نیرنگ کنده باشید بی نام و ننگ چون شیر نگار در کیر
بر شما حمله کند تحمل کنید تا بجائی برسید که اگر هفتاد سال تیز دهید

خبری نادرست و اسنادی سست از شیخ فاجران ابلیس که چون نیم شبی بگذرد
و در و سر خمار رباپایان آید و مجلس آزادگان بآخر رسد آن ملعون مطرود شقی
بدبخت دو زخی ابلیس بگوید و ما دنبر بر آید و طبلی از پوست سگ و دوالی
از سیم اهل بیا ورد و آن دوال بر آن طبل زدن گیرد هر کجا از مشرق
تا غرب عالم مخنثیست چون سندان گرد ابو العباس چون هر هاس
و زیر جلباب کف اندا ختن گیرد و چون دیوانگان سر از گریبان سراویل
بیرون کنند و رقص و کف انداختن گیرد اگر چنان باشد که بیچاره درمانده باشد
که دست و فاق نگیرد ان اشتیاق او در آورد در زمان درج دهن بحرکت
آورد و این بیت را کار فرماید بیت فرمان اتابکیست و آن خاتون
آن سیمین که بزد بر گرد این کون ✤ بر گرد ان کون و زد دیر گرد ان کون
جفت ای کون و شاد باش ای کس کون ✤ سوال اگر معشوقه بدین
صفت میسر نشود جواب تی سگ یعنی اگر میسر نشود خرسی طلب کن گرد سر
و سپید که پان تیز گوش و آکنده ران گرد سرین و دراز دم که در کون
این صنعت چنین فرموده اند که سه صد خشت زیر پای نهد و اگر نتواند
چوبکی بره و ترا نوی خر نهد و پای در آن نهد و چنبر سیم نورد
دسته گیاهی بر دست گیرد تا اگر وقت انزال بوسه چند از لبان جون قند نتوان
کند گیاه برابر چشم او دارد تا چون سر بیارد بوسه بر پوزه چون شکر شر
و هد بیت بخو لیشش دغریب و خان و جایم چکنم ✤ جون تو نرسی د
خر نگایم چکنم ✤ سوال اگر خر نیاید چکند جواب نعلین نگاپوسی

و محتنی که جمله درد روزگار در مقابله آن دو امیدانند که در میان پای این ضعیف
حمدانی ست که لائق ملاست پارسایانش گیرد و ترکان سیاهش تا زنان ریب
و خوار زمیان حمدان و هر قوم و هر شهر او را بنامی و لقبی همیخوانند گیست
که او را مستوره با ما دستی بهم باشد و در راه این ضعیف نهد هر که او این
جوانمردی کند او را چه دعا کنم یا رب او را با قلای خشک روزی کن
و دندانش با زمستان دکرسی و خارش او را ارزانی دار و ناخنانش بریزان
و زنان و خواهران ایشان را نان و پیاز و کیر دراز برسان و مردان آن
جمع را در عز دیوثی و حرمت قلتبانی نگاه دار بحق نور روناروا شجاید
وازهار و ابصار و افکار ربنا و قنا ربنا عذاب النار بحق المجالس فی الهزل
و استغفر الله ما جری به القلم المضحکات
شخصی از فقیهی سوال کرد که مرا آفتابه ست شکسته چون از زید ان
فارغ میشوم آفتابه تهی میگردد گفت اول استنجا کن بعد از ان قضا حاجت
مضحکه واعظی گفت هر کس امشب دو رکعت نماز بگذارد او را حوری
دهند که بالای او از مشرق تا مغرب باشد کسی گفت من این نماز نکنم
و آن حور را نمیخواهم گفتند چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد
دامنش در بغداد کسی گایند مرا چه خبر بود مضحکه شخصی با شیر جنگ
میکرد شیر نعره میزد و تیز میداد و دم میجنبانید پرسیدند چرا نعره میزنی
گفت تا آدمی ترسد گفتند تیز چرا میدهی گفت من نیز می ترسم گفتند
دنباله چرا میجنبانی گفت میاسی تعلیم مضحکه اصفهانی براه بغداد میرفت

تمت المضحکات و استغفر الله من جمیع الذنوب و العیوب

تمام شد

خاتمة الطبع سابق نخجسته خاتمه بلاغت شمامه ناثر سنے مثال شاعر باکمال رشک سلیم منشی محمد انوار حسین صاحب تسلیم

سپاس مر خدا را که گلستان عالم را بابیارے کرم سیراب ساخت و بوستان
گیتی را از چشمه دارے انعام عام شاداب چراغ باغ را از آتش گل
بر کرد و کشتی هلال را از گرداب شفق بیرون آورد برق در جستجویش
بر اضطراب هوا در هوایش آب پشت خم گردیدن دال بر خلقت دوام
دال حلقهٔ میم حکمتش فلک جنبرے نقطهٔ جیم جمالش خورشید خاوری بهوائے
بویش غنچه در تبسم و بشوق رویش بلبل در ترنم کوه قاف نقطهٔ قاف قدرت او
دائرهٔ زمین دامن صاد صنعت او از ذره تا آفتاب و از قطره تا سحاب جریدهٔ
صنایع اوست حرارت سموم و برودت نسیم کارنامهٔ بدایع او رود نیل
در بحر وصالش چون مست گزاره کف بر کف سلسبیل از لطف عنایتش
همه اعزاز تمام شرف صلوات سنے مرد حد و تسلیمات لا تحصے و لا تعد
درود و سلام سے علی التواتر و الدوام نذر سید المرسلین و خاتم النبیین و
خلفاے راشدین و ائمهٔ معصومین سلام الله علیهم اجمعین باد اما بعد سرگشته
وادے نادانی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی که الف را از با نداند و
خطبه همه دانی بر نام خویش خواند حرفے چند بنگارش می آرد و نگارش را
بگذارش درین زمان خجسته عنوان و آوان فرحت سامان محبوب سراپا
اعجاز روائی را انگی ناز سرمهٔ چشم دیده وری گوشوارهٔ گوش سخن گستری
جبههٔ تارک ناظورهٔ تازه معانے حمائل دوش باکورهٔ پاکیزه بیانی سر و

دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

ایضاً - انتخاب دیوان - " -

دیوان حافظ - محشی خوشخط از اکتشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی -

ایضاً - مطبوعہ جدید بہت خوشخط -

شرح دیوان حافظ - حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر -

دیوان حضرت احمد جام - زندہ پیل سرحلقہ عارفان -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا -

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ -

دیوان مخفی - استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکروں سے ظاہر ہے -

دیوان غنی - قدسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے شری واستو یہ رئیس کٹرہ -

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نراین شری واستو یہ کھترے -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

جوہر معظم - یعنے دیوان مرزا گل محمد گرامی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ -

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص -

دیوان قاسم - کلام سرکردہ شعرا سے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان نوبدی - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان -

رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات مثل دواوین اور استادوں کے کلام کے اعلے درجہ کی سندی ہیں

اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر کلام ہے از جلوۂ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان -

قصائد نغز ان - مصنفہ مولوی عبد الاحد -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی لچھمن لال بہجت تخلص

قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات -

ساقی نامۂ ظہوری - محشی -

قران السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

کتب کلیات و دواوین و قصائد اردو

کلیات انشاء اللہ خان - نتیجہ طبع شاعر نامی بذلہ سنج میر انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب سعادت علی خان میں بڑے مقرب حاضر جواب تھے -

کلیات نساخ - عمدہ کلیات جسمین نادر نادر رسائل شامل ہین -

۱- شاہد عشرت - ۲- سخن شعرا - ۳- اشعار نساخ - ۴- مرغوب دل - ۵- دفتر بے مثال - ۶- گنج تواریخ - ۷- چشمہ فیض - ۸- قند پارسی - ۹- زبان ریختہ - ۱۰ قطعۂ منتخب از جلوہ گری طبع وقاد مولوی عبد الغفور خان بہادر -

سخن شعرا - فقط -

شاہد عشرت فقط -

اشعار نساخ - //

مرغوب دل - //

دفتر بے مثال - //

گنج تواریخ - //

زبان ریختہ - //

قطعۂ منتخب - //

کلیات سودا - قصائد و مثنویات و دواوین و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام -

کلیات نظیر - اکبرآبادی -

کلیات تراب - مجموعہ جسمین چند کتاب ہین -
۱- دیوان - ۲- مثنوی عاشق صنم - ۳- ٹھمریان
۴- شجرۂ قادریہ -

کلیات صنعت - کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت -

کلیات ناسخ - دو دیوان صفحہ اور حاشیہ پر مثنوی بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی -

کلیات آتش - طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ -

کلیات نظام - کلام سخنور خوش فکر نواب محمد مردان علی خان بہادر -

کلیات تسلیم - جسکا نام ارژنگی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان آور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی -

کلیات میر تقی - استاد مستند مسلم الثبوت کا کلام بعد نظر ثانی کر چھپا -

کلیات ظفر - کلام الملک ملک الکلام چار جلد مین -
۱- جلد اول و دوم یکجائی
۲- جلد سوم و چہارم یکجائی

کلیات مومن خان - جدید الطبع -